

فہضت جنگل

و

اوضاع فرهنگی - اجتماعی

گیلان و قزوین



صادق کوچکیور


صادق کوچکپور

نہضت جنگل و

اوضاع فرہنگی - اجتماعی گیلان و قزوین

بہ کوشش

سید محمد تقی میرابوالقاسمی

 **گیلکان** نشر گیلکان - رشت : صندوق پستی ۱۷۳۵ - ۴۱۳۴۵

* نهضت جنگل و اوضاع فرهنگی - اجتماعی گیلان و قزوین

* خاطرات صادق کوچکپور

* طرح روی جلد : فرامرز توحیدی

* چاپ اول : ۱۳۶۹

* حروفچینی دستی : مؤسسه حروفچینی کوهی

* چاپ : چاپ حیدری

* تعداد : ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای « نشر گیلکان » محفوظ است

سخن ناشر

«نشر گیلکان» با اقدام به چاپ کتاب حاضر خواسته است حضور خود را بعنوان يك مؤسسه انتشاراتی كه بخشی از کار آن چاپ و انتشار یافته‌ها و مانده‌های مربوط به نهضت جنگل است اعلام کرده به اطلاع هموطنان عزیز برساند چنانچه اسناد و مدارك، مکتوبات خطی و یادداشتهای چاپ نشده و هر آنچه را كه مربوط به این نهضت مردمی باشد در اختیار دارند به اطلاع این مؤسسه برسانند تا ضمن بررسی، طبقه بندی و هماهنگی لازم زیرنظر تنی چند از محققان صاحب نام جمع بندی شده بصورت مجلداتی جدا گانه به نام دارندگان و عرضه کنندگان سند انتشار یابد.

چاپ و انتشار مجموعه اسناد متفرق كه از این پس به كمك و یاری هموطنان و خانواده‌های محترم و اصیل و قدیمی در این مركز فراهم میآید از اهم وظایفی است كه ناشر بر ذمه تعهد خود گرفته است. از اینرو انتظار دارد در انجام این مهم، اقدام تازه‌اش مورد حمایت و پشتیبانی خانواده‌ها قرار گیرد.

«نشر گیلکان»

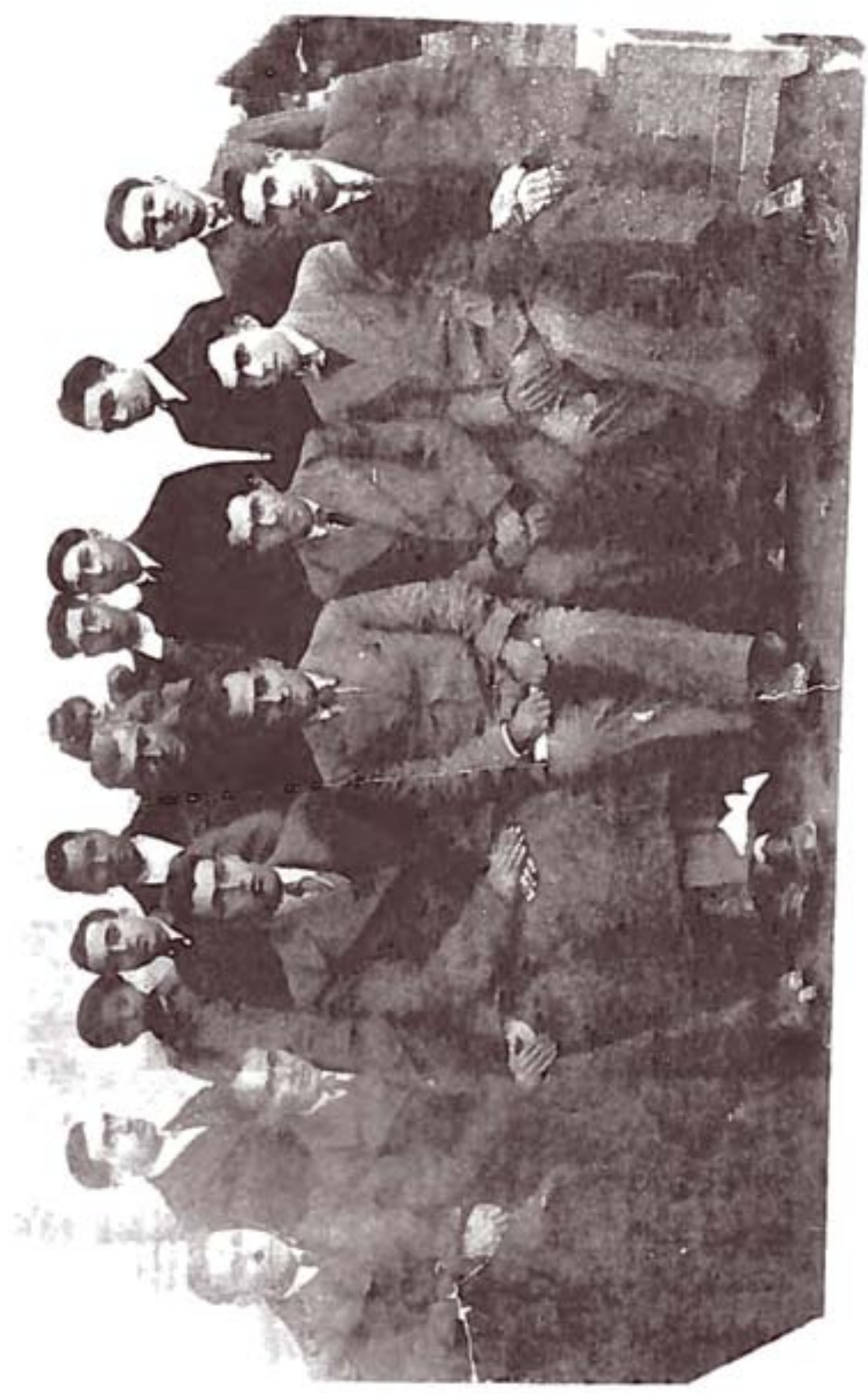
فهرست مطالب

نه	پیشگفتار	
۱-۸۹	نهضت جنگل	بخش اول:
۳	کودکی و تحصیلات	
۷	استخدام در شهر بانی گیلان	
۹	همکاری با جنگلیها	
۱۰	انتقال به انزلی	
۱۱	پیوستن به جنگلیها و جنگ در شهر رشت	
۱۴	عقب نشینی و ملاقات با نمایندگان انگلیس	
۱۶	حاج احمد و میرزا كوچك خان و تخلیه فومنات	
۱۸	بسوی بلندبهای تنكابن (= شهنسوار)	
۲۳	در راه بازگشت به جنگل فومنات	
۲۸	اعدام دکتر حشمت	
۲۹	استخدام در دخانیات انزلی، همکاری دوباره با جنگلیها	
۳۱	فعالیت های هنری در انزلی	
۳۲	در فرهنگ فومن... و تصرف دوباره شهر رشت	
۳۵	خلع سلاح قزاقان در رشت	
۳۷	انتقال سلاحهای نظامی به رشت و آغاز درگیریهای داخلی	
۳۹	بازگشت دوباره بسوی جنگلیهای فومنات	
۴۳	پیشروی دشمن بسوی فومنات و کشته شدن شهدای انام	
۵۰	قبول سرپرستی امور نظامی و اداری فومن و اطراف آن	
۵۴	ازدواج	
۵۷	دیداری برای تبریک و تودیع	

۵۹	انجام وظیفه در اداره سرپرستی گروهان ماسوله	
۶۱	درگیری در گل تپه ماسوله	
۶۴	آشتی سران - ریاست شهرستانی انزلی - هرج و مرج داخلی	
۶۸	کودنا در انزلی	
۷۲	عقب نشینی از انزلی - تصرف پیر بازار	
۷۶	بار دیگر - وی پسرخان - حادثه يك بیماری	
۷۹	درگیریهای پراکنده در بیرون شهر رشت	
۸۲	آخرین روزهای يك تلاش	
۹۰-۱۵۸	اوضاع فرهنگی - اجتماعی گیلان و قزوین	بخش دوم:
۹۱	تدریس در انزلی و تبعید به رودسر	
۹۳	در رودسر و لنگرود	
۹۷	بیماری همسر و اعتصاب دانش آموزان	
۱۰۱	انتقال به آبکنار بندر انزلی	
۱۰۶	گرفتاری دیگری که دزدها به وجود آوردند	
۱۱۱	سرانجام مجمع ادبی فرهنگ و تبعید به قزوین	
۱۱۷	زندگی و تلاش ده ساله من در قزوین	
	جنگ جهانی دوم و بمباران شهرهای شمالی و فرار مردم قزوین از شهر	
۱۲۳		
۱۳۲	تشکیل شورای موقت برای اداره شهر قزوین	
۱۳۷	بازهم در بدری و انتقال به رشت	
۱۴۳	فعالیت های سیاسی و حزبی در گیلان	
	نشیب و فرازهای زندگی - پیکارهای دهقانی - در تعقیب زره پوشها	
۱۴۶		
۱۵۷	شرنگ اشکها و شهد لبخندها	
۱۵۹	پاورقی ها	
۱۶۳	یادآوری ها	
۱۶۹	فهرست عام	
۱۸۳	اسناد تاریخی و عکسها	بخش سوم:
۱۸۴	اسناد مندرج در کتاب قیام جنگل	
۱۸۹	باز نویسی اسناد محو شده و فرسوده	
۱۹۴	متن اسناد	



صادق کوچکپور



«نفر وسط» کوچکپور با گروهی از دوستان و همکاران خود در قزوین

پیشگفتار

چند سالی است که پس از يك سكوت طولانی از قدرت مسلحی که در گیلان پیدا شده بود سخن‌ها به میان آمده است. کتاب‌ها و مقالاتی نوشته شد، به دنبال آن فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی غیر مستندی نیز تهیه گردید و در کوششی دیگر با استفاده از اسناد مانده در آرشیوهای داخلی و خارجی و ترجمه مقالاتی چند پاره‌ای از نکات مبهم و تاریک مورد نقد و بررسی قرار گرفت و اندیشه‌های گسترده تری در برابر پژوهندگان و علاقمندان به تاریخ معاصر ایران مطرح گردید و دامنه بحث موافقان و مخالفان نسبت به آرمان‌ها و هدف‌ها و کارکرد جنگلی‌ها و دولتمردان و قراردادهای تنظیم یافته افزایش یافت.

پیش‌آهنگ این تحول تازه که با انتشار کتابی در این زمینه خدمت شایسته‌ای را انجام داد زنده یاد ابراهیم فخرائی بود - کاری که همه هم‌زمان و بازماندگان جنگل لازم بود انجام دهند - کتاب سردار جنگل او بسا استقبال کم نظیری رو برو گردید و برای من که پس از مطالعه و تهیه یادداشت‌هایی درباره «تاریخ و جغرافیای طالقان» با تاریخ نهضت جنگل و زندگی مرحوم دکتر حشمت آشنا گردیده بودم موضوع بررسی بیشتر و جمع‌آوری اسناد پراکنده آن دوران را با اهمیت تر ساخت. بخصوص که در هر زمان به عمق کینه - ورزی‌های دشمنان رنگارنگ استقلال و آزادی ایران در برابر صداقت و آرزوهای فراگیر و انسانی آنان که جان در راه عقیده و آرمان خود داده بودند شنیدنی‌ها و نکته‌های

قابل تأملی به دست می‌آمد که در دوران تاریخ نوین ایران ارزش حساسیت مبارزه آنان را بهتر نشان می‌داد. کوشش من بیش از همه متوجه یافتن یادداشت‌ها و خاطرات رده‌های اول در تاریخ مبارزات جنگلی‌ها و اعضاء هیئت اتحاد اسلام یا کمیته اتحاد اسلام و فرماندهان نظامی گردید و در این میان موضوع امکان دست‌یابی به یادداشت‌های دکتر حشمت به ماجرائی شنیدنی برخورد کرد که امیدوارم روزی برای بازگو نمودن آن به خوانندگان فرصتی پیدا شود.

جستجوها ادامه یافت و برای یافتن اسناد و شنیدن خاطره‌ها و ملاقات با بازماندگان جنگل تقریباً قلمرو تحت تصرف جنگلی‌ها در دوران هفت سال تلاش آنان به ضمیمه دامنه‌های دو سوی سلسله جبال البرز به خصوص دهستان‌های دو هزار و سه هزار و الموت و طالقان و سرتاسر منطقه تالش و آستارا و مناطق زنجان و تارم زیر پا نهاده شد و می‌توانم بگویم تا این زمان از فرصت‌های بدست آمده استفاده لازم انجام گرفت و ضمن انتشار بعضی از نوشته‌ها به یادآوری گوشه‌هایی از تاریخ گیلان و حوادث آن پرداختم، و چون در فروردین ماه سال ۱۳۶۸ موضوع تهیه فیلم مستندی تحت عنوان «برگی از تاریخ معاصر گیلان - پای کوچک جنگلی» از طرف سیمای جمهوری ایران مرکز رشت برای بینندگان شبکه اول به اینجانب پیشنهاد گردید کار تحقیق و تنظیم متن و اجرای آن را که می‌توانست حوادث را دقیق‌تر و واقعی‌تر نشان دهد پذیرفتم. بار دیگر تقریباً به تمام مراکز اولیه کوشش و مبارزه جنگلی‌ها رفتم و با کمک بعضی از آگاهان محلی، آشنائی و آگاهی بیشتری بدست آمد و پس از پخش فیلم نود دقیقه‌ای و بدنبال آن دست یافتن به نامه‌ها و اظهار نظرها، یادداشت‌هایی بدست آمد که از جمله آنها خبری بود از سرانجام نوشته‌های منتشر نشده یازده تن از سران جنگل که نویسنده این کتاب نیز از جمله آنان بود و دزدیده شدن اسناد و مدارک تاریخی جنگلی‌ها در تهران و آتش سوزی خانه یکی از آنها که اسناد و نسخه‌های تایپ شده‌ای از خاطرات جنگلی‌ها در آن خانه به امانت مانده بود و بالاخره از بین رفتن خاطرات نیمه منتشر شده تحت عنوان «نگاهی از درون به انقلاب مسلحانه جنگل».

سوزاندن و به آب رودخانه سپردن بسیاری از اسناد و عکس‌ها و نامه‌ها و به غارت و تاراج رفتن بخشی دیگر در طول هفتاد سال بعد از خاموش شدن نهضت جنگل نیز موضوعی است که در تاریخ و فرهنگ و تحولات اجتماعی ایران نمونه‌های فراوانی داشته و دارد. اما در کنار ستماکاری‌های زمانه باید از امیدها و امیدواری‌ها هرچند اندک هم باشد نیز یاد نمائیم و آن بدست آمدن تعدادی دیگر از یادداشت‌های معدود و محدودیست که می‌تواند برای تاریخ معاصر گیلان و ایران قابل مطالعه بوده باشد و از جمله آنها نوشته‌ایست که اینک در اختیار شما قرار دارد و دقیقاً می‌توان گفت خاطرات شادروان صادق کوچکپور می‌تواند از جمله معدود کتبی باشد که در تحلیل وقایع هفت ساله جنگل که نویسنده آن از

نبرودمندترین بازوهای مسلح جنگلی‌ها تا آخرین روزهای مبارزه بود برای پژوهندگان ما مرجع و سودمند واقع گردد.

کوچکپور که در تشکیلات تازه سازمان یافته شهربانی رشت دارای موقعیتی بوده است پس از آنکه توانست جنگلی‌ها را در دست یابی به وسایل رزمی یاری دهد به آنان پیوست و سمت فرماندهی بخشی از تشکیلات نظامی جنگلی‌ها را بهمه گرفت. مرحوم فخرائی می‌نویسد: پس از آنکه هیئت دولت انقلابی در نوزدهم ماه رمضان ۱۳۳۸ هـ. معرفی گردید صادق کوچکپور متصدی قورخانه و مهمات جنگلی‌ها معرفی شد (۱).

بدین ترتیب در دوره دوم تاریخ جنگل از طرف شورای جمهوری گیلان همچنان در شاخه نظامی نهضت باقی‌مانده و به فعالیت پرداخت.

خاطرات نویسنده پس از شکست نهضت جنگل نمایانگر زندگی فرهنگی آن روز جامعه ما و کوشش حساب شده جنگلی‌ها نیز می‌باشد و اینکه چرا و چگونه پس از شکست مبارزات سیاسی مردم ما آنان مانند آزادیخواهان بخش‌های دیگر ایران مبارزه را عمیق‌تر و در جهتی هم‌آهنگ‌تر با تحولات دنیای نو آغاز نمودند و چه دشواری‌هایی را تحمل کردند و از پای ننشستند و همچنان نسبت به مسایل سیاسی و نظامی سرزمینی که به استقلال و آزادی آن عشق می‌ورزیدند متعهد باقی ماندند و چون با برافروخته شدن آتش جنگ جهانی دوم باردیگر ایران میدان تاخت و تاز قوای بیگانه گردید و در هر گوشه مداخله احزاب و سازمان‌هایی که نمی‌توانستند و یا نمی‌خواستند با توجه به نیازهای جامعه ایرانی حرکت‌های سالمی را دنبال نمایند و کارهای اجتماعی و حزبی به هرج و مرج کشانیده شد باردیگر یاران قدیم میرزا و علاقمندان به آرمان‌های نهضت جنگل دورهم جمع گشته و به تأسیس حزب جنگل پرداختند که شادروان صادق کوچکپور از جمله آنان بود (۲).

اما نوشتن خاطرات این دوران هنوز آغاز نگردیده بود که او دچار حمله قلبی گردید و بیمار شد و دست نوشته‌ها نیز در همین جا به پایان می‌رسد.

اگر این نتیجه‌گیری درست باشد که بگوئیم سرانجام قابل تأسف از کوتاهی در چاپ یادداشت‌هایی را که در سه مجلد تهیه و به آقای محمدعلی گیلک سپرده شده بود موجب گردید که بعدها بعضی از سران جنگل اقدام به نوشتن خاطرات خود بطور مستقل نموده باشند

۱- سرداد جنگل ص ۲۵۴ - در این کتاب ص ۳۷ نیز به آن اشاره شده است.

۲- این حزب در سال ۱۳۲۴ ددشت تشکیل گردید و از جمله امضاء کنندگان نخستین اعلامیه آن ادشیر کوچکپور فرزند مرحوم صادق کوچکپور نیز بوده است - یادگادانه فخرائی ص ۱۵۸ به بعد.

باید چشم براه همت بازماندگان آنان بود که انتشار آنها رادینی برای خود در برابر تاریخ و جامعه ایرانی بدانند.

اما در رابطه با این مجموعه که اینک در اختیار شماست هنگام مطالعه آن درمی یابیم که حوادث با بیانی ساده و فشرده که سبک خاص و هنرمندانه نویسنده را نشان می دهد بیان گردیده است.

در مواردی برای بیان معنایی جمله کلماتی را میان دو قلاب [] قرار دادیم و بر مباحث متنوع کتاب عناوینی را اضافه نمودیم. برای اسناد و عکس ها بخش جداگانه ای در نظر گرفته شد و ظاهراً تعداد این اسناد بیشتر از آنست که در اینجا می بینید *. تحت عنوان پاورقیها و یادآوریها - پاره ای از مطالب توضیح داده شد که بیان آنها ضروری بنظر می رسید از مجموع برگهای این دست نوشته به اندازه دو برگ و نیم - چیزی در حدود پنجاه سطر کتاب - حذف و یا خلاصه گردیده است که عموماً در باره مسایل خصوصی و خانوادگی و همکاری خویشاوندان در براه انداختن عروسی و مهمانیها و غیره بوده است. در پایان باید سپاسگزار لطف و محبت آقای اسفندیار کوچکپور و سایر اعضای خانواده مرحوم صادق کوچکپور و دوست و همکار عزیزم آقای محمد طاعتی بوده باشم که مزاحمت های ملال آور مرا در هنگام باز نویسی و تنظیم مطالب با خوشروئی پذیرفتند و باید از علاقمندی و همت فرهنگی مسؤول محترم نشر گیلکان آقای محمد تقی پور احمد جکتاجی که پس از آگاهی از وجود این یادداشت ها با اشتیاق و اهتمام خاصی چاپ و نشر آنرا بعهده گرفتند نیز یاد نمایم و آرزو مند توفیق برای همه این عزیزان و همه کسانی را که به سر بلندی ایران عزیز و به روزی مردم آن می اندیشند بوده و خواهم بود.

رشت - خرداد ماه ۱۳۶۹
سید محمد تقی - میر ابوالقاسمی

* (جوع شود به مقدمه مرحوم اسماعیل داینین بر کتاب « قیام جنگل » نوشته میرزا اسماعیل جنگلی چاپ اول سال ۱۳۵۷ - انتشارات جاویدان ص ۳۵.

بخش اول

نهضت جنگل

کودکی و تحصیلات

صادق کوچکپور متولد بهمن ۱۲۷۵. دو ساله بودم پدرم را از دست دادم و چون به سن هفت سالگی رسیدم عمه من کر بلائی حسنی جهان عیال مشهدی محمدعلی کلاشمی که اولادی نداشت و زن بسیار با عاطفه و نیکوکاری بود مرا به رشت برد. تحت کفالت و حمایت او قرار گرفتم. دوسه سالی مرا به مکتب سپرد. همینکه خواندن و نوشتن آموختم مرا به مدرسه جامع فرستاد و شروع به خواندن صرف و نحو کردم. در این موقع انقلاب مشروطیت شروع شد. مدارس جدید تأسیس گردید. در عمارت فرهنگ که در سبزه میدان رشت بود مدرسه آبرومندی بنام وطن تأسیس گردید (۱) به مدیر آن میرزا حبیب الله خان گاسپادین که بعداً بنام لارودی معروف شد و از آزادیخواهان بود خود را معرفی کردم او جواب داد که باید با پدر یا ولی خود مراجعه کنید. منکه پدر نداشتم و از طرفی هم عمه من و هم شوهر عمه با تحصیلات جدید مخالف بودند بعد از کمی تأمل به گریه افتادم و گفتم من پدر ندارم و تحت کفالت عمه ام هستم. دلش سوخت. دستور داد نام مرا نوشتند و گفتند که لباس اونیفورم مدرسه که عبارت از سرداری ماهوت مشکی و شلواری سیاه و حاشیه سرداری مغزی قرمز و کلاه مقوائی نظامی و نشان بود تهیه کنم. لباس من آن موقع لباده و کلاه من فینه سفید بود یعنی لباس طلبه گی. منم قبول کردم فوری از من امتحان ورودی به عمل آوردند و بکلاس سوم نام نویسی کردند. برنامه سال سوم عبارت بود از فارسی، تاریخ، جغرافی، حساب، هندسه، شرعیات، سیاق، اخلاق، فیزیک،

شیمی، عربی و فرانسه منکه با این دروس متنوع روبرو شدم با اشتیاق فراوان استقبال کردم و در فرا گرفتن آنها ساعی و کوشا بودم.

یکهفته گذشت روزی شوهر عمه من به مدرسه جامع میرود از من جویا می شود همشاگردان و معلم می گویند، فلانی غایب است و یکهفته است به مدرسه نمی آید. شوهر عمه من تعجب می کند و می گوید او هر روز به مدرسه می آید و بعلاوه شیها تا نزدیک صبح درس می خواند و کتابهای متعدد دارد. به منزل می آید چگونگی را به عمه من می گوید. شب را که من مشغول فرا گرفتن دروس خود بودم عمه ام که سواد داشت کتاب فرانسه را که در دستم دید فریاد کشید تو ارمنی شده ای چرا کتاب خارجی دست گرفته ای از من پول می گیری این کتابها را بخری؟ تو کافر و بیدین شده ای. مزاحم من شد، ولی من چاره ای جز اطاعت نداشتم. آنشب تا صبح من نخواستیدم صبح زود کتاب و اسبابها را برداشته بطرف مدرسه آمدم درب مدرسه بسته بود به سبزه میدان رفتم وزیر درختی نشستم شروع کردم به حاضر کردن دروس. عمه و شوهر عمه از خواب بیدار میشوند مرا نمی بینند عمه من ناراحت میشود شوهرش را مجبور می کند که دنبال من بیاید، اوهم ناچار از خانه بیرون می آید ابتدا منزل عموها و عمهها و اقوام میرود. بعد به طرف سبزه میدان می آید موقعیکه من از باغ بیرون می آمدم و بطرف مدرسه میرفتم مرا دید منهم [او را] دیدم فوری داخل مدرسه شدم عده ای سرباز برای محافظت دم درب مدرسه قراول می دادند شوهر عمه که خواست وارد شود جلو گیری کردند او گفت که من با پسرم کار دارم او را نزد مدیر مدرسه بردند گفت من پدر فلانی هستم و او بدون اجازه من به اینجا آمده است. مدیر مرا احضار کرد با تشدد گفت چرا بمن دروغ گفتی؟ این پدر تو است و تو گفتی که پدر ندارم. منکه خیلی ناراحت بودم و مخصوصاً شب را که عمه ام مزاحم من شده و نتوانسته بودم دروس خود را حاضر کنم با گریه گفتم: آقای مدیر این مرد دروغ می گوید او شوهر عمه من است من پدر ندارم و یتیم هستم. از این حرف مدیر خیلی متأثر شد. به شوهر عمه ام گفت که شما مرد محترمی هستید چرا به من دروغ گفتی؟ گفت که او تحت کفالت من است.

خلاصه مدیر دستور داد او را از مدرسه بیرون کنند و نسبت به من فوق العاده علاقه پیدا کرد از آن روز من مورد توجه مدیر و معلمین قرار گرفتم آن روز من نهار

[به خانه] نرفتم. شب را هم منزل عموی من میرزا کوچک رفتم قضیه را برای او تعریف کردم. خیلی خوشش آمد و مرا تشویق کرد. از آنطرف عمه من که بی اندازه به من علاقه داشت و نمی توانست غیبت مرا تحمل کند به هر طرف به جستجوی من پرداخت. آن موقع عموی من که برای گرفتن حقوق پدری خود با مهدی محمدعلی کلاشمی که زمینهای حاج آقا کوچک را در کرف آباد غصب کرده [بود] با او مبارزه داشت. روی این اصل برای جستن من به منزل اونمی آیند هر جا میروند از من نشانی نمی گیرند. روز دیگر عمه من می آید جلو مدرسه کشیک می کشد همین که خواستم بیرون بیایم مرا بغل گرفت و شروع کرد به گریه کردن و عذرخواهی خلاصه مرا به منزل برد از آنروز من براحتی دروس خود را ادامه دادم.

محل مدرسه را مجاهدین اشغال کردند من به مدرسه اتحاد رفتم مدیرش میرزا عیسی خان دلیری بود و بعد به مدرسه اخوت رفتم کلاس ششم را در مدرسه احمدی تمام کردم. برنامه سال ششم خیلی مشکل بود یعنی برنامه دبیرستانی را شامل بود از قبیل جبر و مثلثات و هیئت یک دوره تحصیلات مدرسه در آن وقت دوازده سال طول می کشید.

در انقلاب مشروطیت که من هم سر پرشوری داشتم حزب دموکرات تشکیل شده بود هر محله ای حوزه هائی داشت که اشخاص روشنفکر دور هم جمع می شدند و راجع به اوضاع سیاسی مذاکره می کردند عموی من میرزا کوچک که شخص روشنفکری بود عضو حزب دموکرات بود و جلساتی در منزل سید مهدی فاضل نیا تشکیل و اشخاصی مانند رحیم شیشه بر و برادرش، با حسن آقا اداره چپی و چند نفر دیگر در این جلسات شرکت داشتند. من هم با عموی من میرفتم و گوش به حرفهای آنها میدادم. بالاخره در نتیجه همین مراوده من هم سر پرشوری پیدا کردم و فوق العاده به این نهضت علاقمند شدم. چندین روزنامه را هم آبونه بودم و نمایندگی روزنامه شوری که مدیر آن ناصر الاسلام ندامانی و بسا من آشنا بود داشتم. تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل به تهران بروم چون آن موقع در شهرستانها بالاتر از کلاس ششم نبود و دانش آموزانی که استطاعت مالی داشتند برای ادامه تحصیل به روسیه و فرانسه و اطیش و بیروت یا تهران میرفتند. من که پدری نداشتم و از طرفی نخواستم بیش از این به عمه ام تحمیل شوم با ناصر ندامانی مکاتبه کردم و درخواست نمودم که برای

ادامه تحصیل قصد تهران دارم. ناصر الاسلام نماینده مجلس شورای ملی بود جواب مساعد داد.

چون آن موقع مسافرت به تهران با گاری ودلیجان انجام می گرفت لذا من با آقا علی فروزی که ازدوستان نزدیک من بود و هم شاگرد بودیم این موضوع را در میان گذاشتم. به راهنمایی او به شوهر عمه او بنام رمضانعلی گاری چی و دریهودی تپه گاری خانه مفصلی داشت که مرتباً همه روزه گاریهای او به قزوین و تهران میرفت معرفی [کردیدم] و او مرا مجانی تا تهران فرستاد. پانزده روز این مسافرت طول کشید. وارد تهران شدم به طرف مجلس شورای ملی براه افتادم در خیابان اکباتان حالیه کوچه محله عربها با میرزا کوچک خان که من او را می شناختم و در منزل مشهدی محمدعلی کلاشمی او را دیده بودم مصادف شدم سلام کردم. از من با خون گرمی احوالپرسی نمود و از من جو یا شد. که چرا به تهران آمده ای؟ من قصد خود را گفتم و اضافه کردم که می خواهم به مجلس شورای ملی بروم و ناصر الاسلام را ملاقات و از او کمک بخوام. میرزا کوچک خان تأملی کرد و گفت هر نوع کمک بخواهی حاضرم. گفتم می خواهم در دارالفنون نام نویسی کنم. خیلی خوشحال شد و مرا تا دارالفنون راهنمایی کرد و گفت من جایی کار لازم دارم شما بروید خودتان را معرفی کنید و من يك ساعت دیگر برمی گردم و شما جلو مدرسه باشید تا من مراجعت کنم.

من به مدرسه دارالفنون رفتم از من سوال کردند که در چه رشته ای میل دارید تحصیل کنید. رشته ها را شرح دادند من رشته دارالمعلمین که مدتش سه سال بود انتخاب کردم گفتند که شما با ولی یا با معرف خودتان بیائید. من آمدم جلو مدرسه ایستادم به میرزا کوچک خان قضیه را گفتم گفت من يك نفر را بشما معرفی می کنم او تهرانی است معرف شما میشود. همان نزدیکی سلمانی بود مرا به او معرفی کرد و گفت به دارالفنون برو و از من ضمانت نماید و اگر پولی خواستند بدهد باتفاق او به دبیرستان رفتیم مرا معرفی کرد مدیر آنجا به آن سلمانی خیلی احترام گذاشت اسم مرا نوشت برای خاطر او شهریه را که هفتاد تومان بود پانزده تومان گرفت و آن شخص که اسماعیل برادران نامش بود پول را داد. از دارالفنون [بیرون] آمدم میرزا کوچک خان منتظر بود. به اتفاق او بطرف منزلش که روبروی شمس العماره،

مدرسه مروی بود رفتیم. نهار آنجا خوردیم. آدرس منزل ناصرالاسلام را به من داد و گفت هروقت با من کارداشتی بهمان سلمانی مراجعه کن. من هم به منزل او که پشت مجلس بود رفتم. خانه بزرگی بود اطاقهای متعدد داشت. یک اطاق را در اختیار من گذاشت. مشغول تحصیل شدم تا یکسال مرتب میرزا کوچک خان را اغلب در همان سلمانی می دیدم. دکان آن شخص مرکز آزادیخواهان و احرار بود [اما پس از این مدت] دیگر میرزا کوچک خان را ندیدم.

سال بعد جنگ بین الملل [اول] شروع شد و در کلاس دوم دارالمعلمین بودم. شوق نظام داشتم زیرا ژاندارمری به فرماندهی سوئدیها در تهران تشکیل شده بود و جوانان دسته دسته میرفتند نام نویسی می کردند من هم که در روزنامه ها رشادت و فداکاری جوانان آلمانی را می خواندم و از طرفی ورود سربازان روسی و انگلیسی را به ایران اهانت به استقلال و حاکمیت ایران میدانستم مایل بودم که وارد نظام شوم. راز خود را با میرزا کوچک خان به میان گذاشتم خیلی خوشش آمد و از این فکر من تحسین و آفرین گفت و اظهار نمود که شما هنوز تحصیل می کنید و یکسال دیگر فارغ التحصیل می شوید. گفتم من نمی توانم صبر کنم وطن من به کمک امثال من احتیاج دارد. خلاصه میرزا فرمود شما وارد شهربانی بشوید زیرا خدمت پلیس مقدس تر است و شما از این راه بیشتر می توانید به هم وطنانتان خدمت کنید من همشیره زاده های خود اسماعیل خان و عنایت اله خان را فرستادم آنها لباس پوشیده اند با ناصرالاسلام مشورت کردم مانع شد. در این موقع دستور دادند که تشکیلات شهربانی در رشت تشکیل شود میرزا مرا ملاقات کرد و این موضوع را مژده داد و گفت فوری حرکت کن. من هم به طرف گیلان حرکت کردم کلنل استوارت رئیس تشکیلات بود (۲)

استخدام در شهربانی گیلان

ماژور محمود خان متین رئیس پلیس بود خودم را به او معرفی کردم گفت چند سال داری؟ گفتم ۱۸ سال. گفت سن شما کم است. بگریه افتادم. گفت. چرا گریه می کنی؟ گفتم مگر شما قشون اجنبی را در مملکت ما نمی بینید؟ وظیفه هر فرد

ایرانی اینست به مملکت خدمت کند. او از شنیدن این حرف خوشحال شد و گفت شما اولین جوانی هستید که دارای چنین احساساتی هستید. نام مرا نوشت و به نایب اول آقاخان که رئیس مدرسه پلیس بود معرفی کرد و سفارش کرد که از من مراقبت نماید. ظرف یک ماه تعلیمات مقدماتی را فرا گرفتم. درجه آجودانی گرفتم و یکی از مربیان شدم بعد از سه ماه مدرسه را تمام کردم و به درجه اسپران (ستوان سوم) نایل آمدم و مأمور ناحیه دو سبزه میدان شدم ۲۴ ساعت افسر کشیک می شدم و ۲۴ ساعت استراحت و گشت داشتم. بعد به ناحیه یک که ساغری سازان بود و قزاقان روسی بعالت مجاورت پل عراق که جزو ناحیه یک بود رفت و آمد زیاد داشتند و مزاحم مردم می شدند من داوطلب آن ناحیه شدم.

یک شب من مأمور گشت بودم و از بازار چه خواهر امام می گذشتم صدای سوت پلیس را شنیدم. من به طرف آن صدا دویدم ساعت دو بعد از نیمه شب بود دیدم سه نفر قزاق روسی با پاسبان پست گلاویز شده اند. پاسبان همینکه مرا دید احترام نظامی انجام داد قزاقان متوجه من شدند پاسبان گزارش داد که این قزاقان می خواستند مغازه ای را بشکنند و اشیاء آنجا را به سرقت ببرند. مغازه زرگری بود یک لانه از درب دکان را شکسته بودند. دستور جلب آنها را دادم آنها امتناع کردند. زد و خورد شروع شد ما پنج نفر بودیم بالاخره آنها را خلع سلاح کردیم. با کمک عده ای از پاسبانان که به کمک رسیده بودند آنها را به کلانتری جلب کردیم. چون نمی توانستیم آنها را زندانی کنیم بدستور رئیس شهربانی آنها را به ارکان حرب تحویل دادیم. فردای آنروز رئیس شهربانی مرا خواست گفت که فرمانده کل قشون شما را احضار کرده است. فوری برو و خودت را معرفی کن ضمناً چون شب گذشته درحین زد و خورد با قزاقان صورت من با ششکه (۲) زخمی شده بود دستور داد به فرمانده قضیه را گزارش بده.

من فوری نزد فرمانده رفتم و خودم را معرفی کردم. یک نفر ایرانی مترجم بود. فرمانده با خشم هرچه تمامتر از من سؤال کرد که با کدام جرأت با قزاقان امپراطوری دست بگریبان شدی و آنها را کتک زدی و اسلحه آنها را گرفتی و در کلانتری زندانی کردی. گفتم قزاقان شما نیمه شب مشغول سرقت بودند پاسبان پست خواست جلوگیری کند او را کتک زدند من به کمک رسیدم حتی با من هم زد و خورد کردند

و با شوشکه به من حمله کردند من هم آن‌ها را خلع سلاح کردم. زخم صورت خود را نشان دادم در جواب گفت که من دستور داده‌ام آن‌ها را تیرباران کنند نه از این جهت که چرا دزدی کرده‌اند بلکه برای اینکه چرا شما را نکشتند و تسلیم شما شدند و شما آن‌ها را توانستید خلع سلاح کنید و مرا تهدید کرد که مجازات شما اعدام است با کمال تغییر مرا از اطاق بیرون کرد. من از مشاهده آن خیلی ناراحت و عصبانی شدم ناچار تحمل کردم و از اطاق بیرون آمدم. مدتی در حدود یک ساعت معطل شدم استولبرک با مترجم خود آمد مرا دید سؤال کرد. من جریان را گفتم او هم ناراحت شد رفت به ملاقات فرمانده مدتی طول کشید از اطاق فرمانده بیرون آمد به اتفاق از آنجا بیرون آمدیم و به اداره رسیدم. رئیس شهربانی گفت که من با هزار زحمت گذاشتم از اعدام شما صرف نظر کنند. دستور داد بعدها اگر قزاقی عملی انجام داد شما فقط نظارت کنید و به عنوان شاهد ناظر اعمال آن‌ها باشید.

مرا از کلانتری یک به مرکز آوردند و مشغول خدمت شدم. یک روز میرزا محمد علی خان برادر میرزا کوچک خان مرا ملاقات کرد و گفت میرزا میل دارد با تو ملاقات کند. میل وافری به ملاقات ایشان داشتم به اتفاق رفتیم منزل میرزا محمد علی خان که در استاد سرا بود. میرزا از من احوال پرسید کرد من ناراحتی خود را از وضع آشفته مملکت و مخصوصاً ضعف دولت و تسلط اجنبی برای او تعریف کردم او به من وعده داد بزودی قیام خواهیم کرد. قصد خود را گفتند من خوشحال شدم و آمادگی خود را برای هر گونه فداکاری اعلام کردم ولی گفت که ما بوجود شما در شهر احتیاج داریم. آقایان اسکندر خان و وقار السلطنه را به من معرفی کردند و گفتند این آقایان هر دستوری دادند اطاعت کن من قبول کردم.

همکاری با جنگلیها

چندی گذشت. روزی آقای اسکندر خان مرا ملاقات کرد و گفت از امروز به وجود شما احتیاج داریم ما قصد داریم تفنگ و اسلحه تهیه کنیم و به جنگل به فرستیم و شما در این کار باید با ما همراهی کنید. من از آن روز آماده شدم. تا چند هفته گذشت شهرت پیدا کرد که عده‌ای جنگل رفته‌اند. از طرف حکومت دستور

داده شد که شهربانی مراقب دروازه‌ها بشود. در این موقع من اقدام کردم به ناحیه دو بروم دستم برای کمک به این موضوع باز باشد. خواب و آرام نداشتن ایام تعطیل و راحتی خود را صرف این کار می‌کردم حتی برای حمل اسلحه از عموی من میرزا کوچک و پسر عموهای من محمد باقر و مهدی کاس آقا که خیلی صمیمی بودند کمک گرفتم.

شش ماه تمام ما روزی دوسه تفنگ و اسلحه کمری و فشنگ تهیه می‌کردیم و می‌فرستادیم. عموی من و پسر عموهای مرا گرفتند و در شهربانی زندانی کردند. با هزار زحمت آنها را آزاد کردیم. در این کار مرحوم سید مهدی ماسالی و بعضی از علمای رشت از قبیل حاج سید محمود و آقای علم الهدی در آزادی متهمین جنگل کوشش می‌کردند و حتی از آنها ضمانت می‌کردند.

انتقال به انزلی

سال ۱۲۹۵ من از طرف شهربانی مأمور انزلی شدم که مصادف با انقلاب روسیه [بود] عده ای از بادکوبه به ایران آمده بودند. احسان‌اله خان هم با عده آنجا بود. آقا یوسف کسمائی هم حاکم انزلی بود. میرزا کوچک خان از انتقال من به انزلی خیلی خوشحال شد نامه‌ای برای من نوشت و حاجی خان اریانی را معرفی کرد که با او کمک نمایم. حمل اسلحه از انزلی به جنگل با موفقیت ادامه داشت. قاچاقچیان مرتب از انبار اسلحه روس‌ها تفنگ‌های پنج تیر روسی و فشنگ سرقت می‌کردند و گاهی سالداتهای روسی را مست می‌کردند و اسلحه آنها را می‌ربودند. جنگ منجیل شروع شد جنگلیها عقب نشینی کردند حتی رشت و انزلی را تخلیه نمودند من نامه‌ای برای میرزا نوشتم که آماده‌ام به جنگل بیایم. اجازه دادند من با یک عده از بهترین جوانان که تعداد آنها دوازده نفر بودند هم قسم شده با اسلحه به جنگل رفتیم.

پیوستن به جنگلیها و جنگ در شهر رشت

در کسما میرزا را ملاقات [کردیم] او مرا در آغوش کشید من همراهان را معرفی کردم فوری دستور داد که به گوراب زرمخ بروم. با همراهان به آنجا رفتم میرزا کوچک خان هم آمد. روز بعد از رشت خبر رسید که تخلیه تمام شده وقزاقان روسی و انگلیسی وارد رشت شده‌اند. میرزا دستور داد عده‌ای به پسیخان بروند و مواظب باشند تا انگلیسی‌ها به طرف جنگل حمله نکنند. سلطان داود خان با عده سوار خود که در حدود یکصد نفر بود مامور شد. من هم داوطلب شدم همراه آن‌ها به پسیخان رفتیم. پیش قراولهای ما در احمد گوراب و نخود چر سنگربندی کردند. انگلیسی‌ها روزهای اول با عده‌ای از چمار سرا به طرف جنگل می‌آمدند ولی به علت شلیک سربازان عقب نشینی می‌کردند. بیست روز به این طریق گذشت. یک شب میرزا با عده زیادی در حدود پانصد نفر به پسیخان آمد. از بیراهه به طرف سلیمان داراب حرکت کردیم نزدیک‌های صبح آنجا رسیدیم. میرزا تمام نفرات را سان دید برای حمله به رشت نفرات را تقسیم کردند. من داوطلب پل عراق شدم.

ما پنجاه نفر بودیم چهار نفر افسر آلمانی هم بود سلطان داود با یک میترا - لیوز^(۴) با ما بود. به کنار رودخانه پشت باغ قونسولگری رسیدیم صبح خیلی زود و هوا تاریک بود قرار شد ده نفر داوطلب به آن طرف آب بروند و با بمب به ساختمان آن طرف پل حمله کنند. در ساختمان مذکور عده‌ای سربازان انگلیسی و هندی ساخلو بودند. چهار نفر آلمانی و من و پنج نفر دیگر داوطلب شدیم. رودخانه آب زیادی داشت به آن طرف آب رفتیم بقیه کنار همان رودخانه موضع گرفتند قرار بود که اول ما تیراندازی را شروع کنیم ما ده نفر همه بمب و نارنجک دستی داشتیم تفنگ به دست و آماده برای تیراندازی بودیم. به باغ توتی رسیدیم. این باغ پشت ساختمان‌ها بود. چهار نفر آلمانی جلو بودند همینکه به ساختمان‌ها نزدیک شدیم یکی از نفرات ما بنام داود غنی که مرد متهور و شجاعی بود نوک چموش او به ریشه درخت گرفت زمین خورد تیری از تفنگ او خارج شد نفراتی که کنار رودخانه موضع گرفته بودند به تصور این که تیراندازی شروع شده است آن‌ها به طرف ساختمان تیراندازی می‌کنند. این عمل نقشه ما را به هم زد انگلیس‌ها از پشت

پنج‌ره‌ها با ۵۰ تیر دفاع می‌کردند. آلمانی‌ها بمب‌ها را به طرف ساختمان‌ها پرت کردند ولی چون فاصله زیاد بود اصابت نمی‌کرد.

جنگ بشدت هرچه تمام‌تر شروع شده بود ما هم در موقعیت بسیار وخیم قرار گرفته بودیم از پشت سر شلیک رفا از جلو هم تیراندازی انگلیس‌ها. سه نفر از ما کشته شد تیراندازی ما هم نتیجه نداد به طرف رودخانه عقب نشینی کردیم. عده‌ای از سربازان هندی پل عراق را سنگربندی کرده بودند و مواظب عبور در داخل رودخانه بودند که عبور از رودخانه مشکل بود ما ناچار همان‌جا موضع گرفتیم و سر پل را نشانه کرده سه نفر هندی که سر پل بودند از پا در آوردیم. به جای آن‌ها کسی نیامد ما هم از فرصت استفاده کرده خود را به آب انداخته به آن طرف پل رفته یخچال را سنگر گرفته به تیراندازی پرداختیم. سلطان داودخان که فرمانده قسمت ما بود به طرف شهر حرکت کرد و من هم با بقیه همراهان به طرف شهر حرکت کردیم. هدف سبزه میدان و محاصره قونسلاگری انگلیس بود. به باغ محتشم رسیدیم عده زیادی کشته از مردم متفرقه دیدیم. یک نفر را دیدیم از او جويا شدیم گفت زره پوش انگلیس‌ها این مردم بی‌گناه را به مسلسل بسته و به طرف سبزه میدان رفته ما هم در تعاقب ایشان حرکت کردیم معلوم شد آن‌ها به طرف قونسولخانه برای خلاصی عده‌ای سربازان هندی و انگلیسی رفته‌اند].

به سبزه میدان که رسیدیم میرزا محمد راد و حسین جودت را بالای عمارت مدرسه احمدی که بعداً اداره فرهنگ بود^(۵) دیدم بالارفتم به محمد راد اعلام خطر کردم و گفتم جنگ است ممکن است انگلیس‌ها سوءظن پیدا کنند و شما را هدف قرار دهند. راد گفت اینجا مدرسه است و مدرسه در تمام دنیا مکان مقدسی است و مصون از هر گونه تعرض است. من هرچه سعی کردم قبول نکرد ولی جودت قبول کرد از آن‌جا خارج شد در همین حین زره پوش‌ها رسیدند ما هم کوچه حمام کیاب را سنگر گرفته بودیم عده‌ای سر کوچه لاکانی موضع گرفته بودند به مجردی که زره پوش‌ها از پیچ سبزه میدان گذشت متوجه ما شد و به ما مسلسل بست و ما هم تیراندازی می‌کردیم. آن‌ها داخل قهوه‌خانه شده عده‌ای از مردم که در آن‌جا پناه برده بودند کشتند در میان آن‌ها یک نفر درویش بود او را هم هدف قرار دادند. به مدرسه حمله می‌کنند بیچاره راد را می‌کشند و به طرف آقا فخر حرکت می‌کنند

ما هم به تعقیب ایشان تا پل عراق به راه افتادیم صدای تیراندازی در تمام کوچه ها جریان داشت. اهالی رشت در خانه های خود وحشت زده مخفی شده بودند و از ترس بیرون نمی آمدند. من خود را به کنسولگری انگلیس رسانیدم آن جا را مجاهدین تصرف کرده بودند. میرزا در منزل حاجی تقی فومنی بود خدمت ایشان رسیدم جریان را گزارش دادم از اینکه نقشه ما در هجوم پل عراق بهم خورده بود متأسف شد.

در همین حین خبر رسید که عده ای از مجاهدین ترک به خانه های ارامنه هجوم برده و قتل و غارت می کنند. میرزا عده ای را به همراهی من مأمور کرد که فوری از عملیات بی رویه آنها جلوگیری نمایم ما فوری به طرف سید ابوجعفر حرکت کردیم، دو قسمت شدیم عده ای به طرف خانه اوادیس که مرکز ارامنه بود و من به طرف بازار حرکت کردم. نزدیک تخت داروغه که رسیدم دیدم عثمان افندی با پانزده نفر مجاهد به طرف جیر کوچه میروند آنها را متوقف کردم. عثمان افندی با من رفیق بود گفتم حق ندارید جایی بروید گفت ما باید از ارامنه انتقام بگیریم و آنها را قتل عام کنیم. گفتم ارامنه ایرانی همه برادر ما هستند و میرزا از این اقدام شما خیلی عصبانی است و مرا مأمور جلو گیری کرده است و من باید شما را به حضور میرزا ببرم. اطاعت نکرد به اتفاق پیش میرزا رفتیم آن ها ارشاک ارمنی را که مهمانخانه چی بود کشته بودند. میرزا همین که عثمان افندی را دید به او تغییر کرد و گفت: شما ماجرای جنگ ارمنی و مسلمان را تازه کرده اید شما دشمنان مشترک ما را که انگلیس ها هستند و در دو قدمی ما سنگربندی کرده و عده ای از هموطنان ما را به خاک و خون کشیده اند رها کرده اید. عده ای از ارامنه را که بی پناه و دفاع هستند، می خواهید انتقام بگیرید. این عملیات شما ضربت بزرگی به ما وارد کرده است و دیگر بوجود شما در رشت احتیاجی نیست فوری با همراهان باید به جنگل بروید. به آنها مجال صحبت نداد و روانه جنگل نمود و به من دستور داد که شما وسایل رفاه و تامین جانی خانواده های ارامنه را فراهم کنید و من به طرف خانه اوادیس حرکت کردم. خیلی از خانواده های فقیر آنجا جمع شده بودند. با رئیس هیئت ارامنه ملاقات کردم او خیلی وحشت داشت و باور نمی کرد که میرزا از این اقدام ترکها متنفر است وقتی که فهمید میرزا آنها را از شهر بیرون فرستاده به خانه

عقب نشینی و ملاقات با نمایندگان انگلیس

سه روز رشت در تصرف ما بود روز چهارم که قرار بود انگلیس ها از رشت خارج شوند صبح بود چند طیاره در آسمان رشت پیدا شد و چندین بمب ریخت و مردم را به مسلسل بست میرزا دستور داد برای جلوگیری از خونریزی شهر را تخلیه و به اطراف پناه ببریم. شهر را تخلیه کردیم. سربازان هندی وارد شهر شدند به مردم تیراندازی می کردند خانه عزت اله خان و چند خانه دیگر را آتش زدند و خرابی زیادی وارد کردند. من و نفراتم که در حدود یکصد و پنجاه نفر می شدند به پس بیشه احمد گوراب رفتیم. فرمانده قوای ما علی اکبر خان سیاه پوش بود ایشان درجه نایب اول و افسر پلیس بود.

۱۵ روز گذشت. ما را به آتشگاه احضار کردند و گفتند عده ای از رشت برای ملاقات می آیند و باید مراسم استقبال به عمل آوریم. من مأمور این کار شدم از آتشگاه تا عینک نفرات را در طرفین جاده قرار دادیم خود من با چهل نفر سوار در عینک به انتظار مهمان ها بودم. ساعت دو بعد از ظهر یک درشکه از دور دیده شد یک نفر هم پهلوی درشکه چی نشسته بود و پرچم سفیدی در دست داشت. نزدیک ما درشکه ایستاد چهار نفر سرنشین داشت سه نفر نظامی و یک نفر ایرانی به لباس شخصی نشسته بود. ادای احترامات نظامی انجام شد آن ایرانی که مترجم آنها هم بود گفت که ما به ملاقات میرزا کوچک خان می رویم. گفتم به فرمائید و ما را برای راهنمایی شما فرستاده اند. سوارها را به عقب درشکه و دو نفر را به جلو فرستادم خود من و دو افسر دیگر هم با درشکه براه افتادیم سربازان که تمام اونیفورم و کوله پشتی و سایر تجهیزات همراه داشتند مرتب و منظم در طرفین جاده تا آتشگاه به حال نظام ایستاده بودند. دستور این بود که پس از عبور درشکه فوری آنها متفرق و به پست ها و جایگاه های خود معرفی شوند بطوری که در موقع مراجعت حتی یک نفر مجاهد نباید دیده شوند.

وارد آتشگاه شدیم علی اکبر خان و سایر افسران در مدخل باغ صف کشیده

بودند موزیک سلام رسمی انگلیس و سرود ملی ایران را نواخت میرزا کوچک و حاج احمد که در عمارت باغ آتشگاه بودند به طرف درب باغ آمدند. باغ بزرگی بود درختان میوه زیادی داشت و خیابان‌های متعددی و درختان سرسبز در اطراف آن کاشته باغ آتشگاه معروف است. در وسط خیابان مهمانها با میرزا ملاقات و خود را معرفی کردند ژنرال دنسترویل و دو افسر دیگر به میرزا نزدیک شدند^(۶) و به حاجی احمد توجهی نکردند و به طرف عمارت حرکت کردند حاجی احمد با آنها رفت و به طرف دروازه باغ حرکت کرد میرزا آنها را تا عمارت راهنمایی و آنها از پله‌ها بالا رفتند. میرزا متوجه می‌شود که حاجی احمد همراه نیست بر می‌گردد خود را به حاجی احمد می‌رساند از دور پیدا بود که التماس می‌کند ولی حاجی احمد اعتنائی نمی‌کرد. سوار درشکه شد به طرف کسما حرکت کرد. میرزا ناچار تنها بالای عمارت می‌رود پنج دقیقه دیگر از عمارت پائین آمد. علی اکبر خان سیاه پوش را صدا می‌زند و می‌گوید این نمایندگان وقتی که خود را معرفی کردند من هم گفتم میرزا کوچک و حاجی احمد کسمائی نماینده اتحاد اسلام آنها گفتند که ما حاج احمد و اتحاد اسلام را نمی‌شناسیم ما فقط مأموریم با شخص میرزا کوچک خان داخل مذاکره شویم من جواب دادم که ما تشکیلاتی داریم کارهای ما با مشورت انجام می‌شود یک نفر حق هیچ گونه اقدامی ندارد حال لازم است شما با پنج افسر همراه من باشید و در مذاکرات شرکت کنید. سیاه پوش می‌گوید شما صاحب اختیار هستید هر تصمیمی اتخاذ کردید ما فرمانبرداریم ولی میرزا متقاعد نشد سیاه پوش را راضی کرد که همراه باشد من هم جزء همراهان بودم. بالای عمارت رفتم میرزا سیاه پوش را معرفی کرد آنها گفتند که ما با آقایان کاری نداریم میرزا گفت که آنها فقط حرف‌های ما را اصغاء می‌کنند.

مذاکره آغاز شد. گفتند که همان‌طور که قبلاً گفتیم دولت بریتانیای کبیر تصمیم گرفته است سر و سامانی به وضع آشفته ایران بدهد. سلاطین قاجاریه لیاقت سلطنت و اداره کردن ایران را ندارند و به واسطه جبن وضعی که دارند نمی‌توانند منویات ما را اجرا کنند از این جهت چون شخص وطن پرست و آزادیخواه هستی و علاقه به ترقی و تعالی وطن خود داری دولت بریتانیا میل دارد و حاضر است همه جور کمک به تو نماید به طرف تهران حرکت نمائید و تهران را فتح و

سلطنت قاجار را خلع و رجال خائن را منکوب و زمام امور مملکت را به دست خود بگیری. میرزا جواب می‌دهد که علت قیام ما این است که دست اجنبی را کوتاه کنم حال شما می‌خواهید که آلت دست شما شوم و بیا کمک شما تهران را فتح و سلطنت قاجار را منقرض کنیم من و رفقای من هرگز تن به چنین کار ننگین نخواهیم داد. آن‌ها گفتند که راضی نشوید جوانان شما کشته شوند. در جواب گفت که جوانان ما برای نجات میهن و قطع ایادی اجنبی از ریختن خون خود دریغ و باکی ندارند مهمان‌ها بلند شدند با همه ما دست دادند سوار درشکه شده براه افتادند من هم با سوارهای خود آن‌ها را تا عنیک بدرقه کردم. در مراجعت آن‌ها هیچ گونه تشریفاتی به عمل نیامد و به طور ساده بدرقه شدند. بعد از چند روز هم در گوراب زرمخ جمع شدیم و علی اکبرخان سیاه پوش عهده‌دار تعلیمات نظامی گردید و من هم یکی از مربیان و فرمانده دسته‌ای بودم و گاهی مأموریت‌هایی داده می‌شد (۷)

از جمله یک روز عده‌ای داوطلب خواستند که به تالش بروند و مانع پیشروی ضرغام السلطنه شوند میرزا هم همراه بود من با نفرا تم که صد و پنجاه نفر بودیم جزء سایرین که روی هم هفتصد نفر می‌شد به طرف طاهر گوراب و ضیابر حرکت کردیم ضرغام تا ضیابر پیشروی کرده بود با ورود ما عقب نشینی کرد او را تعقیب کردیم. در سید شرفشاه با هم تصادم کردیم من در صف مقدم بودم دو ستون از طرف جناح چپ و راست قرار دادم. جنگ شروع شد پس از یک ساعت تیراندازی آن‌ها به طرف پونل عقب نشینی کردند. از عقب میرزا کمک فرستاد در نزدیکی پونل جنگ سختی آغاز شد بالاخره ضرغام تسلیم شد و قراردادی با میرزا بست و تعهد نمود که بعدها از حدود خود تجاوز ننماید به گوراب زرمخ مراجعت کردیم من مأمور فومن شدم. (۸)

حاج احمد و میرزا کوچک خان و تخلیه فومنات

اختلاف حاج احمد با میرزا کوچک خان شدت گرفت چون حاج احمد مسؤول وجوهات بود در دادن پول و مخارج نظامی‌های جنگل مسامحه می‌نمود. نظامی‌های جنگل که همه به قول آن‌ها عراقی بودند و گیلک کم داشت (۹) از

طرفداران جدی میرزا کوچک‌خان [بودند] و چریک‌ها که عموماً گیلک و محلی بودند طرفدار حاج احمد و تعداد آن‌ها معلوم نبود. خلاصه تمام اهالی کسما و اباتر و طاهرگوراب و ندامان و چمن و صومعه‌سرا و کوله‌سر و جمشقال تا تولمات از طرفداران حاج احمد و اگر می‌خواست بسیج کند همه را می‌توانست مسلح نماید. در فروردین ماه ۱۲۹۸ روز عید میرزا کوچک همه نظامیان را در هر نقطه‌ای که بودند به عنوان سلام روز عید در گوراب زرمخ احضار کرد من هم که فرمانده گروهان سوم و مأمور فومن بودم شب عید از فومن حرکت صبح روز عید در گوراب زرمخ حاضر شدم. در محوطه سربازخانه که مساحت آن از سی هکتار متجاوز بود نظامیان از پیاده و توپخانه و سواره صف کشیدند ابتدا میرزا سان دید بعد رژه آغاز شد. عموم نظامیان از برابر میرزا کوچک‌خان رژه رفتند پس از رژه میرزا به هریک از سربازان یک سکه ۵ ریالی عیدی داد بعد میرزا حسین‌خان کسمائی نطق غرائی ایراد کرد و وعده داد که در سال جدید فصل تازه‌ای در تاریخ جنگل باز خواهد شد و با کمک سایر هموطنان پیشروی‌های تازه‌ای آغاز خواهیم کرد. نظامیان هورای ممتد کشیدند و مقارن دو بعد از ظهر این مراسم پایان یافت و هریک به جایگاه‌های خود عودت نمودند.

روزیازده فروردین میرزا وعده زیادی از نظامیان از توپخانه و سواره و پیاده فومن آمدند. چندین خانه را برای توقف این عده تخلیه کردیم. از رشت شانزده درشکه جمعی از اهالی و چند نفر از علماء برای ملاقات میرزا حرکت کردند میرزا دستور داد آن‌ها را در سند متوقف نمایم. میرزا به ملاقات آن‌ها آمد آن‌ها پیامی از حاکم رشت داشتند و میرزا را دعوت به تسلیم کرده بودند. حاج شیخ حسین لاکانی مأمور پیام بسود کتابی از بغل درآورد و به او سوگند خورد و گفت به این قرآن مجید اگر تسلیم بشوید در امان خواهید بود. میرزا آن کتاب را گرفت و بوسید برای استخاره آن را باز کرد دید قرآن نیست و کتاب دعا است به‌آورد کرد و گفت من فریب امثال شما ریاکاران را نمی‌خورم و به اقوال شما و بسالتر اعتماد ندارم بفرمائید تشریف ببرید. آن‌ها خواستند حرفی بزنند مجال نداد سوار اسب شد و به راه افتاد و به من دستور داد آن‌ها را از حدود فومنات خارج نمایم. بعد از رفتن میرزا میان آن جمعیت که در حدود شصت نفر از معاریف رشت بودند اختلاف افتاد

به لاکانی حمله کردند که توعوض قرآن کتاب دعا دست میرزا دادی و سو گند بی جا خوردی آبرو و حیثیت خود و ما را بردی. قریب یک ساعت باهم مشاجره می کردند به آنها اخطار کردم که هر چه زودتر حرکت کنند تا جمعه بازار همراه آنها بودم. روز ۱۳ فروردین طیارات انگلیسی نمایان شدند و اوراقی ریختند. میرزا دستور حرکت به طرف شفت داد تمام افراد آماده شدند. شب را در شفت توقف کردیم نزدیک صبح از شفت به طرف سالکسر حرکت کردیم یک روز آن جا بودیم بعد شبانه از دامنه کوه ها به طرف شاقاجی رفتیم. جاده تهران به رشت را قطع کردیم تا اردو بدون مانع از آن جا عبور و با سرعت هر چه تمام تر به کنار سفیدرود رسیدیم از آن جا به قریه چهارده و در آن جا یک روز استراحت کردیم. روز بعد قایق ها حاضر شد به طرف کیسم حرکت کردیم. طیارات انگلیسی رسیدند چند بمب ریخت و نفرات را به مسلسل بست تلفاتی داده نشد (۱۰) عده ای برای حفاظت اردو در کیسم ماندند بقیه به لاهیجان رسیده به دکتر حشمت که در آن جا بود ملحق شدیم چهار روز آن جا بودیم روزها احوال و حاله شان برای مردم نطق می کرد. طیارات انگلیسی در آسمان لاهیجان ظاهر شد اهالی لاهیجان که تا آن موقع طیاره ندیده بودند وحشت کردند نمایندگانی به حضور میرزا فرستادند چاره طلبیدند. روز پنجم عده ای از مجاهدین به طرف کاکوه و ارتفاعات کوه های سیاهکل رهسپار (۱۱) بقیه به طرف دامنه کوه های رانکوه به حرکت درآمدیم به املش رسیدیم. شام را در املش خوردیم جالب این جا است که آن شب در املش از هر خانه چندین مجموعه پلو و خورش برای مجاهدین آوردند. فردای آن شب باز طیارات به آن جا آمد اردو به طرف رحیم آباد به حرکت درآمد از آن جا به طرف کوه های جواهر دشت که در ارتفاعات بود حرکت کردیم و موضع گرفتیم. طیارات همه جا ما را تعقیب داشت عده ای قزاق ما را دنبال کرد جنگ شروع شد استحکامات ما قوی بود و قزاقان قادر به هیچ گونه پیشروی نبودند.

بسوی بلندیهای تنگابن (= شهسوار)

میرزا دستور عقب نشینی داد و این عقب نشینی چنان با سرعت انجام گرفت،

که مجال پیدا نکردند نفراتی که با قزاقان در حال دفاع بودند خبر کنند. آن‌ها همچنان مشغول جنگ بودند از سرنوشت آن‌ها اطلاعی نداشتیم. به جواهر ده رسیدیم نهار را آن‌جا خوردیم نزدیکی‌های غروب قزاقان به ما رسیدند ما آماده دفاع شدیم باز میرزا از مقاومت جلو گیری کرد دستور فرار باید گفت داد این دفعه کسی جا نماند فقط چند نفر کشته شدند از آن‌جا به کوه‌های جبرده آمدیم چند نفر از اهل ده به استقبال میرزا آمدند پیر مردی از میان آن‌ها خیر مقدم گفت و گفت: گر تو به تماشای جهان آمده‌ای، ما به تماشای تو آمده‌ایم. میرزا آن‌ها را مورد تفقد قرارداد و مختصری از مظالم انگلیس‌ها صحبت کرد بعد دستور حرکت داد از آن‌جا به طرف کوه‌های سخت سر حرکت کردیم چون عبور از کوه‌ها بسیار صعب و دشوار بود قزاقان از تعقیب ما صرف نظر کردند و به طرف جلگه سرازیر و با سرعت به طرف شهنسوار حرکت کردند ماهم وارد لزر بن شدیم.

میرزا نماینده نزد ساعدالدوله که در شهنسوار بود فرستاد ابتدا دعوت گرفت که نهار آن‌جا برویم ولی بعد پیغام فرستاد و عذرخواست که چون قزاقان وارد شهنسوار شده‌اند از پذیرائی معذورم. ناچار از دامنه کوه‌ها به طرف دوهزار حرکت کردیم من و خالو قربان و حسن خان معین‌الرعا با عده‌ای از نظامی و چریک از بالای تپه‌ای که مشرف به جلگه بود در حرکت بودیم بقیه نفرات از دره‌ها به طرف دوهزار در حرکت بودند. نزدیک دره دوهزار که رسیدیم از طرف جلگه عده زیادی سوارنمایان شدند با دوربین که نگاه کردیم سواره‌ها قزاق بودند. ماهم فوری تپه مناسبی که سوار بر جلگه بود سنگربندی کردیم حسن خان رفت که مراتب را به میرزا و دکتر حشمت گزارش دهد ما فکر کردیم که اگر قزاق‌ها نزدیک شوند تماماً مورد هدف تیر قرار می‌گیرند و این برخلاف منویات میرزا است صلاح دیدیم شرحی به قزاق‌ها بنویسیم که ما قصد جنگ نداریم اگر جلو بیایید همه کشته خواهیم شد یک نفر سوار داوطلب شد و رفت او را گرفتند. یک نفر درجه‌دار را مجدد فرستادیم او را هم دستگیر کردند و به طرف ما آمدند و به ما نزدیک شدند.

فرمان آتش صادر شد عده زیادی از قزاقان و اسب‌های آن‌ها هدف گلوله قرار گرفتند و بقیه متواری شدند. تا غروب ما پشت سنگرها بودیم بعد یک افسر را روانه کردیم که قضیه را به میرزا گزارش دهد و مقداری غذا برای ما تهیه کند. افسر

مزبور در حدود یک کیلومتر میرود یک چوبدار را می بیند و از میرزا جویا می شود. می گوید که میرزا با کلبه نفرات ۵ ساعت قبل به بالای کوه دوهزار رفته اند. موضوع را با خالو قربان در میان گذاشتم او تعجب کرد. یکی از کردها زخمی شده بود مجاهدین چریک برای او نگران بودند خالو قربان گفت موقعیت بسیار وخیم است ممکن است مورد حمله قزاقان قرار گیریم گفت من سواره میروم با میرزا ملاقات می کنم و کسب تکلیف می کنم. اورفت ما همچنان سنگرها را محافظت می کردیم. خالو قربان پیغام فرستاد سنگرها را رها کنید فوری حرکت نمائید. باران به شدت می بارید. شب شده بود. زخمی جان سپرده بود مجاهدین جسد را کول می گرفتند و نمی خواستند رها کنند آبادی در آن نزدیکی نبود. بعد از مدتی راه پیمائی به یک کلبه محقری رسیدیم کسی آنجا نبود درب کلبه را باز کردیم خالی بود حتی حصیر یا فرش نبود تصمیم گرفتیم جسد را برای آنکه طعمه جانوران نشود در آن کلبه جا دادیم و روی یک تکه کاغذ نوشتیم : شهید راه وطن خالو محمد- ۲۵ قران هم برای غسل و کفن روی نعش گذاشتیم درب کلبه را بستیم و به راه افتادیم. به بالای کوه خود را به اردو رسانیدیم.

من به ملاقات میرزا رفتم جریان را گزارش دادم گفت وقتی که تیراندازی شروع شده بود من دستور داده بودم که تیراندازی نکنید و سنگرها را رها کنید از اینکه عده ای قزاق و خالو محمد کشته شده اظهار تأسف کرد. همان شب اردو به - طرف کوه های دیار جند^(۱۲) حرکت کردیم. نزدیک های صبح به یک ده کوچکی رسیدیم اهالی فرار کرده بودند فقط یک زن پیر صد ساله و بلند قد بود او را نزد میرزا آوردند سؤالاتی از او کرد معلوم شد که اهالی از روز پیش به طرف کوه ها پراکنده شده اند. افراد هم گرسنه بودند برای تهیه آذوقه به خانه ها که خالی از سکنه بود پناه بردند چیزی جز مقداری مغز گردو و گندم و پنیر و حبوبات نیافتند ناچار از آن ها سد جوعی کردند.

میرزا از این جریان خیلی ناراحت بود عده ای از افسران و سر دستگان به میرزا اعتراض کردند، چرا دستور دفاع و یا حمله به قزاقان را نمی دهد و از نداشتن آذوقه و گرسنگی افراد کسب تکلیف می کردند. در این بین نظامیان شخصی را با یک گاو فربه حضور میرزا آوردند. آن شخص میرزا را که دید از بن شاخ

گاو بسته‌ای باز کرد به میرزا داد میرزا آن بسته را باز کرد کاغذی دید که روی آن این جمله نوشته شده بود «میرزا کوچک خان و دکتر حشمت. راه‌ها مسدود و شما در محاصره خودتان را از اردو جدا به هر طرف که میل دارید با همین قاصد کنار بکشید. امضاء ساعد»

گاو را برای قربانی آورده بود نفرات گاو را ذبح کردند. میرزا با دکتر حشمت و خالو قربان و میرزا اسماعیل خان و حسن خان به مشورت پرداخت تصمیم گرفتند که به طرف گیلان برگردند. چون عده خیلی زیاد و در حدود دو هزار نفر می‌شدند قرار شد که با تمام سردستگان و افراد مذاکره شود کسانی که تاب تحمل گرسنگی و بی‌خوابی و پیاده روی ندارند اسلحه را تحویل و مرخص شوند به این وسیله با عده‌ای کمتر زود از این محاصره رهایی یابیم. تمام افراد نظامی و چریک صف کشیدند میرزا نطق مفصلی ایراد کرد و گفت ما حاضر به برادر کشی نیستیم و تا جایی که امکان دارد احتراز می‌کنیم و چون مقصد دور و نامعلوم است. کسانی که تاب مقاومت ندارند منت بر ما گذاشته اسلحه را تحویل دهند. در این بین عده‌ای از مجاهدین نسبت به زخمی‌ها اظهاراتی کردند میرزا پاسخ لازم داد و اضافه کرد که زمین جسد شهدای راه آزادی را قبول نمی‌کند قبر آزادیخواهان شکم حیوانات درنده است.

نطق میرزا پایان یافت عده‌ای از افسران به جلو آمدند و اسلحه خود را زمین گذاشتند متعاقب آن‌ها عده‌ای از مجاهدین و سربازان نیز اسلحه خود را تحویل دادند میرزا دستور داد به هریک پنج تومان و به افسران هم نفری پنجاه تومان دادند و از همه وداع کرد و وعده داد که در آینده نزدیک دوباره به یکدیگر خواهیم پیوست. نفرات خلع سلاح شده همراه افسران خود به طرف کوه‌های طالقان حرکت کردند. خالو قربان با نفرات خود که متجاوز از دویست نفر بودند تفنگ‌ها را جمع آوری سوار اسب شده به طرف کوه‌های سه هزار و از آنجا به طرف گیلان براه افتاد ضمناً آنچه سواره نظام که عده آن‌ها نیز سیصد نفر بودند همراه خالو قربان رفتند. قسمت پیاده همراه میرزا و دکتر حشمت از دره دو هزار به طرف کوه‌های سه هزار حرکت کردیم. این راه که بیراهه و به راهنمایی امیرخان آورنده گاونو کر ساعدالدوله انجام می‌گرفت راه بسیار صعب‌العبور و دشواری بود به طوری که

ما از یک سربالائی که طول آن پانصد متر نمی شد به زحمت توانستیم سه ساعت طی نمائیم و چند نفر نتوانستند خود را بقله کوه برسانند و سقوط کردند. شب روی همان قله استراحت کردیم. از غذا خبری نبود، آبادی در آن نزدیکی وجود نداشت. صبح از آنجا به طرف دره سه هزار سرازیر شدیم نزدیک به یک آبادی کوچک بنام گاوبر رسیدیم اهالی ما را که دیدند پا به فرار گذاشتند. چند نفر را دستگیر کردیم علت فرار را جویا شدیم گفتند که صبح میرزا با عده ای سوار وارد این جا شدند قزاقان رسیدند آن ها به طرف کوه ها رفتند و قزاقان آن ها را دنبال کردند و مشغول جنگ هستند. صدای تیر از دور شنیده می شد معلوم شد عده خالو قربان بودند که قزاقان آن ها را تعقیب کرده اند. افراد از گرسنگی بی طاقت شده بودند با این عده که متجاوز از هفتصد نفر میشدند امکان فرار از این مهلکه نبود. میرزا با دکتر حشمت به شور پرداخت دکتر حشمت گفت من با عده تسلیم می شوم زیرا قوی که سردار استرالیسکی فرمانده قزاقان داده است اگر تسلیم شوم در امان خواهم بود. میرزا گفت به اقوال این ها نباید اعتماد کرد که استخاره کرد بد آمد گفت استخاره هم بد آمده است. دکتر حشمت خواهش کرد دو باره و سه باره استخاره کرد و بد آمد. دکتر حشمت گفت راست گفته اند کاری که میل ندارید انجام شود استخاره بازمی کنید. میرزا در جواب گفت که مقصود قوای دولتی دستگیری من و تو است با افراد کاری ندارند اگر من و تو را دستگیر کنند جز اعدام کاری نمی کنند صلاح من و تو این است عده را مرخص کنیم و خودمان با عده ای محقرتر از این محاصره خود را نجات دهیم با عده کمتر می توان به آسانی به هر طرف رفت. او قبول نکرد گفت به امید خدا من با همه افراد تسلیم می شوم.

میرزا هر چه التماس کرد دکتر حشمت زیر بار نرفت میرزا ناچار با ۳۵ نفر عده که قبلا انتخاب شده بودند و من هم جزو آن ها بودم از دکتر حشمت جدا شدیم. نصرت اله که یکی از افسران بود با تعرض جلوی میرزا را گرفت گفت: کجا میروی؟ چرا اجازه مقاومت نمی دهید همه سربازانم گرسنه اند این وضع برای ما غیر قابل تحمل است. میرزا او را متقاعد نمود که جنگ با قزاقان یک نوع برادر کشی است آن ها آلت [دست] انگلیس ها شده و با پول آن ها دنبال ما می آیند ما هم اینقدر آن ها را به این راه های صعب العبور می کشیم تا خسته شوند بالاخره شاید پشیمان

شوند. یکبار دیگر برای نفرات سخنرانی کرد و آنها را تشویق کرد که تسلیم شوند ولی بعضی از افسران و سربازان پافشاری می کردند که همراه میرزا باشند میرزا به زحمت توانست خود را از چنگ نفرات خلاص کند.

از این جا معلوم شد که تا چه حد افراد علاقمند به میرزا بوده و نسبت به این نهضت وفادار بودند. میرزا ناچار بود که به چنین کاری دست بزند زیرا نمی خواست خون ناحق ریخته شود. دکتر حشمت در خاموش کردن افراد خیلی کوشش می کرد بالاخره افراد را راضی کردند ما از آنها جدا شده به پشت یک کوه پناه بردیم. ضمناً دو نامه از قاصدهای قزاقان که به خط روسی نوشته شده بود و گرفته بودیم کاغذها را مظفرزاده ترجمه کرد نوشته بودند که ما چهار ساعت است با میرزا می جنگیم شما فوراً عده ای به طرف انبار وزیر بفرستید که جلو آنها را بگیرند و آنها نتوانند خود را به کوه های گیلان برسانند.

شب ما براه افتادیم از کوه سرازیر شدیم رودخانه عظیمی در دره جریان داشت و در میان صدای گوش خراش جریان آب و سنگهای عظیم و درتاریکی شب که حتی در یک قدمی مشکل می توانستیم یکدیگر را به بینیم امیرخان جلوهمه بود گاهی من و میرزا اسمعیل خان و گاهی حسن خان مراقب امیرخان بودیم بزحمت زیاد از آب گذشتیم. لباس ها تر شده بود با چموش های خیس شده از سنگ های بزرگ عبور بسیار دشوار بود. میرزا از روی سنگ در غلطید و زمین خورد پایش به شدت درد گرفت و افراد بنوبه او را کول می گرفتند. عده بستون یک می رفتند برای این که عقب نمانند دست روی شانه نفر جلوتر می گذاشتند به این طریق تا صبح در راه بودیم صبح شد نفرات را بازدید کردیم ۵ نفر غایب بود معلوم نشد آنها به چه سرنوشتی دچار شدند. میرزا دستور داد در پناهگاهی برای استراحت پناه ببریم دامنه کوهی بود و ما از جاده میرفتیم یعنی راه محلی که فقط مال رو بود ما از بالای این راه می رفتیم.

در راه بازگشت به جنگل فومنات

مقصد گیلان است و بلد ما امیرخان است و همه در اختیار او هستیم بهر کجا

که او می‌رود دنبالش هستیم در راه یک نفر چوبدار را دستگیر کردیم او را تفتیش کردیم چیزی همراه نداشت او را با طنابی که او همراه داشت به درخت طناب‌پیچ کردیم و چشمان او را بستیم و به راه افتادیم تا به جنگل شمشاد رسیدیم پناهگاه خوبی بود آن جا به استراحت پرداختیم نزدیکی‌های ظهر صدای نعل اسب آمد یک نفر بسالای درخت رفت عده قزاق را دید که به طرف همان جایی که دکتر حشمت بود می‌رفتند. معلوم شد که دکتر حشمت به فرمانده قشون نوشته و آن‌ها را دعوت گرفته است که تسلیم آن‌ها بشود قریب یک ساعت عبور قزاقان که در پنجاه قدمی ما بود گذشت و ما همان طور در آن جا مخفی بودیم. غروب همان روز مشاهده کردیم که دکتر حشمت و تمام افراد بمعیت قزاقان که عده قزاق بوده و جلو دکتر حشمت و نفرات او پیاده در وسط و پشت سر آن‌ها هم عده‌ای قزاق سواره به طرف خرم‌آباد و شمسوار در حرکت هستند و از جلوی ما گذشتند.

آن روز تا شب بدون غذا در همان بیشه مخفی بودیم وقتی که هوا تاریک شد به راهنمایی همان بلد براه افتادیم ساعت دو بعد از نیمه شب به نقطه‌ای رسیدیم بلد توقف کرد و گفت از شدت گرسنگی قادر به حرکت نیستم اگر میرزا اجازه می‌دهد منزل من همین نزدیکی است بروم غذائی تهیه کنم و برای شما هم بیاورم. میرزا استخاره کرد گفت من هم همراه شما می‌آیم میرزا اسمعیل خان مخالفت کرد ولی میرزا اعتنائی نکرد همه به راه افتادیم. پایه کوه مزرعه بود در حدود یک کیلو متر از توی مزرعه گذشتیم به باغی رسیدیم وسط باغ خانه محقر روستائی یک اتاقه بود افراد پشت همین خانه به استراحت پرداختند. میرزا و امیرخان و من به جلوی خانه آمدیم امیرخان درب اتاق را زد از توی اتاق صدای زنی بلند شد امیرخان به صدای محلی گفت مادر جان منم امیر. در باز شد مادر به دست و پای امیر افتاد گفت خدا را شکر که ترا زنده می‌بینم می‌خواستم به طرف کوه‌ها بیایم و نعش ترا پیدا کنم. امیرخان دست مادرش را گرفت و بلند کرد و گفت مادر جان ارباب تازه من صد درجه از سالار بهتر است. میرزا را نشان داد مادر امیرخان که میرزا را دید وحشت کرد میرزا تسلی داد امیرخان گفت مادر جان ما گرسنه هستیم غذا تهیه کن مادر امیرخان فوری دیگ پلو گذاشت پلو حاضر شد توی ظرف ریخت امیرخان ظرف پلو را پشت خانه برد در ظرف دو دقیقه ظرف خالی شد

خلاصه چهار مرتبه آن زن پلو پخت تا همه نفرات سیر شدند.

میرزا دستور داد نفرات به اطاق بیایند. امیرخان یک نفر مزدور داشت طالقانی بود سواد هم داشت میرزا قرآن را از بغل در آورد و باز کرد به آن مزدور داد که آن صفحه را به خواند او خواند میرزا گفت سو گند یاد کن که خیانت نکنی او سو گند خورد میرزا گفت از این جا تا خرم آباد چقدر فاصله هست گفت سه کیلو متر. مقداری پول داد که به خرم آباد رفته قند و چائی بخرد و ضمناً احوالاتی از اسرا و چگونگی رفتار قزاقان با آنها اطلاعاتی به دست آورد. نزدیکی های صبح بود او رفت و قریب دو ساعت دیگر مراجعت کرد و گفت اسرا را در کاروانسرا جا دادند. دکتر حشمت در حکومتی بود رفتار قزاقان هم با آنها خوب بود و نسبت به میرزا هم شهرت داشت که شبانه با عده ای فرار کرده و معلوم نیست به کجا رفته است. این اخباری بود که آن شخص گزارش داد. میرزا همه ما را جمع کرد و گفت برای فرار ما از این مهلکه عده ما زیاد است اگر به این نهضت علاقه دارید و اگر مرا دوست دارید از همین جا متفرق شوید.

نوزده نفر همراه امیرخان کرد و به او دستور داد که با این عده نزد ساعدالدوله برود و بگوید که من با میرزا از دکتر حشمت جدا شدم به طرف کوه ها رفتیم میرزا خواب بود من این عده را حاضر کردم که فرار کنیم و به آن ها قول داده ام تأمین بگیرم به این ترتیب نوزده نفر همراه امیرخان به خرم آباد رفتند. مظفرزاده با سعداله خسان درویش و میر عباس مقیمی و غلامعلی فومنی از میرزا خدا حافظی نمودند و رفتند. میرزا به من هم تکلیف کرد که با آن ها بروم من گفتم که مرگ را به تسلیم ترجیح می دهم گفت آفرین بر تو ولی آیا نباید ما خودمان را تا روزی را که دارای نیرو شویم حفظ کنیم؟ گفتم صحیح است ولی من تسلیم نمی شوم گفت پس چه می کنی گفتم من با لباس مبدل خودم را به گیلان می رسانم و اسلحه را به شما می دهم. میرزا تحسین کرد.

لباس نظامی را از تن در آوردم به امیرخان دادم و لباس دهاتی او را گرفته پوشیدم. یک لیره هم از میر عباس فومنی گرفتم از میرزا خدا حافظی کرده به طرف شهباز حرکت کردم. راه شهباز را از امیرخان پرسیده بودم از چند رودخانه که آب زیادی داشت عبور کردم من هم مثل سایر مجاهدین ریش و موی سر داشتم

تنها این علامت جنگلی بودن در من بود نزدیک ظهر به شهسوار رسیدم از جلوی دکان‌ها می‌گذشتم که یک دکان سلمانی را پیدا کنم از جلوی دکان بزازی‌گذشتم یک نفر از پشت سر مرا به نام یحیی کرمانی صدا زد. برگشتم نگاه کردم دیدم جوانی است. سلام کرد تعارف کرد من هم رفتم فهمیدم که اشتباه گرفته است به دکان آن شخص رفتم پس از احوالپرسی گفت کی از لاهیجان آمده‌ای گفتم ده روز است و حالا قصد حرکت لاهیجان دارم گفت بسا این ریش مزاحم تو خواهند شد من حاضر شدم که سر و صورت را اصلاح کنم سلمانی آورد اصلاح کردم یک لیره را به او دادم او ۳۵ ریال به من داد. نهار آن جا خوردیم مرا همراه پیک پست کرد پیاده به طرف گیلان حرکت کردیم. در راه کسی مزاحم ما نشد. در کلاچای عده‌ای از اهالی ده وحشت زده از مظالم و تعدیات قزاقان تعریف می‌کردند که مردم را اذیت می‌کنند که شما جنگلی‌ها را پنهان کرده‌اید حتی به نوامیس مردم تجاوز می‌نمایند.

وارد لنگرود شدم گفتند که عبور از سفید رود خیلی دشوار است اشخاصی که مظنون باشند دستگیر می‌کنند من تصمیم گرفتم که به چمخاله رفته و از راه دریا به انزلی پیاده شوم به همین منظور به چمخاله آمدم تحقیق کردم گفتند بوسیله گمرک امکان دارد به انزلی مسافرت کرد. رفتم به اداره گمرک بسا رئیس گمرک ملاقات کردم و گفتم من معلم هستم در بین راه مازندران قزاقان مرا لخت کردند قصد انزلی دارم وسیله ندارم. از من بسا گرمی پذیرائی کرد شب را از من پذیرائی کرد ضمناً پسرش را که در انزلی تحصیل می‌کرد به من معرفی کرد من چند سؤال از او کردم نتوانست جواب بدهد پدرش گفت که پسر من بواسطه اغتشاشات از عید بمدرسه نرفته از من خواهش کرد به او کمک نمایم. فردای آن روز قرار بود که به انزلی برویم هوا کولاک بود آن روز را تا غروب آن جا بودیم و با پسر رئیس گمرک که کلاس ششم بود درس می‌خواندیم. غروب شد رئیس گمرک دستور داده بود که خیاط بیاید و برای من لباس تهیه کند خیاط را هم از لنگرود خواسته بود. رئیس گمرک معتاد به تریاک و عرق بود بساط را حاضر کردند و شروع نمود. دنبال من فرستاد. من حاضر شدم. تعارف کرد من امتناع کردم و گفتم که من اهل این کارها نیستم اصرار کرد که فقط بنشینم. من اطاعت کردم او از هر مقوله صحبت می‌کرد خیلی

خوش صحبت بود.

در همین بین از بیرون صدای همه‌بلند شد از جا پرید که چه خبر است گفتند که قزاق‌ها آمدند همه مضطرب و پریشان بودند سه نفر قزاق وارد اطاق شد گفت رئیس گمرک شما هستید گفت بله گفتند آنچه پول موجود دارید بدهید گفت این‌جا گمرک است و اداره دولتی است گفتند این ادارات دست جنگلی‌ها بود و شما هم نماینده آنها هستید. بین رئیس گمرک و قزاقان بگو مگو زیاد شد بالاخره رئیس گمرک را با خود بردند من مات و متحیر بودم. زن و بچه رئیس گمرک پریشان بودند آن‌ها را تسلی دادم بعد از یک ساعت رئیس گمرک برگشت گفت رفتم نزد افسر آن‌ها هرچه عجز و الحاح کردم نپذیرفتند تا اینکه سیصد تومان موجودی صندوق را دادم و رسید گرفتم. گفتم چطور شد رسید دادند گفت، گفتم این‌جا اداره دولتی است و من کارمندم، دفاتر را نشان دادم موجودی را گفتم و استدعا کردم که اگر شما به من رسید ندهید از من باور نمی‌کنند و من بدبخت خواهم شد افسر دلش سوخت گفت ما این پول را برای مصرف قشون لازم داریم. در رسید نوشته بودند که مبلغ سیصد تومان از گمرک چمخاله برای مصرف قشون اخذ گردید. رئیس گمرک از این واقعه خیلی ناراحت بود من گفتم که خوب است شما صورت مجلس کنید و چند نفر امضاء کنند او از راهنمایی من خوشحال شد صورت مجلس تهیه کردم پنج نفر از کسبه چمخاله که شاهد قضیه بودند امضاء کردند. شب را آن‌جا بودم صبح شد از رفتن به انزلی منصرف شدم.

چون شنیدم که دکتر حشمت وارد لاهیجان شد با هزار زحمت از رئیس گمرک خدا حافظی کردم سوار قایق شده به لنگرود آمدم و به طرف لاهیجان حرکت کردم. در نزدیکی دیوشل میرزا علی آقا حبیبی که جزو تسلیم شدگان بود دیدم جریان را پرسیدم گفت وقتی که ما تسلیم شدیم به خرم‌آباد آوردند دو روز از ما پذیرائی کردند بعد افراد را خلع سلاح کردند. دکتر حشمت را با درشکه به لاهیجان بردند بتمه نفرات پیاده از خرم‌آباد براه افتادیم. گفتم که شما محافظ ندارید گفت مثل اینکه با ما کاری ندارند مقصودشان دکتر بود که او را برده‌اند. من هرچه اصرار کردم که با من همراه باشد و از بیراهه به رشت برویم قبول نکرد و گفت که اگر متعرض من نشوند من خود را به رشت می‌رسانم و به وسیله پدرم حاج حبیب

که در دستگاه سپهدار است تأمین گرفته و مشغول کاری خواهم شد. در این بین از دور عده قزاق سوار دیده شد من ناچار خودم را کنار کشیدم قزاق‌ها که چند نفر مجاهد هم همراه داشتند و آقای حبیبی را با خود بردند من هم از بیراهه به دنبال آنها به لاهیجان رسیدم. شب را در یک مسافرخانه ماندم. دکتر حشمت و تمام نفرات مجاهد هم در لاهیجان تحت الحفظ بودند صبح آن روز دیدم لاهیجان شلوغ شد و مردم به طرف میدان می‌دوند گفتیم چه خبر است؟ گفتند که دکتر حشمت و تمام افراد او را در میدان طناب پیچ می‌کنند من هم در میان جمعیت تماشاچی‌ها بودم.

اعدام دکتر حشمت

دیدم که دکتر حشمت در جلو و مجاهدین پشت سر او به طناب بسته شده و به طرف رشت می‌برند میرزا علی آقا حبیبی را هم دیدم که دست‌های او بسته شده است خیلی منظره رقت‌آوری بود. طرفین آنها قزاقان سواره مراقبت می‌کردند آنها را پیاده وارد رشت می‌کنند و در باغ محتشم زندانی می‌نمایند من هم پس از حرکت آنها از لاهیجان به رشت آمدم و در بین راه کسی مزاحم من نشد به رشت آمدم و به طرف منزل لیلا عمه رفتم. شب بود در سبزه میدان عموی من میرزا کوچک و پسر عموی من آقا جواد را دیدم ابتدا مرا شناختند وقتی که مرا با لباس دهاتی دیدند تعجب کردند و گفتند موقعی که دکتر حشمت را به رشت آوردند شهر شلوغ شد مردم برای تماشا می‌رفتند ماهم رفتیم در میان اسرا ترا ندیدیم خیلی برای خاطر تو پریشان بودیم عموی من تا منزل عمه با من آمد و گفت از فردا وسایل تأمین تر فراهم خواهیم کرد.

چند روز دیگر دکتر حشمت را دار زدند می‌گفتند که مردم به گریه افتادند قزاقان تیراندازی می‌کنند و منواری می‌شوند. دکتر حشمت را در روز چهارشنبه چهارم اردیبهشت ۱۲۹۸ شمسی دار زدند و جسدش را در چله خانه به خاک سپردند که بعداً آزادیخواهان رشت مقبره عالی درست می‌کنند و هر ساله در روز چهارم اردیبهشت مراسمی بعمل می‌آورند. (۱۳)

استخدام در دخانیات انزلی و همکاری دوباره با جنگلیها

من وقتی که وارد رشت شدم بمرض حصبه دچار شدم مدت دو ماه بستری بودم مخارج مرا عموی من می کشید. کسان من جز عموی من کسی از ترس بعبادت من نمی آمدند. پس از بهبودی مدت یکماه دوره نقاهت را گذراندم بیکار هم بودم بی اندازه رنج می بردم بیماری و بیکاری و بی پولی برای یکنفر که جوان هم باشد چقدر سخت می گذرد. از میرزا هم خبری نمی رسید روزها با تمام دوستان دوره هم شاگردی در تماس بودم آنها هم بیکار بودند. یک روز تصمیم گرفتم که خود را بیک کار مشغول کنم تا این که آقای علی حبیبی را ملاقات کردم او در دخانیات رشت مشغول شده بود جریان خودش را تعریف کرد و گفت وقتی که ما را کت بسته وارد رشت کردند در باغ محترم زندانی نمودند بعد از دو روز دکتر حشمت را بدون محاکمه رسمی بدار آویختند تمام نظامی های او را به قزوین و سمنان و رضائیه و بعضی شهرهای دیگر زندانی نمودند من چون نظامی نبودم پدرم بوسیله سپهدار وسایل آزادی مرا فراهم کرد قریب دو ماه بیکار بودم تا اینکه در اداره دخانیات که تازه تاسیس شده استخدام شدم. این اداره جزء اداره دارائی بود من گفتم اگر ممکن است دست مرا هم بند کن گفت وضع شما روشن است یا خیر گفتم بحمداله برای من گرفتاری پیش نیامده و پرونده ای هم ندارم ضمناً گفتم که چون رشت هم مرا می شناسند اگر ممکن است کاری در انزلی یا جای دیگر برای من در نظر بگیرد. آقای حبیبی رئیس دفتر دخانیات بود رئیس دخانیات هم معین همایون مؤدعی بود مرا معرفی کرد از قضا آقای سید ابراهیم خان دریاییگی به ریاست دخانیات انزلی انتخاب شده بود چند نفر کارمند لازم داشت کسی حاضر نبود به انزلی برود من قبول کردم حکم صادر شد با ماهی سی تومان حقوق استخدام کردند به اتفاق دریاییگی به انزلی رفتم یک منزل در بست کرایه کردیم دریاییگی زن نداشت.

من اثاثیه ای نداشتم یک ماه حقوق مساعده گرفتم برای خودم لحاف و تشک و لباس و تخت خواب تهیه کردم شام و نهار بسا دریاییگی بودم از من پولی بابت شام و نهار و کرایه خانه نمی گرفت من هم با کمال صمیمیت برای او کار می کردم.

عنان اختیار اداره در دست من بود. کارما صدور پروانه سیگار بود یعنی چند کارخانه سیگار سازی داشت که از ما جواز می گرفتند که سیگار خرد کنند. شب و روز برای اداره کار می کردم روزها صدور پروانه عصرها بازرسی و پلمب سیگار بود مدت سه ماه به این طریق فعالیت کردم. دوباره جنگل تشکیل شد خبر رسید که میرزا ماسوله را اشغال کرد از شنیدن این خبر خون من به جوش آمد تصمیم گرفتم که خود را به جنگل برسانم. آن موقع میرزا احمد خان آذری که ابتدا پیشکار دارائی بود به سمت حکومت گیلان هم تعیین شد یعنی هم رئیس دارائی بود و هم حاکم. معین همایون مژده‌ی به سمت ریاست دارائی و حاکم انزلی انتخاب شد. یک روز چند افسر انگلیسی به انزلی آمدند در اداره حکومتی وسایل پذیرائی فراهم شد ضرغام السلطنه هم از طالش به انزلی آمد انگلیسی ها دعوت گرفته بودند. معین - همایون دستور می دهد که چند نفر کارمند با لباس های شیک برای پذیرائی مهمانها انتخاب شوند از جمله مرا هم [در نظر می گیرند] ما ۹ نفر بودیم من سرپرست آن ها بودم وظیفه ما پیشخدمتی بود یعنی دور میز غذا خوری باشیم غذا و مشروب برای مهمانها بهریم و در اطاق پذیرائی و اطاق مذاکرات برای مهمانها چائی و قهوه یا شربت بهریم.

کار من سرپرستی از همه بود و در اطاق جلسات فقط من حضور می یافتم. قبلاً مذاکره شروع شد ضرغام با انگلیسی ها به مذاکره پرداختند معلوم شد که انگلیسی ها ضرغام را دعوت گرفته اند که جنگل را محاصره و با قزاقان در دستگیری میرزا کوچک خان یاری نمایند. ضرغام با پیشنهاد آن ها موافقت کرد ده هزار تومان قرار شد به ضرغام بدهند که نفقات خود را جمع آوری نماید بعد از این مذاکرات به اطاق بار آمدند و به صرف مشروب مشغول شدند. روی میز مشروب از فتح و پیروزی خود صحبت می کردند و لذت می بردند و تا ساعت دو بعد از نیمه شب این مهمانی طول کشید از طرف میرزا احمد خان آذری دستور پذیرائی داده شده بود و مخارج آن را نیز دارائی داده بود. از فردای آن روز تصمیم گرفتم که من هر چه زودتر خود را به جنگل برسانم و قضیه را به میرزا گزارش دهم چون در اداره دخانیات ابواب جمعی داشتم برای تحویل آن چند روز طول می کشید لذا ناچار شدم که قبلاً بوسیله ای فوری به میرزا گزارش دهم. به دکان میرزا علی خیاط

که اهل خلخال بود و سال‌ها در انزلی مقیم بود و در شنبه بازار دکان خیاطی داشت و با من آشنا بود یعنی وقتی که من در شهربانی بودم دکان او مرکز احرار بود اغلب نمایندگان و رابطین جنگل را در دکان او ملاقات می‌کردیم به دکان او رفتم. خوشبختانه یک نفر نرگستانی که سابقاً در جنگل بود و برای کسب اخبار از طرف میرزا اسمعیل خسان به انزلی آمده بود ملاقات کردم گزارش خود را به او دادم و سفارش کردم که جواب را بگیرد و بیاورد به میرزا نوشته بودم که من بعد از ده روز خواهم آمد.

فعالیت‌های هنری در انزلی

در انزلی یک مجمع ادبی بنام پرورش تشکیل داده بودیم آقای میراحمدخان مدنی مدیر روزنامه پرورش هم عضو بود هر ماه یک نمایش می‌دادیم خود من هم بازی می‌کردم پیس‌ها را مجمع فرهنگ که من هم عضو آن بودم می‌فرستاد. مجمع فرهنگ که در رشت بود قرائت خانه و کتابخانه بزرگی داشت بهترین و با سوادترین جوانان رشت در آن عضویت داشتند و چند کلاس شبانه هم داشتند و هر ماه یک مجله بنام فرهنگ منتشر می‌شد. ارتباط انجمن پرورش با انجمن فرهنگ برقرار شد و از طرف انجمن فرهنگ چندین نمایش مهم در انزلی داده شد بلیط‌ها را من در انزلی می‌فروختم. اهالی انزلی مخصوصاً تجار و طبقه تحصیل کرده که خوشبختانه همه با من دوست صمیمی بودند استقبال می‌نمودند روی این فداکاری و جدیت از طرف انجمن فرهنگ بدریافت نشان طلا نایل شدم.

یادم می‌آید که انجمن فرهنگ تصمیم گرفت که پیس سالوس را در انزلی نمایش دهند من آگهی آن را منتشر کردم و شروع کردم به فروش بلیط. شیخ قاسم انصاری سالوس شده بود. صبح آن روز از طرف شهربانی مرا گرفتند و تحویل انگلیس‌ها دادند آن‌ها مرا در انباری زندانی کردند در این انبار چند سطل بود که انگلیس‌ها در آن کثافت می‌کردند به وسیله زندانیان سطل را خالی می‌کردند دوباره به انبار می‌آوردند. یک پلیس ایرانی که آن موقع بنام پلیس جنوب بود وانگلیسی‌ها تشکیل داده بودند به من حکم کرد که سطل پر از کثافت را خالی کنم من امتناع

کردم او مرا مجبور کرد من هم سطل را بلند کرده بروی پلیس ریختم پلیس فریاد کشید چند نفر آمد کت‌های مرا بستند نزد رئیس خود بردند. یک افسر انگلیسی بود عبدالحسین خان سمیعی مترجم و با من آشنا بود افسر انگلیسی گفت این چه حرکت زشت بود که کردی این توهین بزرگی است که مرتکب شده‌ای اهانت به پلیس انگلیس قابل جبران نیست. من گفتم که اولاً مرا بچه علت دستگیر کردید با بودن پلیس ایرانی شما روی چه حقی یک نفر ایرانی و کارمند دولت را دستگیر و زندانی می‌کنید گفت شما اهانت به مذهب کرده‌اید عده‌ای از علمای انزلی شکایت کرده‌اند که شما عده‌ای را از رشت آورده‌اید و نمایش آخوندها را داده‌اید گفتم این موضوع بشما مربوط نیست نمایشنامه سالوس ترجمه از پیس فرانسه است چندین مرتبه در رشت به معرض نمایش گذاشته شده است گفت به پلیس چرا اهانت کردید؟ گفتم چرا پلیس اهانت کرد؟ و فرمان داد کثافت‌ها را دور بریزم.

طرز پاسخ‌های من بقدری تند و با عصبانیت بود که انگلیسی‌جا خورده بود و دیگر نتوانست حرفی بزند از طرفی معلوم شد که آقای دریابگی بوسیله آقای مژده‌ای اقدامات موثری کرده است. مسیو آواگیم با یک عده از تجار فرمانده انگلیسی‌ها را دیده نسبت به آزادی من تقاضا کرده‌اند روی این اصل از طرف فرمانده کل به افسر انگلیسی دستور داده می‌شود مرا آزاد کنند بعداً که آقای سمیعی را ملاقات کردم خیلی تحسین کرد و گفت شما باعث شدید که دیگر انگلیس‌ها زندانیان این قبیل فرمان ندهند معلوم شد که انگلیس‌ها نسبت به همه زندانیان این قبیل اهانت می‌کردند.

در فرهنگ فومن و ارتباط بیشتر با جنگلیها و تصرف دوباره شهر رشت

میرزا در جواب نامه من ضمن ابراز تشکر و قدردانی دستور داد که حساب خودت را با اداره روشن کرده و به جنگل بیا و به هر کدام از دوستان که مایل به همکاری هستند ابلاغ کن که به جنگل بیایند. صدیق اعلم در ماه دلو ۱۲۹۸ به انزلی آمد که تشکیل اداره فرهنگ بدهد از مجمع ترقی که همه از جوانان تحصیل کرده

بودند دعوت گرفت من به اتفاق دوازده نفر خدمت ایشان رسیدیم میرزا اسماعیل پور رسول همراه ایشان بود چون از شاگردان پور رسول بودم مرا معرفی کرد و از معلومات و کاردانی من ستود صدیق اعلم گفت که من از طرف وزارت فرهنگ به ریاست فرهنگ گیلان منصوب شده‌ام حال به انزلی آمده‌ام که تشکیلات بدهم و شما جوانان باید در این کارها من کمک نمائید و اگر هر کدام کارمند دارائی و یا هر اداره باشید من استعفای شما را از آن اداره می‌گیرم. شش نفر از ما را انتخاب کرد من تقاضا کردم که مایلیم در فومن انجام وظیفه کنم او گفت که فومن منطقه جنگ و خطرناک است در آنجا تشکیلاتی نداریم گفتم من حاضرم آنجا را اداره کنم او خوشحال شد دستور داد آقای پور رسول ابلاغ صادر کرد و شرحی به اداره دارائی نوشتند که بوجود فلانی برای خدمت فرهنگ احتیاج داریم. من فوری ابلاغ را به آقای دریابیگی نشان دادم او مخالفت کرد آقای مژده‌ی هم مخالفت کرد به صدیق اعلم نوشتم که دارائی مخالفت کرده ولی من بدون موافقت آنها حاضرم به فومن بروم.

هنوز جواب نرسیده بود که انزلی را ترک کرده از طریق مرداب به سیا - درویشان و از آنجا به فومن رفتم. در فومن مقصداری میز و نیمکت که از طرف جنگل تهیه شده بود (۱۴) میز و نیمکت‌ها را در مسجد پائین محله سبزه میدان فومن انبار کرده بودند، در فومن کسی منزل بمدرسه نمیداد یعنی خانه خالی وجود نداشت ناچار دو اطاق مسجد را اشغال کردم. بوسیله شوهر همشیره من ملا اسماعیل یک نفر مستخدم گرفتم اطاقها را حاضر و آماده کردم یک اعلان نوشتم و حاضر به قبول دانش آموز شدیم. همان روز اول سی نفر نام نویسی کردند مراتب را فوری به رشت گزارش دادم و تقاضای اعزام آموزگار و پول کردم. اداره فرهنگ برای من ابلاغ نمایندگی فرهنگ صادر کرد و آقای میر محمد علی مظفرزاده را برای آموزگاری فرستاد و برای مخارج نوشتن قریباً حواله به دارائی داده می‌شود در صورتیکه اداره دارائی بواسطه ناامنی دایر نبود و رئیس دارائی هنوز تعیین نشده بود. مدرسه مرتب و دایر شد ولی کتابی نبود و برنامه وجود نداشت من به زحمت کتاب کهنه که در زمان جنگل در دست بعضی‌ها بود جمع‌آوری کردم و شب‌ها جزوه‌هایی از آنها با خط خوب و خوانا تهیه کرده بشاگردان می‌دادم.

یک روز قاصدی نامه آورد میرزا نوشته بود. برای ملاقات ایشان با همان قاصد رفتم در اشکلی خدمت ایشان رسیدم جریان را بعرض رسانیدم خیلی خوشحال شد و مرا تشوین نمود که شغل معلمی محترم و شریف و یگانه آرزوی من تربیت نسل آینده است و گفت شما فعلاً مشغول کار باشید چون فعلاً منتظر اقداماتی هستم هر موقع مقتضی شد شما را خبر می‌کنم. من به فومن آمدم تا ماه اردیبهشت یعنی سه ماه مشغول معلمی بودم این مدت دیناری حقوق نگرفتم بیچاره مظفرزاده که معتاد به تریاک و سیگار بود به حساب من از دکان شوهر همشیره من ملا اسماعیل نسبه می‌گرفت. میرزا کوچک‌خان برای اولین مرتبه به فومن آمد از طرف اهالی استقبال شایانی شد من هم شاگردان مدرسه را که تماماً متحدالشکل بودند با پرچم سه‌رنگ پیشاپیش جمعیت برده بودم. میرزا از اسب پیاده شد من خیرمقدم گفتم با تمام شاگردان من دست داد بعد جلوصف مردم رفت با آنها هم دست داد. به اتفاق به فومن آمدم میرزا منزل مهدی هادی سیگاری رفت من هم همراه بودم میرزا گفت که روسها به انزلی آمده‌اند و من به آنجا میروم شما هم لازم است که از فرهنگ استعفا بدهید چون بوجود شما احتیاج دارم. من سه ماه حقوق طلبکار بودم شرحی به فرهنگ رشت نوشتم تقاضا کردم که حقوق معوقه‌ام را چنانچه تا آخر اردیبهشت ندهند مدرسه را منحل خواهم کرد.

از قضای اتفاق به رشت قضیه استقبال میرزا را به صدیق‌اعلم گزارش داده بودند و او از این عمل من ناراضی بود روی این اصل به نامه من ترتیب اثر نمی‌دهند من فوری امتحانات مدرسه را شروع کردم در ظرف یک هفته تمام نموده و آماده شدم. میرزا از انزلی مراجعت کرد خدمت ایشان رسیدم گفت شما عده‌ای را انتخاب و مسلح شده به رشت برویم من در ظرف دو روز یکصد نفر از جوانان را مسلح نمودم همراه میرزا بطرف رشت حرکت کردیم. اهالی رشت تا پسیخان شش کیلو متری رشت به استقبال آمده بودند با شکوه و عظمت تمام وارد رشت شدیم برای ورود ما چند خانه را خالی و آماده کرده بودند منزل میرزا کوچک‌خان بیستون خانه مدیرالملک و ما هم منزل سپهدار رفتیم. عده‌ای منزل حاج سید رضی ورود نمودند روس‌ها هم آمده بودند آنها هم درجیر کوچه چند خانه و مدرسه ارامنه را اشغال کرده بودند.

خلع سلاح قزاقان در رشت

ماه رمضان بود میرزا مرا احضار نمود و گفت روسها اصرار دارند که قزاقهای ایرانی را خلع سلاح کنم آنها که تقریباً هفتصد نفر بودند در اداره حکومتی. محل شهربانی فعلی منزل داشتند. صبح قبل از آفتاب قرار بود عمارت حکومتی محاصره شود من با بیست نفر از افراد داوطلب شدیم که همراه احسان‌اله‌خان باشیم مخصوصاً میرزا مأمور کرده بود که نگذارم خونی از قزاقها ریخته شود من همراه احسان‌اله‌خان بودم [در] سید ابوجعفر که در کنار اداره حکومتی بود سنگربندی کردیم و من و احسان‌اله‌خان با سه نفر مسلح دیگر تمام پست‌هایی که در اطراف حکومتی از نصف شب مستقر شده بودند بازدید کردیم. عده خالو قربان هم همراه ما بود بهترین مکان جلوی [بقعه] سید ابوجعفر بود زیرا در اداره حکومتی به این طرف باز می‌شد روسها هم شمال اداره حکومتی را در دست داشتند بطوری قزاقها در محاصره بودند که از هیچ طرف راه فرار نداشتند. شهر رشت از موقع ورود جنگلی‌ها و روسها در دست ما بود در شهر حکومت نظامی برقرار بود از ساعت بیست کسی نمی‌توانست بیرون بیاید قزاقها هم در اداره حکومتی بودند سی نفر از افسران آنها که عده‌ای هم روس بودند در عمارت اوادیس که جنب اداره حکومتی بود منزل داشتند.

یک ساعت قبل از شروع به عملیات من به احسان‌اله‌خان گفتم که نقشه شما چیست چون مسئول عملیات بود احسان‌اله‌خان گفت ساعت شش از هر طرف به طرف اداره حکومتی شلیک می‌کنم. گفتم این صحیح نیست تیراندازی بی‌جهت به طرف نامعلوم درست نیست گفت چکار کنیم گفتم اجازه دهید خالو قربان و چند نفر از سر دسته‌گان مجاهدین چریک و فرمانده سربازان روسی جمع شویم و با صلاح آنها تصمیم بگیریم. پیشنهاد من مورد پسند واقع شد فوری آنها را حاضر کردیم. تعداد ما پانزده نفر بود. احسان شرح مبسوطی ایراد کرد و گفت قزاق‌ها تسلیم نمی‌شوند قصد مقاومت با ما را دارند و مخالفت خود را در چند روز قبل موقع سخنرانی من در قرق‌کارگذار ضمن شعار شاه پرستی ابراز داشتند (۱۵) حال تصمیم داریم آنها را خلع سلاح کنیم قبلاً هم با افسران آنها راجع به خلع سلاح

مذاکره کرده ایم آنها امتناع کرده اند فعلا افسران آنها در منزل اوادیس تحت نظر هستند حال برای تسلیم آنها چه عملی باید بکنیم و چه پیشنهادی دارید. بعضی ها گفتند به قوه قهریه آنها را خلع سلاح می کنیم یعنی از هر طرف تیراندازی می کنیم تا مجبور به تسلیم شوند. نزدیک بود این پیشنهاد عملی شود من مخالفت کردم و گفتم که در این عمل بدیهی است موفق خواهیم شد ولی تعداد زیادی کشته خواهند شد و این برخلاف میل میرزا کوچک خان است. احسان گفت نظر شما چیست گفتم قزاق ها بدون فرمان افسران خود محال است اسلحه خود را زمین بگذارند خوب است ما با افسران آنها که خوشبختانه تحت نظر ما هستند مذاکره کنیم و آنها را وادار کنیم که فرمان خلع سلاح را صادر کنند.

پیشنهاد من مورد قبول واقع شد صبح ساعت ۵ بعد از نصف شب بود اذان صبح خوانده شده بود احسان اله خان و من و ۵ نفر دیگر به طرف خانه اوادیس رفتیم. نفرات ما مراقب اطلاق افسران قزاقها بودند همه خواب بودند ما همه دست به اسلحه و آماده بودیم آنها را بیدار کردیم همه خود را باخته بودند. احسان اله خان گفت تصمیم گرفته ایم که قزاقان شما را خلع سلاح کنیم برای اینکه خونریزی نشود شما یک نفر را انتخاب نمائید همراه ما باشد. نزد قزاقان برویم و آنها اسلحه خود را زمین بگذارند. تمام افسران ایستاده بودند سکوت در میان آنها حکمفرما بود کسی جواب نداد احسان اله خان تکرار کرد و اضافه کرد که اگر این کار را نکنید برای جان شما نیز خطر دارد. یک نفر افسر گفت که ما حاضریم کشته شویم و اسلحه که به منزله ناموس ما است از دست نخواهیم داد. بگو مگو شروع شد احسان اله خان اسلحه کشید و گفت این کار را نکنید کشته خواهید شد. افسر دیگر که ارشد آنها بود گفت مانعی ندارد روی ورقه ای خطاب به قزاقان چنین نوشت که همه قزاقان رشید بدانند که مقاومت بدون نتیجه [است] لازم است اسلحه را زمین گذاشته تسلیم شوید. نامه را یک نفر افسر گرفت که به قزاقان برساند. افسر با ما به طرف حکومتی براه افتاد افسر داخل حکومتی شد چند دقیقه دیگر شلیک تفنگ قزاقان شروع شد آنها خود را روی بامها رساندند به طرف [بقعه] سید ابو جعفر و خانه های اطراف شلیک می کردند. اگر چه شلیک آنها بی اثر بود ولی با وجود خطر با شجاعت بی نظیری از خود دفاع می کردند. قریب دو ساعت تیراندازی شد میرزا هم آمده

بودند مجاهدین در نهایت دقت عمارت حکومتی را در محاصره داشتند روسها با چند شلیک توپ سقف عمارت حکومتی را خراب کردند دیگر محلی برای دفاع قزاقان نبود ناچار با فریاد ما تسلیم می شویم دست از مقاومت برداشتند و همه تسلیم شدند. میرزا دستور داد که افسران روسی آنها را توقیف نمودند و کلیه قزاقان را با افسران به کسما روانه نمود و به طرف خلخال فرستاد در این تیراندازی ها بیست نفر از قزاقان کشته شدند از مجاهدین کسی کشته نشد. از این تاریخ تشکیلات داده شد من مسئول قورخانه و مهمات شدم.

انتقال سلاحهای نظامی به رشت و آغاز درگیریهای داخلی

قرار شد که به انزلی رفته قوای را که انگلیسها به جا گذاشته بودند به رشت حمل نمایم عمارت مدیریه را برای این کار در نظر گرفتم طبق قرارداد که با روسهای بلشویک داده شده بود تقاضای پنجاه هزار تفنگ و پنجاه هزار شوشکه و سرنیزه و ده هزار توپ کوهستانی و صحرائی و مترالیوز و پنج ملیون فشنگ تفنگ پنج تیر و توپ و مقدار زیادی فانوسقه و کمر بند و زین برگ و سایر مهمات از قبیل بمب و نارنجک و غیره شده بود و قرار بود که همه آنها را من از انزلی از روسها تحویل بگیرم. برای این منظور با شصت نفر از بهترین افراد سواره از راه غازیان یعنی از راه خمام به طرف انزلی حرکت کردم. راه پیر بازار هم در دست من بود و این همه وسایل را از راه خمام امکان حمل نمی شد از راه پیر بازار آسان تر بود زیرا از انزلی تا پیر بازار با بارکاز (۶) و از پیر بازار به رشت با ترن بهتر و آسان تر حمل می شد.

چند روزی در بندر انزلی به انتظار اسلحه درخواستی از روسیه بودم از اسلحه خبری نشد ناچار اسلحه و مهمات انگلیسی ها را که عبارت از هشت عرابه توپ سنگین و چهار توپ کوهستانی و یکصد توپ مسلسل ماکسیم آلمانی و مقداری زین برگ و فشنگ توپهای سنگین و صحرائی و شمشیر و غیره بودند تحویل گرفته به رشت حمل کردیم. توپهای سنگین را هر یک توپ شانزده اسب حمل می کرد با زحمت زیاد اسب تهیه کردم مدت پانزده روز حمل آنها به رشت از راه

خمام و پیر بازار طول کشید. بعد اطلاع دادند که اسلحه درخواستی رسیده است به انزلی رفته دیدم مقداری فشنگ در حدود صد جعبه که هر جعبه دویست و پنجاه عدد فشنگ داشت و پانصد قبضه شوشکه و مقداری بمب دستی از سایر اشیاء درخواستی خبری نبود آنها را به رشت حمل کردم یک افسر روسی هم با من در قورخانه بود آنچه مهمات به جبهه های جنگ می فرستادیم او هم نظارت می کرد. هر شب ساعت ده خدمت میرزا می رسیدم و گزارش روزانه را به عرض می رساندم و کسب دستور می کردم. قریب بیست هزار قشون سرخ در رشت و انزلی بود در جبهه جنگ عده خالو قربان و چند دسته از مجاهدین ایرانی و قفقازی بود. میرزا اجازه نمی داد که روس ها به جبهه بروند روس ها بوسیله احساناله خان در رشت تبلیغات می کردند مردم از این امر به میرزا شکایت کردند. میرزا هم خیلی ناراضی بود و قادر به جلوگیری نبود و خسته به نظر می رسید. زیرا از یک طرف تهیه آذوقه قشون سرخ و از طرفی فشار روس ها برای پیشروی به سوی تهران و تبلیغات کمونیستی در رشت و از همه مهمتر اختلافات داخلی بین سران انقلاب مخصوصاً احساناله خان که بیشتر به اختلافات دامن می زد میرزا ناچار شد که تصمیم بگیرد. یک روز اهالی رشت بازارها را تعطیل نمودند و در مدرسه جامع جمع شده و میرزا را دعوت گرفتند میرزا به مسجد جامع رفت من هم همراه بودم جمعیت کثیری از مردم در صحن و محوطه و مدخل حتی تمام حجرات مدرسه اجتماع کرده بودند یکی از اهالی بالای منبر نطق مفصلی کرد و از بد رفتاری های قشون سرخ و تبلیغات آنها شکایت کرد و رفع این غائله را از میرزا خواستار شد بعد از آن شخص میرزا روی پله سوم منبر ایستاد قریب یک ساعت برای مردم صحبت کرد و وعده داد که بزودی موجبات آسایش مردم فراهم خواهد شد و رفع غائله به عمل خواهد آمد مردم را به صبر و شکیبائی دعوت کرد بعد چند نفر دیگر خواستند صحبت کنند میرزا اجازه نداد و دستور داد مردم متفرق شوند و دنبال کسب و کار خود بروند.

بازگشت دوباره به سوی جنگلهای فومنات

روز دیگر میرزا بمن دستور داد که مهمات به جنگل حمل کنم گفتم چون یک افسر روسی در کار من نظارت دارد خوب است یک ستون از راه فومن به کوه‌های گشت رود خان به طرف کوه‌های طارم و منجیل روانه کنیم تا من به بهانه آنها بتوانم مهمات حمل کنم. میرزا از این راهنمایی من خوشش آمد. از آن روز من مهمات را از راه پسیخان به فومن حمل می‌کردم در فومن شیخ محمد علی پسر پسر حاجی رضا فومنی تحویل می‌گرفت و در محلی که خودش می‌دانست مخفی می‌کرد. بعد این شخص به جنگل خیانت کرد محل قورخانه را به قزاقان گزارش داد طبق دستور میرزا من او را دستگیر نمودم که بعداً شرح آن خواهد آمد. خلاصه مدت یک ماه من مرتباً اسلحه می‌فرستادم نماینده روسها را هم جواب داده بودم، دست من برای این کار باز بود.

شبى را در پیش میرزا رفتم گفتم فردا من قصد دارم به جنگل بروم شما هم با کلیه نفرات به جنگل بیایید. عده من به سیصد نفر رسیده بود بیشتر افراد من نظامی و قبلاً ژاندارم بودند. همه به فنون نظامی آشنا و رشید بودند. هشت عرابه توپ سنگین را ما قبلاً با زحمت توانسته بودیم تا پسیخان ببریم چندین پل را در راه شکست مقدار زیادی فشنگ آنها را نیز برده بودیم. عده ما به این طریق تقسیم شده بود پنجاه نفر در ایستگاه راه آهن پیر بازار پنجاه نفر در ایستگاه راه آهن رشت یک صد نفر در بندر انزلی پنجاه نفر در پسیخان - ۵۰ نفر در مدیریه من در ظرف یک روز یعنی تا غروب آن روز همه افراد را در رشت جمع کردم و به طرف پسیخان حرکت نمودم. از عنیک تا پسیخان به این طریق پست‌هائی در بین راه تعیین کردم یک رسد که ۳۶ نفر بود در احمدگوراب یک رسد در نخودچر، یک رسد در آتشگاه، یک رسد در خشت مسجد، بقیه در پسیخان مستقر شدند.

این اقدامات من بود و میرزا چنین دستوری نداده بود فقط میرزا بمن گفته [بود] که قصد کناره‌گیری از بلشویکها را دارم از رشت هر که خواست به جنگل بیاید آزاد است و شما متعرض نشوید از غروب آن روز تدریجاً عده‌ای از قبیل محمود

طلوع و آقا نصراله و برادرش و گیلک و شیخ محمد حسن و پیر بازاری و میرزا محمدی و غیره با درشکه تا پسیخان آمدند. رفت و آمد تا ساعت هشت ادامه داشت. من در پسیخان بودم و در عمارت پسیخان از آنها پذیرائی می‌کردیم شب شده بود و دیگر رفت و آمد نمی‌شد. آقا نصراله رضا که کمیسر پست و تلگراف بود گفت که مقدار زیادی تریاک در پست خانه جا مانده است گفتم من حاضرم بروم بیاورم آنها باور نمی‌کردند که من قادر به چنین کاری شوم زیرا رشت در دست بلشویکها و کردها بود. من یک نفر گرجی که افسر توپچی و جزو نفرات اسمش گیورک بود و من کاه صدا می‌زدم داشتم جزو دسته قفقازی من او را راضی کرده بودم که پیش من باشد و به نفرات من طرز تیراندازی توپ را تعلیم بدهد ماهی صد تومان حقوق میدادم بقدری او را با خود مانوس کرده بودم که او دیگر به فرونت نرفت و این مدت را پیش من بود خیلی شجاع و دلیر بود من هر جا می‌رفتم با من همراه بود او را صدا زدم گفتم حاضرید با هم تا رشت برویم و برگردیم گفت حاضرم. گفتم رشت در دست بلشویکهاست اگر ما را بگیرند تیرباران می‌کنند. گفت من حاضرم هر جا شما بروید همراه باشم یک اسب خوب برای او تهیه کردم اسب من هم ترکمانی و تربیت شده [بود] از نایب غلامحسین خان که افسر شهربانی بود به شصت تومان خریده بودم.

ساعت ۱۲ شب بود من و او سوار شدیم به عنوان سرکشی از پست های عرض راه به طرف رشت رفتیم. پست‌ها تا احمد گوراب مرتب بود چمار سرا در دست بلشویکها بود ما وقتی به احمد گوراب رسیدیم از بیراهه به طرف رشت رفتیم به نقره دشت رسیدیم اسبها را کنار رودخانه به درختی بستیم از رودخانه گذر کردیم از نقره دشت به کرف آباد و از کوچه پس کوچه خود را به پست خانه رسانیدیم درب پست خانه بسته بود طبق نشانی و دستوری که آقا نصراله رضا داده بود درب را کوبیدیم از داخل جواب دادند سرایدار را به اسم صدا زدم درب را باز کرد نشانی را دادم ما را بالا برد اطاق آقا نصراله را باز کرد قریب چهل جعبه تریاک بود اول هر کدام چهار جعبه تریاک برداشتیم خیلی سنگین بود هر کدام دو جعبه برداشته از پست خانه بیرون آمدیم از همان راهی که رفته بودیم برگشتیم در بین راه چند نفر گشتی کردها را دیدیم متعرض ما نشدند اسب‌ها را سوار شده به پسیخان

آمدیم ساعت دو بعد از نیمه شب بود همه بیدار بودند و برای ما مضطرب بودند وقتی که جعبه‌های تریاک را جلوی آنها گذاشتیم همه آفرین گفتند هر یک جعبه دوست لوله تریاک داشت.

آن موقع غالب مردم تریاکی بودند در جنگل اغلب سران و سر دسته‌های مجاهدین تریاکی بودند محمود رضا و آقا نصراله رضا و احسان‌اله خان و اغلب از سر دستکان و کردها غیر از خالو قربان تریاکی بودند. میرزا کوچک از این عمل خیلی ناراضی بود و معتاد نبود افسران نظامی هم تریاکی نبودند و جداً مخالف بودند. صبح کربلائی حسین و مشهدی انام با یکصد و پنجاه نفر عده به پسیخان آمدند میرزا هم آمد وقتی که فهمید من تا رشت پست برای مراقبت گذاشته‌ام خوشحال شد و گفت مشهدی انام و کربلائی حسین هم آمده‌اند تا با شما همراه باشند. داستان آوردن تریاک را وقتی که فهمید ناراحت شد مرا خواست و از من بازخواست نمود. صبح آن روز مشهدی انام گفت برویم تا عنیک از پست‌های شما سرکشی کنیم من به اتفاق آنها که جمعاً هشت سوار بودیم به طرف احمد گوراب حرکت کردیم از بقعه آتشگاه رد شدیم. از داخل جنگل به طرف ما تیر اندازی شد اسب‌های ما رم کرد فوری برگشتیم در آتشگاه از اسب پیاده شدیم پست ما در آتشگاه دایر بود من یک نفر فرستادم که از پست بالاتر خبر بگیرد هنوز چند قدم نگذشته بود که به یک عده از سالدات روس برمی‌خورد. من شرحی نوشتم که ما با شما دعوی نداریم اگر شما قصد جنگ با ما را دارید باید علت آن را بگوئید و ما دستور تیراندازی بسوی شما را نداریم.

قاصد رفت بعد از چند دقیقه عده‌ای از سالدات‌ها را دیدیم به طرف ما می‌آیند من فوری به پست‌ها دستور دادم به طرف جنگل بروند و خود را به پسیخان برسانند همینکه براه افتادم سالدات‌ها به طرف من شلیک کردند من سوار بودم مشهدی انام و کربلائی حسین و سواران دیگر که خارج از جاده زیر درختی بودند به آنها گفتم که از همان جا خود را به پسیخان برسانند چون اگر از راه جاده می‌آمدند هدف تیر سالدات‌ها قرار می‌گرفتند. من فوری به پسیخان خودم را رساندم و به پست‌های عرض راه هم دستور دادم از بیراهه به پسیخان بیایند. کاه هم یک توپ سنگین را آماده برای تیراندازی کرده بود. نفرات من هم ساحل رودخانه را سنگر گرفته بودند

نفرات مشهدی انام و کربلائی حسین به دستور میرزا پسیخان را ترک کرده بودند. من مواظب راه بودم به سر توپ که کاوه روی آن بود آمدم درجه توپ را نگاه کردم دیدم اگر توپ خالی شود گلوله به رشت اصابت خواهد کرد از کاوه سؤال کردم چرا رشت را نشانه کردید گفت مگر رشت در دست دشمن نیست گفتم درجه را پائین بیاورید و گلوله‌ها به تپه‌ای که آن طرف ساحل بود باید اصابت نماید. لوله توپ پائین آمد و من روی رکاب توپ نشسته بودم و با دوربین جاده رشت را نگاه می‌کردم متوجه شدم چهار نفر سوار می‌آیند همینکه از تپه سرازیر شدند کاوه توپ را آتش کرد. چون توپ خوب مهار نشده بود به عقب رفت و مرا به طرفی پرت نمود عده‌ای که ناظر بودند تصور کردند که من مورد اصابت گلوله قرار گرفته‌ام به دور من جمع شدند من بلند شدم آسیبی ندیده بودم به کاوه گفتم همین یک گلوله برای ارباب آنها کافی است.

نفرات را به سنگرها فرستادم من و کاوه به عمارت پسیخان رفتیم و یخچالی که کنار ساحل بود و چند متر الیوز روی یخچال جا گذاشته بودیم و پشت متر الیوز نفرات من خوابیده بودند کاوه پشت یکی از متر الیوزها رفت من هم یکی را انتخاب کردم به تمام نفرات سنگرها دستور داده بودم اگر نفراتی از رشت به ما حمله کردند کسی حق تیراندازی به طرف آنها ندارد مگر صدای تیر ما شنیده شود همه توجه به آن طرف ساحل داشتیم. رودخانه هم آب داشت و برای عبور لوتکا (۱۷) بود عبور ما را و تقریباً یک کیلومتر به طرف شمال رودخانه بود فقط محلی‌ها و کسانی که آشنا بودند می‌توانستند از آب بگذرند و ما کاملاً مسلط بر جاده و رودخانه بودیم. یک سوار قزاق روسی از دور دیده شد سوار تا لب رودخانه می‌آید توپ صحرائی ما را می‌بیند تصور می‌کند کسی نیست فوری برمی‌گردد بعد از چند دقیقه سی سوار قزاق روسی چهار نعل به طرف رودخانه آمدند همینکه خواستند داخل رودخانه بشوند شلیک ما شروع می‌شود. عده زیادی از اسب افتادند اسبها نیز مورد هدف قرار گرفتند صدای توپ به گوش میرزا که در فومن بود می‌رسد به پسیخان تلفن می‌کند تلفن در عمارت پسیخان نصب بود سرایدار گوشی را بر می‌دارد با میرزا صحبت می‌کند میرزا مرا خواسته بود و چون من در سنگر خوابیده بودم و مشغول تیراندازی بودم قادر نبود مرا ملاقات کند یکی از افسران مرا صدا

می‌زند او را پای تلفن می‌برد میرزا جریان را از او سوال می‌کند و او گزارش می‌دهد میرزا ناراضی می‌شود باو می‌گوید فوری به طرف فومن حرکت کنید و هر طوری هست مرا پای تلفن حاضر کنید من هم حاضر شدم با میرزا صحبت کردم او مرا عتاب کرد که چرا به سوی بلشویکها تیراندازی کردی هر چه خواستم او را از جریان واقف کنم گوش به حرفهای من نمی‌داد گوشی را گذاشت.

من کاه را صدا زدم به اتفاق سر توپها آمدیم گلوله‌های توپها را برداشتیم در گوشه‌ای پنهان کردیم پیچ و مهره‌های مترالیزوها را گذاشتیم به نفرات دستور دادم از سنگرها خارج و به طرف جمعه بازار حرکت کنند. نفرات من دوستان و پنجاه نفر بودند. قریب پنجاه نفر از نفرات مرا روسها در پست احمد گوراب و نخودچو دستگیر کرده بودند و به اسارت برده بودند. در جمعه بازار شب را تا صبح بیدار بودیم و منتظر حمله روسها بودم. صبح میرزا با عده‌ای از فومن پیش من آمد من که از این جریان پکر بردم از من دلجوئی کرد و گفت ما با بلشویکها جنگ نداریم و صلاح نیست با آنها معارضه به مثل نمائیم بالاخره آنها متوجه اشتباهات خود خواهند شد دستور داد که جمعه بازار را تخلیه و به طرف جنگل حرکت کنیم ما هم با کلیه نفرات به طرف صومعه سرا و از آنجا به گوراب زرمخ و چالکسر و توسه کله رفتیم. میرزا با همراهان خود که تقریباً پنجاه نفر می‌شد در پلنگ دره بودند بلشویکها بعد از يك هفته به پسیخان می‌آیند توپها را به رشت حمل می‌کنند بعداً توپها به دست قزاقان می‌افتد از میرزا تقاضا می‌کنند که گلوله‌های آنها را بدهد میرزا به میرزا اسماعیل خان دستور می‌دهد او هم به من مراجعه کرد به اتفاق به پسیخان آمدیم سر تپ فضل‌اله بصیر دیوان هم از رشت آمده بود گلوله‌ها را جایی که پنهان کرده بودم از زیر خاک بیرون آورده به او تحویل دادیم.

پیشروی دشمن به سوی فومنات و کشته شدن شهدای انام

مدت يك ماه ما در توسه کله بودیم میرزا هم در پلنگ دره بود مراوده با

رشت قطع شده بود از رشت گاهی قاصد میرسید قزاقان رشت را گرفتند و تا حسن- رود پیش-روی کردند چند مرتبه رشت دست به دست شد. شیخ محمدعلی فومنی تسلیم قزاقان شده و از طرف آنها حاکم فومن می‌شود اسلحه و مهمات جنگل را که پنهان کرده بود به قزاقان تحویل می‌دهد به این هم اکتفا نکرد از طرف قزاقان مأمور می‌شود که عده‌ای را مسلح نموده برای دستگیری میرزا با قزاق‌ها تشریک مساعی نماید. محمد رسول گنج‌ای نیز که در اوایل تشکیلات جنگل شرکت داشت با شیخ محمدعلی هم دست شده در حدود یکصد و پنجاه نفر عده جمع - آوری کرده بودند. کربلایی حسین و مشهدی انام و عده‌ای از مجاهدین چریک از تحت اوامر میرزا خارج و محرمانه با قزاقان ارتباط داشتند. کربلایی حسین به تهران رفته بود که پولی تهیه نماید تا با میرزا و بلشویکها مبارزه نماید آنها کسها و صومعه سرا و اباطر و طاهر گوراب و تمام سواحل مرداب را در دست داشتند. فومن و شفت و گشت و گسکر در دست شیخ محمدعلی بود.

در جنگل افراد مسلح جز من کسی نبود و من دوست و پنجاه نفر نظامی که همگی قبلاً ژاندارم و از اهل سراب - تبریز - زنجان و دهات قزوین و منجیل و رودبار بودند [در اختیار داشتم و آنان] افرادی مبرز و جنگجو و علاقمند به وطن و به فنون جنگ آشنا بودند. در حدود یکصد نفر هم از محلی که اغلب آنها از اهل فومن و ماسوله و آشنا به وضع محل بودند استخدام کرده بودم. من نفرات را به پنج رسد و هر رسد چهار جوخه دوازده نفری تقسیم کرده بودم. هر جوخه دو نفر کوچه بارکش که این دو نفر برای جوخه آشپزی هم می‌کردند يك سر جوخه به انضام يك راهنما. این راهنما قاصد هم بود و اغلب خوار و بار برای افراد می‌بردند در اصطلاح به آنها چوب‌دار هم می‌گفتیم. بیست نفر همیشه با من همراه بودند هر کدام وظیفه مخصوصی داشتند همیشه چوب‌دارهای من در رفت و آمد بودند من همیشه به وسیله چوب‌دارهای خود از اطراف اخبار می‌گرفتم و خلاصه می‌کردم برای میرزا می‌فرستادم گزارش شب را صبح ساعت هشت و گزارش روز را عصر ساعت هشت به عرض میرزا می‌رساندم و اگر اتفاق مهمی روی می‌داد گزارش آن را بلافاصله می‌دادم. تمام راهپایی که به جنگل توسعه کله و پلنگ دره منتهی می‌شد به وسیله سربازان من حفظ می‌شد و به قسمی مراقبت به

عمل می‌آمد که هیچکس از هیچ طریقی نمی‌توانست در این منطقه راه بیاید.

من هیچ کاری را بدون مشورت و بدون اجازه میرزا انجام نمی‌دادم. میرزا از این حسن مراقبت و صمیمیت من بسیار راضی و همیشه مرا برادر خطاب می‌کرد. میرزا از پلنگ دره به سسار آمد من هم بنا به دستور ایشان از توسه کله به سسار آمدم فاصله از توسه کله زیاد نبود اغلب در جلسات مشورتی مرا احضار می‌کرد و شرکت می‌نمودم تا میرزا مرا نمی‌خواست من حضور او نمی‌رفتم هر مطلبی داشتم به او می‌نوشتیم و او هم فوری جواب می‌داد. يك روز در سسار مرا خواست و گفت شیخ محمدعلی قومنی با آن همه محبتی که به او داشته‌ام حالا از مخالفین سرسخت من شد قسمتی از قسوا و قورخانه و بهمات را که شما از رشت می‌فرستادید و او پنهان می‌کرد آنها را تحویل قزاقان داده است و اکنون مشغول جمع‌آوری جمعیت است که به ما حمله کند. از طرفی مجاهدین چریک هم با هم متحد شده برخلاف میل من با کمک قزاقان با انقلابیهای رشت می‌خواهند جنگ کنند. گفتم من آماده برای جان فشانی هستم و اضافه کردم که افراد من بارها به من می‌گویند که ما از این زندگی بخور و بخواب خسته شده‌ایم من آنها را تسلی می‌دهم بارها به آنها گفته‌ام که جناب میرزا واقف به اوضاع است و ما مطیع اراده و فرمان او هستیم. میرزا از اظهارات من خوشحال شد و گفت آیا می‌توانید شیخ محمدعلی را دستگیر کنید؟ جواب مثبت دادم و گفت شرط دارد که خونی ریخته نشود من گفتم باید از بیراهه به فومن برویم و شیخ محمدعلی را درخانه‌اش طوری دستگیر کنیم که کسی نفهمد و برای این کار باید يك شخص مطمئن که آشنا به وضع محل و برنامه کار او دارد پیدا کنیم و او با ما همراه باشد. میرزا پسندید. گفت آن شخص را من معرفی می‌کنم او اهل پامسار است و با شیخ محمدعلی بوده تازگی از او جدا شده نزد من آمده است. گفتم من بیست نفر از افراد زبده و شجاع خود را انتخاب به اتفاق او از بیراهه به فومن می‌رویم میرزا گفت من هم با شما می‌آیم.

شب از سسار حرکت کردیم از بیراهه دور از آبادی تا نزدیک صبح در راه بودیم به پامسار منزل محمدعلی پامساری که بلد و راهنمای ما بود رسیدیم. میرزا خسته شده بود تصمیم گرفتیم يك روز در منزل پامساری باشیم یعنی در منزل او

پنهان شویم افراد را بالای کندوج برنج فرستادیم و سفارش کردیم که تمام روز را آنجا باشند و آرام و بدون صدا استراحت کنند. من و میرزا در بالاخانه آن شخص رفتیم و میرزا دستور داد درب بالاخانه را از بیرون قفل کنند و اهل خانه کربلائی محمدعلی مشغول کار روزانه خود باشند به خانه همسایه نروند و از پذیرائی همسایه‌ها به علت مشغله خودداری نمایند. به این طریق آن روز را ما آنجا به سر بردیم دستورات بنحو خوبی اجرا شد نهار افراد را مشهدی محمدعلی همان بالای کندوج برد کوچکترین صدائی از افراد بلند نشد و کسی جز افراد اهل خانه از جریان نفهمید. از پامسار تا فومن سه کیلومتر فاصله بود شب ساعت هشت از منزل کربلائی محمدعلی پامساری راه افتادیم پامساری هم بلد ما بود. ساعت ۹ به فومن رسیدیم منزل شیخ محمدعلی در قسمت غربی شهر فومن واقع بود میرزا زیر درختان کنار یخچال توقف کرد. من قبلاً پامساری را فرستادم که شهر برود و تحقیق کند که شیخ محمدعلی کجاست و چه وقت به منزل می‌آید پامساری رفت و فوری برگشت گفت خوشبختانه شیخ محمدعلی منزل است و يك نفر تفنگچی دم درب قراول است.

ما فوری به راه افتادیم از کوچه عبور کردیم کوچه تاریک بود به طوری که حتی در دو قدمی نمی‌توانستیم همدیگر را ملاقات کنیم. من جلو عده بودم و افراد پشت سر آرام و بی صدا در حرکت بودیم به همه سفارش کرده بودم که اولاً تیراندازی نکنیم وقتی که داخل شدیم سعی کنیم و نگذاریم اهل خانه وحشت کنند و داد و فریاد راه بیاندازند. همین که در ده قدمی قراول رسیدیم قراول گفت: گلن کیم؟^(۱۸) فوری جواب دادیم آشنا ناگهان به قراول حمله کرده و من او را بسته و تفنگ را از دستش گرفتیم داخل حیاط منزل شدیم ۵ نفر مرد بالای تالار بودند. نفرات فوری دو قسمت شدند عده‌ای مقابل تالار و عده دیگر مقابل اطاق. هائیکه اهل خانه بودند ایستادند من هم جلو همه ایستاده و چهار نفر را انتخاب از پله‌ها بالا رفتیم تا آن موقع اهل خانه نفهمیده بودند که ما آمده‌ایم زیرا هوا خیلی تاریک بود و همه مشغول صحبت بودند. شیخ محمدعلی و همراهان مسلح بودند ولی تفنگ‌های خود را به دیوار آویزان کرده بودند يك نفر متوجه می‌شود که عده‌ای در حیاط دست به اسلحه ایستاده‌اند فریادی می‌کشد و آنها را مطلع

می‌سازد ولی دیر شده بود ما بالای تالار آمده بودیم. اخطار کردم اگر تکان بخورید و فریاد بکشید جانتان در خطر خواهد بود. یکی از آنها خواست به طرف دیوار برود اسلحه را بردارد مجال ندادیم همه را دستگیر کردیم.

شیخ محمدعلی و پسرش و يك پیرمرد که شوهر همشیره او بسود و دو نفر دیگر از سردستگان او را گرفتیم. اسلحه آنها را هم جمع آوری کردیم از بالای تالار پائین آمدیم نفرات را به صف گردیم و دستور دادیم که نفرات آنها را به دوش خود گرفته به راه بیفتند. زنها خواستند قیل و قال کنند اخطار کردیم که اگر از اطاق بیرون بیایند و داد و فریاد کنید هدف تگلوله قرار می گیرند تا صبح آنها جرأت نکردند از اطاق خارج شوند. از آن خسانه با سرعت دور شده به طرف محلی را که میرزا بود آمدیم میرزا را ندیدیم معلوم شد وقتی که میرزا فهمید ما موفق شده شیخ محمدعلی را دستگیر کرده ایم نخواست خود را به او نشان دهد. تا منزل پامساری رفتیم برای استراحت توقف کردیم میرزا هم گوشه حیاط پنهان شده بود ایشان را ملاقات کردم پیشانی مرا بوسید. تحسین و آفرین گفت دستور داد که آنها را به عمارت زیده ببرم آن موقع عمارت زیده ناتمام بود، جنب عمارت خانه مختصری بود که آنجا منزل کردیم شیخ محمدعلی و همراهان را از پامسار پیاده و آرام از بیراهه به زیده آوردیم بقیه نفرات را هم از سسار آوردیم.

در این موقع حسن خان معین‌الرعا یا که در زندان بلشویکها بود از زندان فرار کرده به جنگل آمده بود و به جمع آوری نفرات چريك مشغول می‌شود. میرزا اسماعیل و سایر افرادی که از طرفداران میرزا بودند به جنگل آمدند. شیخ محمدعلی مدت يك ماه تحت نظر من بود بعد میرزا دستور داد به حسن خان معین - الرعا یا تحویل دهم بقیه همراهان شیخ محمدعلی را آزاد نمودیم. مرا به فومن فرستادند و امنیت آن حدود به من سپرده [شد]. مشهدی انام هم با عده به جمعه بازار آمد سربازان شوروی هم از پسیخان عبور نمودند در جمعه بازار با مشهدی انام مشغول جنگ شدند. من از فلاح آباد تا فومن پستهای گداشته بودم که مراقب باشند قضیه را به میرزا گزارش دادم دستور داد که در جنگ جمعه بازار شرکت نکنم و اگر بلشویکها خواستند به منطقه فومن که امنیت آنجا به من محول شده بود تجاوز نمایند از آنها جلو گیری نمایم روی این اصل من در فلاح آباد

سنگربندی کردم و آن جا را مستحکم نمودم. بعد از سه شبانه روز جنگ مشهدی انام کشته شد و سید جلال چمنی بجای او عهده دار جنگ شد به صومعه سرا عقب نشینی نمودند مدت یک هفته جنگ با شدت هرچه تمام تر ادامه داشت روس ها توپخانه را به کار انداختند توپ ها در پل گاز رودبار بود از آنجا به طرف صومعه - سرا تیراندازی می شد بیشتر گلوله ها به خانه های مردم می ریخت من از این موضوع خیلی ناراحت بودم تا اینکه تصمیم گرفتم که برخلاف میل میرزا برای رهائی مردم بیچاره صومعه سرا داخل کارزار شوم.

نفرات خود را به چند دسته تقسیم کردم به این طریق از سید یعقوب گرفته تا دو گور و گاز رودبار که طول آن بیست و پنج کیلومتر بود در چند نقطه افراد در جنگل پنهان شوند جنگ را از گاز رودبار شروع کنیم قهراً چون این عملیات جنگی پشت جبهه و فرونت دشمن ما هست آنها مجبور به عقب نشینی خواهند شد هر جا رسیدند افراد که در بین راه ها مخفی هستند تیر اندازی نمایند چون موقعی که مشهدی انام در جمعه بازار می جنگید یک نامه تضرع آمیز به من نوشته بود و از من تقاضای کمک نموده بود بعد که کشته می شود در من خیلی تأثیر کرده بود و از فوت او خیلی تأسف خوردم. در جنگ صومعه سرا نیز سید جلال یک نامه تند و خشن به من می نویسد جملات نامه خیلی زننده بود مثلاً شما غیرت مگر ندارید بلشویکها بی رحمانه با ما می جنگند خانه های مردم فقیر را به توپ بسته اند شما خودتان را وطن پرست و آزادیخواه می دانید امروز که روز حمیت و جوانمردی است زن شده اید اگر مرد هستید و مردانگی دارید اگر وطن خود را دوست دارید به یاری ما بیاگر چه میدانم شما بدون اجازه میرزا آب نمی خورید ولی بالاغیرتاً با ما کمک کن و از بیراهه خود را به صومعه سرا برسان.

من جواب نامه را ندادم ولی چگونگی را به میرزا نوشتم و اضافه کردم که بلشویکها بی اندازه مزاحم مردم شده اند برای گرفتن سیورسات به محل های اطراف جاده می روند و مزاحمت مردم را فراهم می کنند حتی در یک محل دست به ناموس مردم دراز می کنند و نوشتم چه شما اجازه بدهید و چه اجازه ندهید من تصمیم گرفته ام که بلشویکها را از این حدود برانم و از این محیط بیرون کنم کاغذ را فرستادم. فوری نفرات را بطوری که در بالا شرح دادم به نقاط مختلف تقسیم کردم

درویش علی خان که از نفرات چریک بود در صومعه سرا و آقا سید یعقوب، عده‌ای را در لیشاوندان، مهدی حسن فومنی را در کلاشم و گیگاسر، عده‌ای را در مرجقل و قسمتی را در دوگور، من با یک عده به طرف پل گاز رودبار. یک پنجاه تیر انگلیسی هم من داشتم با نفرات خود که سی نفر از زبده‌ترین افراد بودند حرکت کردیم. حمله قرار بود ساعت ۹ صبح آغاز شود از قضا همان ساعت بلشویکها بشدت به صومعه سرا تیراندازی می کردند توپخانه آنها هم از پل گاز رودبار با توپهای سنگین به صومعه سرا تیر خالی می کردند.

من تصمیم گرفتم از پل گاز رودبار شروع کنم ده نفر را به طرف جبهه صومعه سرا فرستادم دستور دادم وقتی که ما توپها را از کار انداختیم آنها در پشت سر بلشویکها در صومعه سرا تیراندازی کنند بلشویکها « درنوجوان » که نزدیک صومعه سرا یعنی در پانصد متری صومعه سرا سنگر داشتند ما زودتر از ساعت ۹ به پل گاز رودبار رسیدیم ملاحظه کردیم سه توپ روی تپه‌ای کنار پل مشغول تیراندازی هستند در حدود بیست نفر سالدات دور و بر توپ هستند و فشنگ می‌رسانند توپها یکی بعد از دیگری خالی می‌شود. با کمال راحتی هم آنها را نشانه گرفتند یکی آتش کردیم همه از پا درآمدند و از دکان قهوه خانه چند نفر سالدات بیرون آمدند که به بینند چه خبر است نزدیک توپخانه می‌شوند نفرات را کشته می‌بینند هراسان اطراف را نگاه می‌کردند. ولی چی-زی نمی‌دیدند معلوم بود خیلی مضطرب و پریشان بودند ما هم در چند قدمی آنها از لای درختان آنها را می‌دیدیم ولی اجازه تیراندازی نمی‌دادم. این چند نفر به طرف صومعه سرا دویدند از آن طرف نفرات که خود را به نوجوان رسانده بودند از پشت سر تیراندازی می‌نمایند. فرمانده آنها که توپخانه را خاموش دیده بود تعجب کرد وقتی مواجه با شلیک‌های پی در پی افراد من از پشت سر می‌شود دستور عقب نشینی می‌دهد چند نفر سالدات که ما آنها را آزاد گذاشته بودیم خود را بفرمانده می‌رسانند جریان را گزارش می‌دهند آنها از این خبر روحیه خود را می‌بازند.

از نوجوان تا پل گاز رودبار که فاصله نیست قریب یک ساعت آنها با احتیاط آمدند اجساد و توپها را برداشته به طرف جمعه بازار به راه افتادند عده آنها متجاوز از دو هزار می‌شد. ما خودمان را در همان نزدیکی در جنگل پنهان کرده بودیم

همینکه آنها از پل گاز رودبار دور شدند ما شروع به تیراندازی کردیم آنها با شتاب هرچه تمام تر بدو گور می‌رسند مورد حمله نفرات من که در دو گور مخفی بودند قرار می‌گیرند با کمال وحشت از آنجا هم می‌گذرند به جمعه بازار که می‌رسند از آب وقتی دور شدند چون آن طرف دشت بود افرادی که در مرجقل و جمعه بازار پنهان شده بودند از پشت سر تیراندازی می‌کنند بطوری در محاصره بودند که آنها زخمی‌های خود را جا گذاشته بسا شتاب هرچه تمام تر به طرف پسیخان حرکت می‌کنند. در کلاشم و لیشاوندان و آقا سید یعقوب به همین طریق تیراندازی‌ها هم از پشت سر با نفرات عرض راه تا پسیخان آنها را بدرقه کردند.

این اقدامات من به گوش میرزا رسید خیلی ناراحت شد از طرفی سیدجلال و همراهان او خوشحال و مرا قهرمان این جنگ نامیدند. اهالی صومعه‌سرا از کوچک و بزرگ دعاگوی من بودند و قاصدهای زیادی نزد میرزا فرستادند و او را ستودند که بالاخره اجازه داد که فلانی وارد جنگ شود و ما را از شر بلشویکها نجات دادند. میرزا که این اخبار را شنید به خود بالید تصمیم می‌گیرد که به ملاقات من بیاید. همه جا از او استقبال شایانی نمودند و هر جا می‌رسید تعریف از رشادت و جوانمردی من می‌کردند. من جمعه بازار بودم یعنی مرکز عملیات را آنجا قرار داده بودم و هر آن منتظر حمله بلشویکها بودم ولی عملیات ما چنان وحشتی در دل بلشویکها انداخته بود که دیگر تا آخرین روز جرات نمی‌کردند از پل چمارسرا پا به جنگل گذارند.

قبول سرپرستی امور نظامی و اداری فومن و اطراف آن

میرزا به جمعه بازار آمد یکدیگر را بوسیدیم گفت گرچه عملیات تو برخلاف عقیده و روحیه من بود ولی چون احساسات عمومی علیه آنها است ما هم تابع همین احساسات هستیم همه جا دهقانان عرض راه از ما استقبال می‌کردند و احساسات به خرج می‌دادند. میرزا با حسن خان معین‌الرعا یا با چهل سوار آمده بودند قرار بود نهار فومن باشیم ولی وقتی که به گل‌فرزان رسیدیم جمعیت انبوهی جمع شده بودند. عموی من مرحوم مشهدی میرزا احمد، اخوان من حتی مادرم و عده زیادی

زن و بچه هم کنار جاده برای تماشا آمده بودند. من غرق شادی و مسرت بودم. من و میرزا جلو عده بودیم بقیه پشت سر ما. عموی من از میسان جمعیت به وسط جاده آمد من از اسب پیاده شدم میرزا هم پیاده شد عموی من مرا بغل گرفت و بوسید میرزا هم با او روبوسی کرد. عموی من نهار دعوت گرفت ساعت یازده بود بود میرزا گفت وقت ضیق است و عده ما زیاد است. عمو استدعا کرد میرزا ناچار قبول کرد.

به طرف منزل عمو که تقریباً يك كيلومتر از جاده دور بود به راه افتادیم نفرات را به خانه کربلائی محمد و محمد ولی و حاجی صالح و حاجی حسن و مشهدی محمد جعفر و منزل خودم فرستادم. هرمنزلی شش هفت نفر رفتند خانه‌ها به هم نزدیک بود مشهدی محمد جعفر و حاجی حسن و مادرم فوری برای مهمان‌ها غذا تهیه دید از منزل عمو برای نفراتی که منزل محمد ولی و حاجی صالح و کربلائی محمد بودند نهار فرستاده شد. در ظرف يك ساعت نهار مجللی حاضر شد از منزل عمو بعداً به منزل حاج حسن غذا می‌برند ولی آنها غذا داده بودند میرزا بعد از نهار نماز ظهر و عصر را خواند ساعت تقریباً يك بعد از ظهر از دگل‌زان به طرف فومن به راه افتادیم در سند و مخصوصاً فومن که خبر ورود ما را می‌شنوند به استقبال می‌آیند اهالی فومن نسبت به من علاقه زیادی داشتند زیرا من امنیت آنجا را حفظ و مانع ورود بلشویک‌ها به فومن شده بودم. منزل حاجی تقی برای ورود میرزا آماده شده بود ولی آن شب میرزا در منزل همشیره من خوابید.

میرزا علاوه بر مسئولیت فرونت حکومت آنجا را به من سپرد من سه نفر از معتمدین محل را انتخاب کردم که به شکایات مردم رسیدگی نمایند و اختلافات آنها را با کدخداهای حل و فصل نمایند من از آنها سرپرستی می‌نمودم بیشتر اوقات من صرف کارهای فرونت (۱۹) و رسیدگی بگزارشات بود. پست‌های نظامی من در نقاط مختلف از قبیل شفت و فیکو و پسیخان تا نـو خاله مستقر بودند. تمام راه‌هایی که به فومن منتهی می‌شد زیر نظر من بود هر که از منطقه فومن می‌خواست خارج شود می‌بایستی از من پروانه اخذ نماید اشخاص ناشناس را دستگیر می‌کردند و تحت الحفظ نزد من می‌آوردند. از کوه‌های شفت نزدیک امامزاده ابراهیم بیست و پنج نفر مسلح دستگیر می‌کنند و به شفت می‌آورند مأمورین ما نتوانسته

بودند آنها را خلع سلاح نمایند و می گفتند که ما از طرف کربلائی حسین آمده ایم و می خواهیم نزد سید جلال برویم. من دستور دادم که آنها را به فومن اعزام دارند آنان را به فومن آوردند اغلب ترک بودند شب از آنها پذیرائی کردم سردسته آنها را پیش خود بردم اسلحه او را گرفتم معلوم شد که کربلائی حسین بیست و دو هزار تومان از دولت گرفته و برای سید جلال می فرستد و پول هم همراه نفرات است.

همان شب ساعت دو بعد از نصف شب بود با عده ای بالای سر نفرات رفتم همه خوابیده بودند آنها را خلع سلاح کردم پول ها تماماً نقره و در کیسه های دویست و پنجاه تومانی بود نفرات را به گشت فرستادم تا تحت نظر پست آنجا باشند سردسته آنها را نیز در آلاله گوراب توقیف نمودم. پول ها را به برادرم محمد حسن سپردم با ده نفر مسلح برای میرزا فرستادم و جریان را گزارش دادم. میرزا از این اقدام من فوق العاده خوشحال شد زیرا به پول نیازمند بودیم. بعداً نفرات دستگیر شده را تبلیغ نمودم و آنها را جزء نفراتم محسوب داشتم سردسته آنها را پس از چند روز مرخص و از حدود فومنات به طرف رستم آباد اخراج نمودم.

سید ابراهیم خان که مأمور جمع آوری اعانه بود به حدود فومن می آید که اعانه جمع آوری نماید مأمورین ما در گشت جلو گیری می کنند او را با مبلغی که جمع آوری کرده بود نزد من می آورند او که از این اقدام عصبانی بود و من هم که از فقر مردم مطلع بودم، صورت اعاناتی که جمع آوری کرده بود مطالبه کردم. صورتی نداشت، یکصدوسی تومان همراه داشت و می گفت که من این را از دوقریه اطراف گشت گرفته ام. گفتم این عمل شما صحیح نیست زیرا تو باید دفتری برای این کار تهیه و کسانی که اعانه می دهند نام آنها را در دفتر ثبت و بعلاوه در مقابل دریافت وجه رسید صادر نمایند تا هیچگونه سوء تفاهمی فراهم نشود. ناچار به اتفاق به گشت رفتیم و به تمام اهالی آن حدود اخطار کردم کسانی که اعانه داده اند برای گرفتن رسید به گشت مراجعه کنند عده ای در حدود چهل نفر آمدند سه نفر زن هم در میان آنها بودند اغلب آنها لباس در تن نداشتند من از مشاهده این وضع ناراحت شدم. پول هائی که آنها داده بودند فوری به آنها پس دادم پنجاه تومان سید ابراهیم خان کسر آورده بود من پولی نداشتیم به آنها بدهم عده ای گفتند که ما

آنها را راضی می‌کنیم معلوم شد پنجاه تومان را سید ابراهیم خان خرج کرده بود. مردم همه از اقدام من خوشحال شدند.

سید ابراهیم خان را از آن حدود خارج کردم جریان را ضمن نامه مفصل برای میرزا نوشتم. سید ابراهیم خان نزد میرزا می‌رود و از من شکایت می‌کند و ادعای شرف می‌کرد که فلانی مرا با مردم مواجهه داده است. میرزا در جواب نامه من نوشت که آقای سید ابراهیم خان از طرف کمیسیون اعانات مأور شده بود که آن حدود اعانه جمع‌آوری نماید مسئول رسیدگی به حساب او کمیسیون مزبور است. خبط سید ابراهیم خان این بود که در حوزه مأموریت شما می‌بایستی با اطلاع شما اقدام به این امر نماید حال چون امور ما به وسیله اعانات مردم اداره می‌شود مقتضی است بعداً با مأمورین اعانه بگیر تشریک مساعی نمائید. در جواب نوشتم که مردم عموماً فقیر و بی‌چیزند همه لخت و عورند و قادر نیستند حتی برای زنان خود ستر عورت تهیه کنند آنها را باید از اشخاص متمکن و دولتمند گرفت نه از دهقان بدبخت و توضیح دادم که تمام دهاقین و کشاورزان و زحمتکشان با من همواره کمک و همراهی می‌نمایند از این روی حاضر نیستم کسی مزاحم آنها شود. چند روز دیگر میرزا نامه نوشت که من شخصاً اقدام به وصول اعانه کنم و سیاهه آن را برای کمیسیون بفرستم و از وجوه حاصله از اعانات احتیاجات خود و افرادم را رفع نمایم من فوری در جواب نوشتم که من و تمام همراهانم حاضریم گرسنگی و برهنگی را تحمل کنیم و راضی نخواهیم بود از مردم فقیر و زحمتکش پولی بگیریم و من که در این مدت کوتاه سعی کرده محبوبیتی پیدا کرده و همگی از زن و مرد در پیشرفت کار همه جور همراهی می‌نمایند حاضر نیستم آنها را از خود برنجانم در واقع من تمام اهالی این سامان را سرباز خود می‌دانم من هیچ فراموش نمی‌کنم موقعی که با بلشویکها جنگ می‌کردیم و ساعتها در سنگرها خوابیده و از خود دفاع می‌نمودیم زنان و مردانی که با پای برهنه در جنگل‌های باتلاقی آذوقه به ما می‌رسانیدند فراموش نمی‌کنم همین محبت و علاقه آنها مشوق من و همراهان من شده است و حاضریم جان شیرین خود را به رایگان برای حفظ جان آنها نثار کنیم.

میرزا مرا خواست معلوم شد که عده‌ای از اطرافیان اودل‌اورا پر کرده‌اند که مثلاً

فلانی هم مثل سید جلال که در غرب فومنات مستقل شده است او هم می‌خواهد در فومن استقلال پیدا کند حتی گفته بودند که او یاغی شده و اگر هم احضار کنید اطاعت نخواهد کرد. من فوری به حضور میرزا رفتم جریان را حضوراً به تفصیل شرح دادم صورتم را بوسید و از عده‌ای گله کرد که ذهن مرا می‌خواستند خراب کنند. تسلط من به قدری زیاد بود که هیچک چرات تخطی نداشت و اغلب از هم قطاران غبطه می‌خوردند. من کسی جز میرزا را مافوق خود نمی‌دانستم گزارشات را مستقیماً برای او می‌فرستادم و از ایشان کسب دستور می‌کردم من هیچ وقت نداشتم که به کار حکومتی برسم از این روی شرحی به میرزا نوشتم که امور حکومتی به یک نفر دیگر محول شود. پس از چندی میرزا دستور داد که میرزا ابراهیم خان مرزبان برادر دکتر مرزبان را انتخاب و به من معرفی نمود.

او مشغول کار شد آقای میرزا علی حبیبی هم رئیس دارائی فومن شد. من قریه نوده را که در نزدیکی فومن وسط راه جمعه بازار به فومن کنار رودخانه ملکی آقا سید زین‌العابدین مقیمی یک عمارت سفالی دو طبقه که مخروبه بود مرکز گروهان قرار دادم. در این موقع میرزا قریه کسما را مرکز جنگلی‌ها قرار داده بود سلطان عبدالحسین خان ثقفی هم فرمانده کل قوا شده بود. و شروع به تشکیلات نظامی نمود. برای من قسمت گروهان سوم یعنی فرماندهی گروهان سوم حکم صادر کرد ولی من همانطور که شرح دادم گزارشات را برای شخص میرزا می‌فرستادم. آنها هرچه خواستند میرزا را وادار کنند که توصیه کند من سلسله مراتب را رعایت کنم میرزا قبول نمی‌کرد و من همچنان مستقل بودم.

وثوق السلطنه از سیدضیاء نامه‌ای برای میرزا آورده بود. در عمارت نوده من از او پذیرائی کردم. میرزا هم آمد دو شبانه روز از آنها پذیرائی کردم سیدضیاء در نامه خود اشاره به خلع سلطنت قاجاریه کرده بود و میرزا را دعوت به همکاری نموده بود میرزا جواب مثبت نداد وثوق السلطنه مأیوسانه برگشت.

ازدواج

میرزا اسماعیل خان پیغامی برای همشیره من می‌آورد. پیغام این بود که میرزا

تصمیم دارد برای من عروسی کند از خواهرم جو یا می شود که آیا کسی را دوست دارم یا خیر؟ خواهرم موضوع را با من در میان گذاشت من جواب دادم که هنوز وضع ما روشن نیست و معلوم نیست مقدرات ما چه می شود. میرزا اسماعیل خان مایوسانه رفت پس از چندی حاجی ابوالحسن و مظفرزاده به منزل همشیره رفتند و گفتند از طرف میرزا مأموریت داریم که برای فلانی اگر کسی را در نظر دارد اقدام نمائیم آنها را هم جواب دادم چند نفر را پیشنهاد کردند رد کردم (۲) میرزا محمدی انشائی برای آخرین مرتبه مراجعه و اظهار می کند که میرزا قصد دارد برای میرزا اسماعیل خان عروسی کند ولی می گوید که مقدم صادق خان است اول باید برای صادق خان عروسی کنم بعد برای میرزا اسماعیل خان و گفت دستور داده است که اگر کسی را فلانی دوست ندارد من حاضرم یکی از خواهرزاده های خود را به او بدهم. من ناچار تمایل خود را نسبت به عروسی ابراز داشتم و به همشیره ام گفتم که اگر عروسی کنم فقط با افسر خانم دختر عمه ی من عروسی می کنم. میرزا محمدی انشائی به عرض میرزا میرساند.

افسر خانم در چو بر منزل بهشتی با دختر عمه خود زندگی می کرد و گاهی هند خاله میرفت. آقای سید حبیب اله خان مدنی به اتفاق میرزا اسماعیل خان و حاج جواد فلاح آبادی شوهر دختر عموی من طبق دستور میرزا به چو بر منزل بهشتی میروند اما افسر خانم و دختر عمه او به هند خاله رفته بودند. سید حبیب اله خان مدنی شرحی به من نوشت و من پاسخ دادم که خودم اقدام می کنم و به جناب میرزا اطلاع میدهم. ترلمات نا امن شده بود سید جلال چمنی و نفراتش به آن صفحات می رفتند و مزاحم مردم می شدند. سید محمد خان فلاح از میرزا تقاضای کمک می نماید میرزا شرحی به من نوشت که فوری به هند خاله رفته و آنجاها را امن نمایم. من هم با یکصد و پنجاه نفر به هند خاله نزد سید محمد خان رفتم او گفت نفرات سید جلال تا سیاه درویشان آمده اند قصد دارند به هند خاله بیایند. من فوری به طرف سیاه درویشان رفتم آدم های سید جلال که ورود مرا به هند خاله شنیده بودند سیاه درویشان را ترک و به طرف نرگستان میروند. من پس از ورود به نرگستان آنها را تا کلو سر تعقیب نموده پانزده نفر از آنها را دستگیر کردم و به کسما فرستادم مجدداً به نرگستان مراجعت کردم چند روزی آنجا بودم بعد به هند خاله آمدم.

تولمات امن شده و دیگر نفرات سید جلال مزاحم مردم نشدند به فومن مراجعت کردم جریان را به میرزا گـزارش دادم بعد خواهرم را برای خواستگاری به چوبر فرستادم. بعد هم ملا اسماعیل و حاجی جواد و آقا سید حبیب‌اله خان مدنی را فرستادم صورت بگیرند. دختر عمه افسر خانم یکک صورت بالا بلندی میدهد. طلا آلات جمعاً هفتصد تومان لباس جمعاً دویست تومان مخارج عروسی یککصد و پنجاه تومان خلاصه در حدود هزار تومان صورت داده بود. سید حبیب‌اله خان یکک نسخه از صورت را برای میرزا می‌برد و میرزا دستور میدهد که کلیه مخارج عروسی مرا پردازند من چون بیش از سیصد تومان که آن هم نزد همشیره‌ام بود نداشتم صورت را بوسیله حاجی جواد پس فرستادم و پیغام دادم صورت باید مطابق معمول محل باشد از قبول آن امتناع جستم. چند روز گذشت آقای فضل‌اله خان درویش که رئیس دارائی فومن بود نزد من آمد و گفت میرزا دستور داده است که کلیه مخارج عروسی را پردازم من ضمن اظهار تشکر گفتم من حاضر نیستم که از بیت‌المال ملت پول برای عروسی بگیرم پول جنگل باید صرف مهمات شود به من حرام است و گفتم اگر میرزا اصرار کند من عروسی را به هم میزنم.

چند روزی گذشت آقا سید حسن مدنی نزد من آمد و گفت دختر عمه افسر خانم حاضر شده است که طبق معمول عروسی کند من فوری ملا اسماعیل را فرستادم و دستور دادم پول طلا آلات و لباس و مخارج عروسی را نقداً به دختر عمه افسر خانم بدهند و از طرفی فضل‌اله خان درویش محرمانه ملا اسماعیل را می‌خواهد و می‌گوید مخارج عروسی چقدر است من بدعم ملا اسماعیل می‌گویم که فلانی سیصد تومان به من داده است و این مبلغ هم کم است اگر شما صد تومان بدهید کار درست می‌شود صد تومان را می‌گیرد و به چوبر می‌برد و به دختر عمه افسر خانم میدهد و قرار می‌گذارد دویست و پنجاه تومان طلا آلات و پنجاه تومان رخوت و یککصد تومان هم مخارج عروسی. چون طلا آلات می‌بایستی از رشت خریداری شود لذا دختر عمه افسر خانم یکک قبض میدهد که مبلغ دویست و پنجاه تومان بابت طلا آلات توسط فلانی دریافت شد پولها را می‌گیرد و قرار شد روز سی‌ام اسد ۱۳۰۰ که روز شنبه بود مجلس عقد و عروسی در چوبر منعقد شود. تمام عموها و پسر عموها و خانم‌های آنها را دعوت گرفته بودیم جمعی از سران جنگل از جمله

مظفرزاده، میرزا اسماعیل خان، سید محمد خان، سلطان عبدالحسین خسان ثقفی و جمعی از اقوام محسن بهشتی زاده و طایفه مدنی از هند خاله جمع کثیری از بندر و رشت آمده بودند. میرزا ضمناً نامه‌ای که عین آن ضمیمه این مجله است از حضور معذرت خواست و مظفرزاده عین نامه را در حضور تمام مدعوین قرائت کرد.

« آقای فرمانده گروهان اول نایب... صادق خان کوچکی دام اقباله - عقد موصلت را بشما وفامیل محترم تبریک گفته و امیدوارم که به توفیقات ربانی ابواب سعادت به رویتان باز و یک عائله شرافتمند را تشکیل دهید. البته خودتان که یک سرباز وطن و رعایت مقتضیات را کاملاً تمیز می‌دهید تصدیق می‌کنید که حضورم در شورای حکومت انقلاب و رسیدگی به مسائلی مهمه انقلابی به مذاق شما شیرین‌تر از این خواهد بود که ترک مجلس شورا گفته از نزدیک دست شما را به فشارم در این صورت احساسات باطنی خود را بدین مختصر به شما و مدعوین محترم تقدیم و آرزومندم که این روز سور و سرور را به خوشی خاتمه دهید. کوچک جنگلی (۲۱)

من در فومن بودم و در مجلس عقد حضور نداشتم از فومن هم عده‌ای رفته بودند عقد نامه را حاج شیخ محمد آقا فومنی نوشته بود وصیغه عقد را جاری کرده بود (۲۲) چون آب چاهها خشک بود من از فومن ده بار برف و یخ به آنجا فرستادم. صبح شنبه سی‌ام اسد ۱۳۰۰ مجلس عقد بود. به مدعوین نهار دادند عصر هم جشن بود از رشت تاجرباشی مقلد معروف را آورده بودند یک دسته مطرب هم بود از رشت و انزلی یک روز پیش آمده بودند تا دو روز بعد از عروسی آنجا بودند مخارج عروسی و حتی ایاب و ذهاب مهمان‌ها و مطرب را من دادم دیناری آنها خرج نکردند.

دیداری برای تبریک و تودیع

عصر همان روز یک نامه از طرف میرزا به من میرسد. نوشته بودند که شما در این تاریخ به سمت فرماندهی گروهان اول انتخاب و لازم است هر چه زودتر افراد خود را به آقای علی دیلمی تحویل و بصوب مأموریت حرکت کنید من از

وصول این نامه تعجب کردم و پیش خود گفتم که شاید میرزا با صدور این نامه خواسته وفاداری و صمیمیت مرا آزمایش نماید. من ساعت هفت بعد از ظهر از فومن به چوبر حرکت کردم پنج نفر از افسران خود را نیز همراه برده بودم. ساعت هشت به آن جا رسیدم حیاط محلو از جمعیت بود و دسته مطرب در حیاط به نوازندگی مشغول و مردم را سرگرم کرده بودند. همراهان من به مجرد رسیدن به آنجا برای شادمانی هر کدام یک تیر به هوا خالی می کنند. من از این حرکت آنها عصبانی شده بودم وارد محوطه خانه شدم جمعیت تمام مضطرب شده بودند و معلوم بود که متوحش شده اند خواستیم از اسب پیاده شویم عمه من لیلا جلو آمد و گفت پیاده نشوید و زود از اینجا بروید گفتم برای چه؟ گفت شیخ زین العابدین برادر محسن ابقائی بسا ما دعوا می کند و اعتراض کرده است که چرا داماد به اینجا آمده است، هنوز مرکب عقد نامه خشک نشده است آمدن او به این زودی خلاف شرع است. من از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدم فوری با همراهان آنجا را ترک گفته به راه افتادیم. مدعوین مخصوصاً امین الرعایا و سید محمد خان و عده دیگر از شنیدن این موضوع ناراحت می شوند و محسن ابقائی را دنبال من می فرستند. ما در حدود یک کیلو متر دور شده بودیم محسن ابقائی زیر دست و پای اسب ما می افتد و التماس و التحا می کند و از برادرش شیخ زین العابدین بهشتی زاده بد می گوید با خواهش و التماس زیاد ما را برمی گرداند. وقتی که نزدیک خانه رسیدیم مدعوین به استقبال من آمدند مخصوصاً امین الرعایا خیلی عذرخواهی نمود و گفت شما وقتی که دفعه اول آمدید ما با جمعی در خانه همسایه خوش بودیم صدای تیر که شنیده شد همه متوحش شدیم پسر رسیدیم چه خبر است گفتند شما وارد شده اید ما هم برای عرض تبریک خدمت شما رسیدیم گفتند قهر کرده رفته اید علت را جویا شدیم شیخ العابدین را ملامت کردیم او سخت پشیمان است تا اینکه محسن ابقائی و جمعی را به دنبال شما فرستادیم. من از آنها تشکر کردم و گفتم که چون من از فردا به مأموریت میروم آمده ام از شماها تشکر کنم که ضمناً به خانم من تبریک بگویم و تودیع نمایم ولی معلوم شد که برادر محسن ابقائی از آمدن من ناراحت شده است و بعضی حرفهای با معنی زده است که مگر خانه من جای بعضی کارها است روی این اصل من قصد رفتن داشتم.

آن‌ها همراهان مرا به جایگاه خود بردند و من بسالای تالار رفتم و گفتم می‌خواهم خانم مرا ملاقات کنم داخل اطاق شده با خانم دست دادم و دستش را بوسیدم و از جیب خود ده لیره عثمانی رونما دادم. میرزا علی بچه بود هشت سال داشت آن‌هم آنجا بود او را نوازش دادم مقداری پول نقره به او دادم بعد جمعیت داخل اطاق شده هرچه پول نقره در جیب داشتم به آن‌ها دادم. ساعت دوازده شب خدا حافظی کرده با همراهان به فومن یعنی نوده آمدم. ساعت شش صبح تمام نفرات حاضر در نوده را به خط کردم. ضمن سخنرانی کوتاهی از آنها خدا حافظی کردم فرماندهان ناراحت شده بودند افراد تماماً افسرده و غمگین بودند یک نفر از افراد بنام غلامحسین خان بشدت گریه می‌کرد و دیگران را نیز به گریه آورد همه به اتفاق گفتند یا شما نروید و یا ما با شما خواهیم آمد. من با هزار زحمت آنها را ساکت کردم و اضافه کردم آقای دیلمی جانشین من بسیار نجیب ولایق و آزادیخواه هستند و سفارش کردم که نهایت احترام به او نمائید و اوامر ایشان را به جان و دل اطاعت کنید تقریباً دو ساعت این مراسم طول کشید و ساعت هشت صبح از همه خدا حافظی کردم.

انجام وظیفه در اداره سرپرستی گروهان ماسوله

با یکی از افسران جزء من که قفقازی بود و خیلی رشید و نسبت به من علاقه مخصوصی داشت و اسمش محمد بیگ بود به طرف « شیرتر » که مرکز گروهان اول بود حرکت کردیم فرمانده گروهان اول علی محمدخان بود که از افسران ژاندارمری بود و او را برای تعلیمات نظامی به کسما برده بودند. حوزه فرماندهی گروهان اول شیرتر وزیده و ماکلوان و ماسوله یکصد و پنجاه نفر نظامی که آشنا به فنون نظام بودند و تقریباً هفتاد نفر چریک هم جزو گروهان اول بود روز اول مراسم معرفی به عمل آمد و روز دوم به سرکشی پست‌ها پرداختم پنج روز این سرکشی طول کشید. گزارش مبسوطی تهیه و برای میرزا فرستادم و اظهار نظر کردم

که مرکز گروهان بایستی ماسوله شود وضع استراتژی و مراقبت از حدود جنگل را کاملاً تشریح و روشن کردم. میرزا در جواب از من بی اندازه تشکر کرد مخصوصاً شنیده بود که من در مراسم عروسی شرکت نداشته و بلافاصله پس از وصول حکم بالا بصوب مأموریت حرکت کرده ام اظهار رضایت کرده بود با پیشنهاد من دایر به [انتقال] مرکز گروهان به ماسوله موافقت کرد.

من فوری تمام پست‌ها را جمع آوری و به ماسوله بردم یک هفته سرگرم تقسیم بندی پست‌ها بودم تمام راههائی که از اطراف به ماسوله منتهی میشد در دست گرفتم و کاملاً از ورود و خروج اشخاص مراقبت به عمل می آمد. همه وقت بوسیله تلفن با میرزا ارتباط داشتم و گزارش کلیه جریان را به عرض می رسانیدم فرمانده کل قوا می دید که من مستقیماً با میرزا مکاتبه و ارتباط تلفنی دارم باطناً ناراضی بود ولی کاری با من نمی توانست بکند و ایرادی هم از کار من نمی توانست بگیرد من هم برای حفظ دیسپلین عین گزارش را که برای میرزا می دادم یک نسخه هم برای فرمانده کل می فرستادم. یک هفته که از استقرار گروهان ما در ماسوله گذشت پست محل اندر که سر راه طارم بود یک نفر را دستگیر می کند و پاکتی از لای آسترکت او پیدا می کند. او را با پاکت نزد من می فرستند پاکت را آقا خان درامی برای دای خود مختار خان فرستاده بود نوشته بود افسری که بنام نایب صادق خان از طرف جنگل به ماسوله آمده است کیست و کجائی است و چند نفر عده همراه دارد میرزا کوچک خان کجاست قوای دولتی آیا وارد رشت شده اند یا خیر؟ ضمناً مقداری اشیاء خواسته بود که خریداری نماید و تاکید کرده بود که اخبار را بوسیله همین قاصد تهیه و ارسال دارد.

در بازجویی از آن شخص معلوم شد که کاپیتان راسین سوئدی افسر ژاندامری با پانزده نفر افسر ایرانی به درام آمده و بوسیله او خواسته اند اخباری کشف کنند. شخص قاصد اطلاعات بیشتری نداشت من فوری مختار خان را دستگیر و توقیف نمودم و به میرزا جریان را تلفونی گزارش دادم. اولاً باید بگویم که تلفن ما جنگی بود سیم تلفن به تیر نصب نبود روی زمین کشیده میشد و فقط منحصر برای استفاده ما بود اشخاص متفرقه نمی توانستند استفاده نمایند و به میرزا تلفوناً گفتم که من برای استحکام راهها و جلوگیری از همه گونه پیش آمد احتیاطی به ارتفاعات

کوههای ماسوله میروم و از آنجاها گزارش یومیه را به عرض میرسانم. از ماسوله به طرف اندره و ارتفاعات کوهها رفتم ضمناً چند نفر چوبدار محلی که هر کدام مقداری اشیاء همراه داشتند و به عنوان کاسب دوره گرد به خارج فرستادم که اطلاعاتی کسب نمایند. راه ماسوله به طارم و درام را به کلی مسدود کردم اجازه خروج از منطقه ماسوله را ممنوع کردم اشخاصی که از خارج می آمدند تحت کنترل دقیق قرار می گرفتند پس از این عملیات گزارش رسید که از طارم عده بیشماری ژاندارم به طرف ماسوله رهسپارند.

کاپتن راسین که از قاصد آقاخان درامی نتیجه ای نمی گیرد پس از دو روز خود را به اردو میرساند از طرف آقاخان به آنها وعده مساعدت داده شده بود. من علاوه بر یکصد و پنجاه نفر نظامی و هفتاد نفر مجاهد چریک که تحویل گرفته یکصد نفر از جوانان محلی در اختیار داشتم و میرزا اجازه داده بود که هر قدر عده بخواهیم جمع آوری نمایم و به آنها فنون مشق نظام تعلیم دهم و آنها را مسلح نمایم. فصل پائیز بود هنوز مردم از ییلاق کوچ نکرده بودند در کوهها و مراتع سرسبز آنجا گله های بیشمار گوسفند چرا می کرد. دستور دادم که تمام گله ها را از آن منطقه خارج نمایند ارتفاعات را در دست گرفتیم و سنگر کردیم جناح راست و چپ مستحکم و افراد با تمام تجهیزات پاسداری می کردند و بی نهایت مراقبت می کردند. من هم مرتباً گزارش کارهای خود را به ماسوله می فرستادیم که از آنجا تلفونی به میرزا مخابره نمایند میرزا هم دستور داده بود که مختار خان و قاصد آقاخان درامی و عین نامه را نزد او بفرستم و ضمناً اقدامات مرا تأیید کرد و دستور داد حفاظت آن منطقه به عهده شما است و انتظار همه گونه بذل مساعی دارم و نوید داد که اگر پیش آمدی شود یاری خواهم کرد من هم با کمال دلاگری مشغول استحکامات بودم و دژ محکمی برای هر گونه حمله احتمالی و جلوگیری آن آماده کردم.

درگیری در گل تپه ماسوله

چوبدارهای من خبر حرکت قوای ژاندامری را به طرف ماسوله آوردند و

پیش‌قراولهای آنها دیده شد. برخورد آنها با پست مقدم ما خیلی مختصر شد آنها زود مراجعت نمودند پس از ساعتی قاصدی را با نامه‌ای برای من فرستادند. قاصد را نزد من آوردند من هم در جناح راست روی تپه‌های کوههای هفت خوانی بودم پاکت را گرفتم پشت پاکت نوشته شده نایب صادق خان بخواند. قاصد نامه را به افراد نمی‌داد و گفته بود من باید نامه را بدست فلانی بدهم پاکت را باز کردم نوشته بودند نایب صادق خان خورسندیم از اینکه شما را در مقابل خود می‌بینم از شما خواهش می‌کنیم اجازه دهید با شما ملاقات نمائیم خوب است شما به تنهایی به گل تپه تشریف بیاورید تا با هم مذاکره لازم نمائیم. محل ملاقات در جناح چپ قسمت پائین کوههای اندره بود و تقریباً از آنجا تا اندره ده کیلومتر فاصله داشت بیشتر نفرات من در جناح راست بودند زیرا جناح راست محل عبور و مرور و راه ماسوله به زنجان از این طریق بود و معلوم نبود چرا آنها از طرف جناح چپ قصد حمله داشتند.

قاصد را به ماسوله فرستادم و دستور دادم که نهایت محبت نمایند فوری خود را به جناح چپ رساندم سنگرها را بازدید کردم. چگونگی را نوشتم که به میرزا مخابره نمایند موضوع دعوت من و ملاقات با آنها را نیز گزارش کردم. با دوربین اطراف گل تپه را نگاه کردم کوههای بالای آن عده‌ای مشاهده شد مثل اینکه موضع گرفته‌اند. تپه‌ای را که ما موضع گرفته بودیم بلندتر و مشرف بر آنها بود. من اول کاری که کردم نفرات خودی به پشت تپه آن اطراف تپه‌هایی را که آنها اشغال کرده بودند فرستادم و دستور دادم که اگر تیراندازی شروع شد آنها نیز از پشت سر آنها تیراندازی نمایند. قرار ملاقات ما ظهر روز دیگر بود و این فاصله يك روزه مایه تعجب بود ولی من از این فرصت استفاده کردم در استحکام سنگرها و تقویت آنها کوشیدم. شاید آنها نیز در همین فکر بودند ولی بعد معلوم شد که چنین نیست آنها خیال می‌کردند که من در ماسوله‌ام از محل آنها تا ماسوله پیاده نصف روز راه بود. به جناح راست هم دستور اکید داده بودم که در سنگرهای خود باشند و سعی کنند که دیده نشوند تا کتیک و روش من این بود که از رفت و آمد روز به سنگرها خودداری می‌کردم. تمام لوازم افرادی که در سنگرها خوابیده و پاسداری می‌کردند از حیث غذا و خوراک و علی‌البدل و غیره فراهم بود.

ایاب و ذهاب و سرکشی‌ها شب انجام می‌گرفت.

روز موعود رسید نزدیک ظهر من يك نفر نظامی و دو نفر چویدار بدون اسلحه به طرف گل‌تپه روانه نمودم و دستور دادم که اگر آنها با قهر و غلبه آمدند و دستگیر کردند واهمه نکنند و اگر با مسالمت آمدند و از من جویا شدند آنها را به بالای تپه هدایت نمایند. نظامی اسمش عیسن‌اله و سرجوخه بود خیلی رشید و متهور و از دهات قزوین و قبلاً ژاندارم بود دو نفر چویدار محلی بودند. همین که به گل‌تپه می‌رسند پانزده سوار از بالای تپه به پائین سرازیر می‌شوند سه نفر را فوری دستگیر و به طرف بالا می‌برند. بلافاصله به طرف ما تیراندازی می‌کنند ما هم پاسخ دادیم جنگ شروع شد و ما کاملاً بر آنها مسلط بودیم پس از سه ساعت تیراندازی آنها به طرف جناح راست خواستند به ما حمله نمایند همین که از کوه‌ها سرازیر می‌شوند و می‌خواستند به طرف بالا بیایند نفرات ما که در اطراف سنگر - بندی کرده و منتظر چنین فرصتی بودند تیراندازی را شروع می‌کنند و همه آنها را هدف گلوله قرار می‌دهند آنها تلفات سختی داده متواری می‌شوند ساعت شش بعد از ظهر صدای تیر متوقف شد متوجه شدیم که ژاندارم‌ها با شتاب تمام عقب - نشینی می‌کنند. در همین حین سه نفر نماینده ما از کوه‌های مقابل علامت دادند ما هم با عجله به طرف آنها رفتیم دیدیم عده زیادی مجروح با مقدار زیادی اشیاء از قبیل دیگک و لوازم طبّاحی مقداری اسلحه و فشنگ جا گذاشته و رفته‌اند.

مجروحین را به ماسوله فرستادم و دستور دادم از آنها مداوا و پرستاری نمایند اشیاء را هم به ماسوله حمل کردم دستور دادم که نفرات به جاهای خود برگردند و کاملاً مراقبت نمایند جریان را هم به میرزا گزارش دادم. آن شب من تا صبح مراقب سنگرها بودم خواب و آرام نداشتم. سه نفر قاصدها چنین تعریف می‌کردند وقتی ما به گل‌تپه رسیدیم سوارها رسیدند گفتند صادق خان کجاست ما گفتیم که صادق خان ما را فرستاده است که شما را نزد او ببریم گفتند محل او کجاست ما کوه مقابل را نشان دادیم آنها فوری ما را بالا آوردند. چند افسر با عده زیادی ژاندارم روی زمین دراز کش کرده بودند افسرها با دوربین متوجه سنگرها می‌شوند دستور تیراندازی میدهند ولی طولی نکشید که از هر طرف شلیک شد آنها ناچار آنجا را ترک از راه دیگر حمله می‌کنند بقدری روحیه خود را باخته بودند که ما را رها

کرده بودند و مساهم آزاد شده بودیم کسی به فکر ما نبود. ما در پناهگاهی مخفی شدیم همینکه دیدیم آنها فرمان عقب نشینی دادند ما به شما علامت دادیم. نتیجه‌ای که ما گرفتیم این بود که ژاندارم با سه نفر زخمی و بیست قبضه تفنگ پنج تیر، مقدار زیادی جعبه فشنگ و اسلوازم طباطبائی و خوار و بار جا گذاشتند و از حمله به جنگل از طریق کوه‌های ماسوله صرف نظر کردند. این پیش آمد سبب شد آقاخان درامی نزد میرزا به شفاعت رفت اطاعت و انقیاد خود را اعلام و آزادی مختارخان خالوی خود را خواستار شد میرزا او را عفو نمود و به من نوشت که مزاحم او نشوم.

پانزده روز تمام من با لباس و قطار فشنگ لاینقطع در سنگرهای دو جناح در حرکت بودم و همانطوری خوابیدم تمام کارها را شخصاً انجام می‌دادم نفرات هم که مرا همه وقت بالای سر خود می‌دیدند خوشحال می‌شدند و بسا کمال دلگرمی وظیفه خود را انجام می‌دادند آنها هم این مدت خواب و آرام نداشتند. اغلب ریش و موی سر داشتند من هم داشتم آنها هم که نداشتند در این مدت هجده روز صاحب ریش شدند و نتیجه عدم شستشو و مراقبت و خوابیدن روی خاک به بدن نفرات شپشک می‌افتد بدن من هم افتاده بود از این جهت تمام نفرات را به ماسوله آوردم آنها را به حمام بردم دستور دادم که موهای سرو صورت را بتراشند بعضی‌ها امتناع می‌کردند ولی من مجبور کردم که بتراشند و برای تشویق آنها من هم سرو صورت خود را تراشیدم.

آشتی سران - ریاست شهربانی انزلی - هرج و مرج داخلی

حیدر عمو اوغلی برای سازش به جنگل آمده بود و بین میرزا و انقلابیون رشت آشتی می‌شود. نامه‌ای از طرف میرزا به من رسید که برای انتخابات هیئت رئیسه به عربان حضور بهم رسانم. نامه به من دیر رسیده بود و چند ساعتی بیشتر به وقت انتخابات نمانده بود من فوری سوار اسب خود شده بسا محمد بیگ حرکت کردم و در بین راه باران به شدت می‌بارید آب رودخانه‌ها بالا آمده بود و ما با شتاب هرچه تمام‌تر می‌تاختیم و خود را به موعد به عربان رسانیدیم تمام سران

جنگل و انقلابیون به استثنای احسان‌اله‌خان بودند. میرزا که سروصورت مرا اصلاح کرده دید خندید. او به خیال اینکه من به واسطه اینکه عروسی کرده‌ام تراشیده‌ام چگونگی را گفتم بسیار تحسین کرد مرا به حیدر عمو اوغلی معرفی کرد مخصوصاً از رشادت من در قلع و قمع ژاندارمها تعریف نمود. سلطان عبدالحسین خان ثقفی هم حضور داشت ایشان هم از کاردانی من در فن نظام تعریف کردند و گفت فلانی یکی از افسران لایق و با اطلاع من است حیدر عمو اوغلی با من دست داد و اظهار خوشوقتی نمود.

انتخابات شروع شد اوراق سفید بین تمام افراد حاضر که متجاوز از شصت نفر از افسر و سردسته‌های چریک و تمام منشی‌ها و کادر اداری جنگل و جمع کثیری از سردستگان انقلابیون رشت از جمله خالو قربان و خالو مراد کوچک و بزرگ و حاج محمد جعفر کنگاوری و سرخوش و عده دیگر تقسیم شد. انتخاب سرکمیسر بود تمام به اتفاق آراء میرزا را به این سمت انتخاب نمودند. همه به میرزا تبریک گفتند. مجلس ساعت ۶ خاتمه یافت.

از خاطرات آن روز یادم است که من و میرزا و خالو قربان و خالو مراد روی بالکن ایستاده بودیم. جغدی در دویست قدمی روی شاخه درخت نشسته بود خالو قربان گفت این حیوان شوم را باید کشت با موزر نشانه گرفت نزد. خالو مراد با تیر نشانه گرفت باز نتوانست بزند. من اجازه خواستم نشانه گرفتم جغد را زدم و به زمین افتاد. تعجب اینجاست که آن همه تیر رها شد آن حیوان از جای خود حرکت نمی‌کرد و همانطور در جای خود نشسته بود که هدف گلوله من قرار گرفت. غروب آن روز به محل مأموریت عزیمت کردم سه روز دیگر میرزا مرا به کسما احضار نمود و گفت شما باید به انزلی بروید علاوه بر ریاست تأمینات فرمانده نظامی آنجا هستید و جوانان آنجا را برای نظام دعوت و مسلح نمایید. چهل نفر از افسران جزء که حیدر عمو اوغلی با خود آورده بود تحویل من دادند من که با افراد و صاحب منصبان گروهان اول انس گرفته بودم طبق دستور میرزا و سلطان ثقفی به افسر ارشد نایب جعفرخان دادم و خودم را مهابای حرکت نمودم. از طرف میرزا محمدی انشائی ابلاغ ریاست تأمینات صادر شده بود و از طرف رئیس شهربانی کل آقای میرزا علی اکبرخان برادر دکتر حشمت هم ابلاغ صادر شده بود. آقای انشائی

کمیسر داخله بود.

من با چهل نفر افسر که فقط تفنگک بدون فشنگک داشتند وارد انزلی شدیم از راه نرگستان و مرداب وارد شدیم عباس خان از طرف بلشویکها رئیس شهربانی بود خالو محمد هم حاکم و مشیری رئیس دارائی سید محمد خان هم با هفتاد نفر مجاهد چریکک در انزلی بود. میرزا دستور داده بود که من بیشتر اوقات خود را صرف تعلیم افراد و جمع آوری و تشویق جوانان به ورود نظام نمایم من هم به مجرد ورود به انزلی عمارت ساریخانی را که داخل باغ عمید همایون بود تصرف نموده مرکز خود قرار دادم اطاقها را برای تشکیلات آماده کردم. حیدر عمو اوغلی یکک توپ کوهستانی که بدون فشنگک بود به من تحویل داده بود آن خانه حیاط وسیعی داشت روز اول عدهای از جوانان ثبت نام کردند با همان لباس شخصی به فرا گرفتن مشق نظام مشغول می شدند. من روز اول به شهربانی رفتم عباس خان رئیس شهربانی را ملاقات کردم ابلاغها را نشان دادم خیلی ناراحت شد گفت برای من چنین دستوری نرسیده است و من نمی توانم شهربانی را به شما تحویل دهم از طرفی کلیه کارمندان شهربانی و حتی پاسبانها که فهمیده بودند من رئیس شهربانی شده ام خوشحال بودند عباس خان هم از همان روز بوسیله کمیته حزب کمونیست انزلی بر علیه من اقدام نمود.

هفته اول من سرگرم جمع آوری افراد بودم جوانان بندر انزلی دسته دسته برای نام نویسی مراجعه می کردند. وضع شهر غیر عادی بود مردم با اضطراب فراوانی بصرمی بردند. حیدر عمو اوغلی شبها انزلی بود و روزها به رشت می رفت و عصر برمی گشت. حزب کمونیست فعالیت می کرد و از آشتی با جنگل ناراضی بود. من گزارش مفصلی تهیه و برای میرزا و هم چنین برای میرزا محمدی انشائی فرستادم. عباس خان هم چنان در پست خود بود و می گفت که من تشکیلات جدید را نمی شناسم و تابع حزب کمونیست و کمیته آن هستم. محمدخان کرد هم حاکم انزلی بود آن هم خود را تابع خالو قربان می دانست و حرف کسی جز خالو قربان را نمی شنود. مشیری رئیس دارائی هم متکی به کمیته حزب کمونیست. در شهر هرج و مرج عجیبی بود روزی هـزاران حکم ضد و نقیض از طرف حاکم صادر می شد روسها هم در انزلی بودند و کشتی ها همه روز به باد کوبه رفت و آمد داشتند در

ورود و خروج کشتی‌ها هیچگونه نظارت نمی‌شد رفت و آمد کاملاً آزاد بود. بطوری که قبلاً شرح دادم من با چهل نفر که اغلب آنها صاحب منصب جزء از قبیل و کیل چپ و وکیل راست و آجودان و اسپیران و بیشتر قفقازی بودند وارد انزلی شدم هر کدام را مسئول کاری کردم برنامه کارها این بود عده‌ای مأمور اسم نویسی افراد داوطلب بودند که با دقت هر چه تمام تر هویت داوطلبان را تحقیق می‌کردند و اسامی کسانی که صلاحیت داشتند در دفتر مخصوصی ثبت می‌کردند و تحویل دسته تعلیمات نظامی می‌دادند یک عده هم کادر سیاسی بودند آنها رابطه با ادارات داشتند با آنها مکاتبه می‌کردند اخبار بدست می‌آوردند عده‌ای هم مسوول امور مالی بودند تدارکات و تهیه مهمات و پرداخت حقوق و هزینه با مأمورین امور مالی بود هر کدام روزانه وظایف خود را انجام می‌دادند من هم از همه آنها سرپرستی می‌کردم دستور می‌دادم آنها را راهنمایی می‌نمودم. ما که از جنگل وارد انزلی شدیم فقط تفنگ خالی داشتیم قرار بود بعداً برای ما فشنگ بفرستند و به تعداد نفرات جدید هم تفنگ بفرستند ولی نوشتند که من شخصاً تهیه نمایم. تهیه فشنگ و تفنگ بسیار مشکل بود زیرا در بندرانزلی اسلحه یافت نمی‌شد با زحمت زیاد توانستیم برای هر نفری پنجاه عدد فشنگ فراهم کنیم. میرزا دستور داد که من در جمع‌آوری نفرات بیشتر همت کنم روی این اصل من اصراری نداشتم که شهربانی را تحویل بگیرم از طرف انشائی که کمیسر داخله بود در جواب گزارشی که داده بودم دستوری نرسیده بود. از طرف علی اکبرخان حشمتی رئیس شهربانی رشت هم دستور نقل و تحویل شهربانی انزلی داده نشد. خالو محمد با یکصد و پنجاه نفر کرد در باغ عمید همایون که سمت مغرب انزلی واقع است بودند این عده تحت اوامر خالو محمد حاکم انزلی بودند. سید محمدخان فلاح هم هفتاد نفر مجاهد محلی اسماً داشت جیره و مواجب هفتاد نفر را می‌گرفت ولی من فقط هفت هشت نفر مسلح همراه او می‌دیدم و بقیه بچشم نمی‌خورد. کمیته حزب کمونیست که محل آن نزدیک دبیرستان فردوسی فعلی بود عده زیادی رفت و آمد داشتند این اشخاص عموماً مسلح به اسلحه کمری بودند و روزها در محوطه عمارت اجتماع می‌کردند تبلیغات کمونیستی می‌نمودند حیدر عمو اوغلی همیشه در همین جا بسر می‌برد.

کودتا در انزلی

نامه‌ای از طرف خانم شیخ محسن بهشتی رسید که افسر خانم قصد مسافرت انزلی را دارد. من از روز عقد تا آن روز یعنی تقریباً دو ماه بود که خانم را ندیده بودم و قرار بود که آنها به نرگستان بیایند و از آنجا با کرجی به انزلی حرکت کنند. من یک بار کاز (قایق موتوری) فرستادم که با همراهان سوار شوند. قایق در دهنه نرگستان منتظر می‌ماند پس از سه روز به انزلی می‌آیند. به وسیله میرزا عبدالغنی سرخی شهردار انزلی منزل همشیره‌اش را با اثاث گرفته بودم. تدارک شام پنجاه نفر را دیده بودم و از عده‌ای هم دعوت گرفته بودم. میرزا مهدی خان گیگاسری و آقا عبدالله هند خاله و سید محمد تولمی و جمعی از دوستان انزلی و شش نفر از افسران خودم را دعوت گرفته بودم امین‌الرعا با خانواده‌اش و جمعی از زنان و مردان فامیل را نیز آورده بودند. مدعوین قریب صد نفر شدند رفیعی‌ها هم از هند خاله آمده بودند. دو روز از مهماننمایی که از ده آمده بودند پذیرائی شد (۲۳). بعد از یک هفته یک شب ساعت دوازده شب سید محمدخان فلاح دنبال من فرستاد. من فوری به منزلش رفتم آقای علی آقا مدیر مطبوعات اتحاد نامه‌ای از طرف میرزا آورده بود. دستور این بود که نامه‌ها را که به عنوان من و سید محمدخان نوشته بودند، بما تسلیم دارد. نامه میرزا را باز کردیم نوشته بود محرمانه «نایب اول صادق‌خان کوچکی و سید محمدخان هر دستوری حامل نامه می‌دهد به منزله دستور من است و انجام آن را از شما انتظار دارم» دستور این بود که ظهر فردا شنبه در انزلی باید کودتا شود. مشیری رئیس دارائی و محمدخان کرد باید ساعت دوازده ترور شوند. در صورت امکان شهر از دست کمونیست‌ها خلع شود کشتی جنگی روسها در اختیار ما خواهد بود و احتیاج به اسلحه و کمک داشته باشیم به آنجا مراجعه کنیم.

ما سه نفر به شور پرداختیم اول نیروی خودمان را سنجیدیم سید محمدخان گفت که فقط هفت نفر مجاهد همراه دارم بقیه نفرات که در حدود شصت نفر می‌شدند به مرخصی رفته‌اند و جمع‌آوری نفرات سه روز وقت لازم دارد من گفتم که چهل نظامی دارم در حدود یکصد نفر داوطلب که بدون اسلحه و به فرا گرفتن مشق نظام

مشغولند اضافه کردم که چهل نفر افرادم همه افسر و هر کدام فرمانده و کار آزموده‌اند ولی متأسفانه هریک بیش از پنجاه عدد فشنگ نگ ندارند و این مقدار بسیار ناچیز است. پس از تبادل افکار چنین تصمیم گرفتیم که من مأمور ترور مشیری، سید محمد هم مأمور ترور محمد کرد حاکم شد. ساعت دوازده ظهر قرار شد این عمل انجام شود ضمناً علیرزاده يك نامه محرمانه که میرزا برای من نوشته بود داد مفاد نامه این بود «در صورتی که انجام دستوری که به حامل نامه دادام مقدور نشد خودتان قبلاً به سمت جنگل حرکت کنید».

ساعت سه بعد از نصف شب به منزل آمدم صبح ساعت ۵ خانم مرا به اتفاق مادرم و میرزا مهدی خان گیگاسری که شب مهمان بود با حسن آقا سندی به هندخاله فرستادم. سید محمد هم همان روز صبح زود انزلی را ترک می‌کند. پنج نفر از نفرات او با لباس شخصی در اطراف اداره حکومتی کشیک می‌کشیدند و منتظر ورود حاکم بودند به محل کارم عمارت ساریخان که نزدیک باغ عمید - همایون بود رفتم افراد را حاضر و غایب کردم هشت نفر از میان آنها انتخاب و جدا نمودم بقیه را به هشت دسته چهار نفری تقسیم [و برای] هر دسته يك نفر ارشد تعیین کردم. يك دسته مأمور ثابت انبار نفت نوبیل که نزدیک باغ عمید همایون و محل عبور راه طالش بود کردم و دستور دادم از خروج اشخاص جلوگیری کنند يك دسته را هم مأمور شال کوچه که از آنجا به کنار دریا و بیجار و طالش منتهی می‌شد گماشتم که از خروج اشخاص ممانعت کنند بقیه را هم مأمور سیار کردم که مرتباً از چند خیابان در گشت باشند و با من که در مدخل شهربانی مستقر بودم در تماس باشند و ضمناً با پست‌های ثابت نیز در تماس باشند به این طریق افراد را تقسیم و روانه نمودم و دستور دادم که ساعت دوازده مأمورین سیار در شهربانی حاضر باشند. منظورم از این عمل آن بود که از جریان امور شهر با خبر شوم و حال آماده باش داشته باشیم. من با همراهان خود که هشت نفر بودیم و مسلح به تفنگ و اسلحه کمری و بمب دستی بودیم به طرف عمارت شهربانی که اداره دارایی در آنجا و مقر مشیری بود رفتیم.

میرزا چرا دستور داده بود مشیری ترور شود؟ مشیری که رئیس دارائی انزلی و از مخالفین سرسخت جنگل بود با اینکه اشراف زاده بود خود را از

بلشویکهای دو آتشه جا زده بود صدر کمیته محلی آنجا بود و چندین سخنرانی علیه نهضت کرده تمام امور انزلی تحت نظر او بود و اختیارات تام داشت در آمد دارائی را نیز صرف بی جا و ایاب و ذهاب خود و غیره می کرد با کسبه و تاجر و اهالی بدرفتاری می کرد و به زور پول می گرفت و اجحاف می نمود خلاصه اینکه مرد شیاد و مرموزی بود. ساعت ۹ صبح وارد محوطه شهربانی شدم برای ترور مشیری چهار نفر را انتخاب کردم و موضوع را هم به افراد گفتم. برای هدایت و راهنمایی آنها را به عمارت دارائی بردم مکان مشیری را نشان دادم و وظیفه هر کدام را تعیین نمودم. مشیری هنوز نیامده بود تا ظهر منتظر شدیم گزارش مرتب می رسید. گزارش رسید عده ای به کشتی جنگی روسها می روند و با اسلحه برمی گردند به آنجا رفتم دیدم که افراد کمیته و عده ناشناس با کشتی مراوده دارند. این عمل با دستور شفاهی میرزا جور نیامد و مایه تعجب من شد و به منزله اعلام خطر برای من بود.

ساعت دوازده نزدیک می شد و سر ساعت دوازده می بایستی عملیات شروع شود مشیری هم نیامده [بود] از نزدیکان او تحقیق کردیم رشت رفته بود. ساعت دوازده صدای تیر به گوش رسید نفرات خود را در محوطه شهربانی به من رسانیدند به اتفاق به خیابان آمدیم مردم متوحش بودند صدای تیر هر دقیقه زیاده تر می شد به طرف صدای تیر رفتم معلوم شد مأمورین سید محمد تولمی برای حاکم تیراندازی می کنند ولی تیر اصابت نکرده حاکم و همراهان او تیراندازی می کنند. وضع شهر منقلب و مردم سراسیمه به هر طرف در حال فرار بودند. اول کاری که کردم جان چهار تن نفرات سید محمد را نجات دادم آنها روحیه خود را باخته بودند صدای تیر از تمام نقاط انزلی شنیده می شد هر کس اسلحه داشت و در هر نقطه بود به هوا تیر خالی می کرد و این عمل باعث ارباب مردم شده بود. من و همراهانم دسته جمعی به طرف باغ عمید همایون به راه افتادیم در خط سیر به مردم تسلی می دادم و رفع نگرانی می نمودم. پلیس های عرض راه به من ملحق می شدند به باغ عمید همایون رسیدم متوجه شدم خالوها اطراف باغ را سنگربندی نموده و در حال آماده باشند. از آنجا بدون هیچگونه حادثه ای گذشتیم به انبار نفت علی اف آمدم مأمورین ما عده ای را متوقف کرده بودند همه آنها را آزاد کردیم پلیس هایی

که همراه من بودند مرخص نمودم.

تصمیم گرفتم به کولیسور که در يك کیلومتری انزلی و سر راه طالش است بروم و اگر جنگی بین ما و کردها شروع شود اقلاً در بیرون شهر انجام و به اهالی شهر آسیبی نرسد زیرا اگر در داخل شهر جنگ می شد چون شهر انزلی بسیار کوچک و دیوار خانه ها از نی محصور و برای ساکنین خالی از خطر نبود. از این روی از شهر خارج شده چون پولی نداشتم قرار بود مخارج نفرات را از دارائی بگیرم به واسطه اختلافات مشیری دیناری به ما نمی داد يك هفته قبل در اثر پافشاری صد تومان حواله داده بود که از انبار نفت نوبیل یا علی اف بگیرم و این مبلغ [میان] نفرات تقسیم شده بود ناچار به انبار نفت رفتم و گفتم هر چه موجودی دارید بدهید رئیس انبار که از جریان بی اطلاع بود گفت هر قدر نفت می خواهید می دهم و شما آنها را به فروشید و از پول آن استفاده کنید. گفتم من پول نقد می خواهم شما هر مقدار موجود دارید بدهید گفت حواله دارید گفتم مشیری رشت رفته من در مقابل پولی که می دهید رسید می دهم. صندوق را باز کرد هفتاد تومان موجودی داشت پول را گرفتم و رسید دادم با نفرات به کولیسور آمدم با کمال تعجب دیدم عده زیادی خالوها که حدود ۱۵۰ نفر بودند آنجا هستند نزد آنها رفتم پرسیدم اینجا چرا آمده اید و رئیس شما کیست گفتند رئیس ما محمودخان کرد است. او با من دوست بود آنها از جریان شهر معلوم بود بی اطلاع بودند. نزد محمودخان رفتم مشغول خوردن نهار بود تعارف کرد گفتم اجازه بدهید همه نفرات شما حاضر شوند برای آنها سخنرانی نمایم. دستور داد نفرات جلوی مسجد حاضر شوند خودش هم آمد آنها را به صف کردم نفرات ما هم مقابل آنها به صف ایستاده بودند من و محمودخان وسط بین دو صف قرار داشتیم من مقدمه از دوستی و برادری که با محمودخان و همه افراد خالوها داشتم صحبت کردم و اضافه کردم که همه ما يك هدف داریم و آن مبارزه با اجنبی و استعمار است و گفتم که روس و انگلیس به نظر ما بیگانه اند هر چند دارای يك عقیده و مرام باشیم طبق دستور میرزا از امروز ما به جنگل می رویم و از آنها جدا می شویم زیرا آنها برخلاف میل میرزا تبلیغات کمونیستی می کنند و دست تظاول به اموال مردم دراز می کنند و مخالف مذهب و آئین مقدس اسلام رفتار می نمایند این رویه مانع پیشرفت

انقلاب است روی این اصل ما از حالا کنساره گیری می کنیم و به جنگل می رویم اگر شما مایل هستید با ما به طرف جنگل برویم و اگر حاضر نیستید اینجا را ترک نمائید. خالو محمود گفت ما بدون اجازه خالو قربان نمی توانیم تصمیم بگیریم ما سه روز است از رشت آمده ایم خالو قربان گفته است شما باید انزلی باشید و به دستور خالو محمد حاکم انزلی عمل کنید. گفتم خوب است شما به انزلی بروید و کسب تکلیف کنید. او گفت دیروز ما به اینجا آمده ایم دستور داده است که در کویور باشیم از اینجا نمی توانیم برویم ولی من يك نفر را به شهر می فرستم و کسب تکلیف می کنم قبول کردم. او دو نفر را فرستاد من از او خدا حافظی کردم. با نفرات راه طالش را پیش گرفتیم. نفرات از جلو و من عقب آنها به راه افتادم هنوز يك ربع راه پیمائی کرده بودیم از پشت سر چند نفر دست به تفنگگ دیده شد. راه باریك بود و اطراف جنگل انبوه از درخت انار پوشیده بود تپه های شنی زیاد داشت این راه به شکل دماغه بود كه يك طرف آن بحر خزر و طرف دیگر مرداب انزلی بود و بیشتر از پانصد متر فاصله بین دو دریا نبود. به تمام نفرات دستور توقف دادم پشت يك تپه بلند شنی كه مشرف به جاده بود پناه گرفتم سوارها نزدیک شدند دستور دادم كه یکی از نفرات بالای تپه برود و دستور ایست بدهد همین كه دستور ایست داد سواران تیراندازی نمودند. ما دیگر مجال ندادیم پاسخ تیر را دادیم سواران به عقب رانده شدند فوری دستور حرکت دادم ظرف نیم ساعت به كچلك محله و سنگچین رسیدیم. ساعت سه بعد از ظهر بود كدخدای ده را خواستم دستور دادم برای نفرات نهار درست کنند او هم به چند خانه مراجعه و دستور پخت كته داد ظرف نیم ساعت حاضر شد. كته و دوغ و ماهی شور و سفید بود برای من هم مرغ حاضر کرده بودند آن را به نفرات دادم و گفتم من هیچ امتیازی با نفرات ندارم و آنها بر من مقدمند پول نهار را دادم كدخدا قبول نمی كرد به زور دادم کلیه پول نهار ما دوازده تومان شد.

عقب نشینی از انزلی - تصرف پیر بازار

تعداد نفرات با خود من ۴۶ نفر بود پنج نفر مجاهد سید محمد هم همراه

بود دستور دادم چند قایق حاضر کنند فوری ۹ قایق شکاری مخصوص ماهیگیری حاضر شد هر قایق دو نفر پاروزن داشت ساعت چهار همه سوار قایق‌ها شده به طرف آبکنار به راه افتادیم. چرا راه آبکنار را پیش گرفتیم برای اینکه نزدیکترین راه به جنگل از این راه بود اگر از راه خشکی به جنگل می‌رفتم سه روز طول می‌کشید ولی از این راه ظرف سه ساعت می‌توانستم خود را به نرگستان برسانم. هوا ابری بود مرداب آرام نبود و قایقرانها در زحمت بودند به وسط مرداب رسیدیم هوا منقلب شد دریا به تلاطم افتاد رگبار باران عرصه را بر همه تنگ کرده بود موجها بلند و شدید قایق‌ها را باین سو و آن سو پرت می‌کرد. مردم كچلك محله كنار ساحل ایستاده نگران ما بودند قایقران ماهر بود گفت امکان مقاومت با این موجهای عظیم دشوار است و ما برای حفظ جان باید تسلیم موج شده به هر سمتی که موج راه می‌دهد باید برویم گفتم چاره چیست؟ هر چه خدا بخواهد باید قبول کرد قایقرانها که همه روحیه خود را باخته و مضطرب بودند نفسی تازه کردند تسلیم موج شدیم قایق به طرف انزلی به راه افتاد. ظرف ده دقیقه از آنجا دور و به انزلی نزدیک شد دستور دادم ما را در گلوگاه که نزدیک کولیور است پیاده کنند.

کنار دریا نی‌زار بود قایق نمی‌توانست به ساحل برود ناچار همه به آب افتادیم کف دریا لجن بود تا زانو به لجن فرو می‌رفتیم. دستور دادم نفرات دست یکدیگر را گرفته و به یکدیگر کمک نمایند به زحمت توانستیم خود را به ساحل برسانیم لباسهای ما که قبلا به وسیله باران خیس شده بود اینجا هم که به آب افتاده بودیم به کلی خیس آب شده بودیم. هوا تاریک شده بود و باران هم می‌بارید از کنار کولیور گذشتیم راه كچلك محله و سنگچین را پیش گرفتیم قایقرانها هم از کنار ساحل با قایق می‌آمدند. ساعت هشت به كچلك محله رسیدیم اهالی ما را دیدند وحشت کردند خانه‌ها را ترک کرده پا به فرار گذاشتند از فرار آنها جلوگیری کردم علت فرار را جویا شدم معلوم شد که آنها تصور کردند ما بلشویك هستیم و به تعقیب مجاهدین آمده‌ایم. گفتم ما همان دسته‌ای هستیم که ساعت قبل اینجا بودیم باور نمی‌کردند عقب کدخدا فرستادیم او خود را پنهان کرده بود به حضور آوردند ما را شناخت اطمینان حاصل کرد از قایقرانها جویا شدند گفتم آنها از

کنار ساحل می آمدند. دستور دادم تمام نفرات را بیسن خانه تقسیم و اطاق را گرم کنند من به منزل کدخدا رفتم آن شب به ما خیلی بد گذشت تا صبح نخواستیم نصف شب قایق را برانها رسیدند خانواده های آنها که تا آن ساعت نگران بودند خوشحال شدند و مرا دعا می کردند که جان آنها را نجات داده ام.

صبح ساعت ۵ همان قایقها حاضر شدند به طرف آبکنار حرکت کردیم. هوا بسیار خوب، دریا ملایم و آرام بود براحتی در ظرف نیم ساعت به آبکنار رسیدیم وارد بازار آنجا شدیم کسبه هنوز از خواب بلند نشده بودند صبحانه به تمام نفرات دادم جمعیت زیادی جمع شدند و ما را تماشا می کردند. من از موقع استفاده کردم نطق مختصری از جریان و اوضاع مملکتی کردم و از مرام و مقصود اصلی نهضت جنگل و عقاید و اوصاف میرزا کوچک شرح دادم. يك ساعت در آبکنار بودم پول نان و چسائی نفرات را تمام و کمال دادم برای ما قایق حاضر کردند اهالی تا کنار دریا از ما بدرقه کردند و صدای زنده باد جنگلی تا مدتی که از ساحل دور می شدیم به گوش می رسید. يك ساعت و نیم دیگر وارد نرگستان شدیم سید ابراهیم خان دریاییگی رئیس دارائی آنجا بود به منزل او رفتم گفت سید محمدخان دو روز است از انزلی به اینجا آمده فعلا اینجا است او اظهار کرده بود که ترا کشته اند حق با او بود زیرا تصور می کرد که من نمی توانم از میان آن همه عده جان سالم بدر برم.

گزارش مفصل تهیه و برای میرزا فرستادم. میرزا در پسیخان بود قوا از رشت عقب نشینی کرده در آنجا متمرکز بودند. میرزا در جواب گزارش من نوشت فوری به پیربازار حرکت و آنجا را تصرف نمایم چون قصد حمله مجدد به رشت را دارم شما هم از راه پیربازار خود را به رشت برسانید. در نامه خود از من اظهار قدردانی کرده بود که به سلامت توانستم خود را به جنگل برسانم. سید محمدخان از آمدن من مطلع می شود نزد من می آید بین من و او گفته گوشه گفتم چرا بدون اطلاع من انزلی را ترک کردی و پنج نفر مجاهد خود را بدون سرپرست گذاشتی اگر من نبودم جان آنها در معرض خطر بود اونتوانست عذری بیاورد شرمنده بود. من به محض وصول نامه میرزا پیاده از نرگستان به لاکسار و سیاه درویشان به هند خاله آمدم نهار منزل رفیع آقا خوردم خانم من و مادر من آنجا بودند آنها را به گلستان

فرستادم خانم و مادرم ازدیدن من خوشحال شدند زیرا سید محمدخان همه جا گفته بود که فلانی را کشته‌اند. صدای توپ که در رشت خالی می‌شد به گوش می‌رسید. پس از صرف نهار از هند خاله حرکت کردم به نوخاله آمدم و از آنجا به کفرود وارد شب آنجا رسیدم. به وسیله کدخدا از وضع پیر بازار جويا شدم کدخدا گزارش داد در پیر بازار ده نفر خالو مسلح برای حفاظت خط آهن^(۲۴) ایاب و ذهاب مردم که به انزلی می‌روند هستند ضمناً گفتند که یک نفر قفقازی سالهاست در ایستگاه راه آهن نوشابه فروشی دارد و مقیم پیر بازار است و مسلح است و چند نفر زیر دست دارد و تبلیغات کمونیستی می‌کند اغلب به کفرود می‌آید و مزاحم ما می‌شود و مردم از ترس او خواب و آرامند ارندا سمش امیر خان است و همراه خالوها است در پیر بازار خانه‌های متعدد دارد زنهای متعدد گرفته است و نسبت به زنها و نوامیس مردم چشم بد دارد. به قدری تحت تأثیر قرار گرفته که تمام خستگی‌های راه را فراموش کرده تصمیم گرفتم که پیر بازار را تصرف و مردم را از شر این اهریمن نجات دهم. از کدخدا چند نفر بلد گرفتیم و خود کدخدا را همراه خود به پیر بازار بردم. از شب خیلی گذشته بود هوا تاریک و بارانی بود چند نفر تعیین کردم که همراه بلدها به خانه‌های امیر خان بردند و آنجا را در محاصره داشته باشند وقتی که صدای تیر ما بلند شد و امیر خان خواست بیرون بیاید او را دستگیر کنند. من هم با عده بطرف بازار آمدم دکان‌ها بسته بود فقط یک قهوه‌خانه باز بود جمعی آنجا بودند یکی از بلدها را فرستادم که به قهوه‌خانه برود و به بیند چه اشخاصی آنجا هستند بلد رفت و پس از چند دقیقه آمد و گفت شش نفر کرد و امیر خان با سه نفر مسلح در قهوه‌خانه هستند. خالوها مشغول استعمال تریاک و امیر خان مشغول خوردن مشروب است. بهترین فرصت برای من بود فوری از روی پل چوبی گذشته خود را به قهوه‌خانه رسانیدم ما ۲۵ نفر بودیم اسلحه کشیدیم و فرمان دادیم دست بالا و اخطار کردم که حرکت نکنند همگی از جای خود بلند شدند و ایستادند. چند نفر فرستادم اسلحه آنها را که روی دیوار آویزان بود و بعضی‌ها اسلحه کمربند داشتند جمع‌آوری کردند. امیر خان از مشاهده این وضع خیلی ناراحت به نظر می‌رسید ولی خالوها و بقیه نفرات خوشنود و آرام بودند.

دستور دادم دسته‌های امیر خان را از پشت به بندند او خواست مقاومت کند با

پست‌گردنی سخت یکی از نفرات روبرو شد امیرخان را از قهوه‌خانه بیرون کردم به بقیه نفرات گفتم با شما کاری نداریم به هر کجا مایلید بروید. کردها گفتند اسلحه ما را به ما بدهید گفتم این اسلحه مال میرزا کوچک‌خان است شما اگر اسلحه لازم دارید بروید از بلشویک‌ها بگیرید. گفتم شما ده نفر بودید بقیه کجا هستند گفت رشت رفته‌اند گفتم شما در اینجا چه کار داشتید گفتند که ما پاسدار این‌جا هستیم گفتم از حالا بوجود شما احتیاجی نیست باید فوری به رشت بروید همه به طرف رشت حرکت کردند. امیرخان مست و زیر درخت گردو دراز کشیده بود او را بلند کرده به یک خانه که نزدیک آنجا بود بردم. امیرخان در حدود پنجاه سال داشت و مردی قوی هیکل و تنومند و بلند بالا و شکم بسیار گنده داشت دائم الخمر بود با اینکه چندین سال در ایران بود فارسی نمی‌توانست بخوبی حرف بزند. از منزل او ده قبضه تفنگ پنج تیر و مقدار زیادی فشنگ و چندین قبضه ناغان روسی (۲۵) و انواع اسلحه کمری دیگر بدست آوردم. پرسیدم اینها را از کجا آورده‌ای؟ و برای چه منظوری اینها را جمع‌آوری کرده‌ای؟ جواب داد اینها را از روسها خریده‌ام و برای حفظ جان خود نگهداشته‌ام. امیرخان در پیر بازار گاو و گاو میش زیادی داشت خانه‌های متعددی که اهالی می‌گفتند دارد مال او نبود متعلق به زنان او بود. صاحب اولادی نبود خودش می‌گفت که یک دختر دارم آن‌هم در بادکوبه شوهر دارد همان شب او را نزد میرزا فرستادم و گزارش جریان را دادم. امیرخان را با چهار نفر مسلح از بیراهه به پسیخان فرستادم. فردای آن روز در پیر بازار بودم اهالی دسته دسته نزد من می‌آمدند و تبریک می‌گفتند.

باردیگر به سوی پسیخان - حادثه یک بیماری

صدای تیر از رشت شنیده می‌شد و منتظر دستور میرزا بودم. نزدیک ظهر قاصد مراجعت کرد علت تأخیر را پرسیدم گفت میرزا به کسما رفته بود. میرزا به من نوشته بود که فوری به پسیخان خود را به فرمانده فرونت معرفی کنم ضمناً از اقدامات من تقدیر کرده بود. من فوری حرکت کردم ظرف دو ساعت از بیراهه که فوق‌العاده صعب‌العبور بود خود را به آتشگاه رسانیدم از آنجا به پسیخان آمدم میرزا در

محوطه عمارت پسیخان با فرمانده فرونت که یکنفر روس بود و پسر میرزا عبدالغنی سرخی مترجم آن بود با چند نفر ایستاده بودند همینکه من ونفرات سوار قایق شده به راه افتادیم میرزا ما را دید به طرف ما آمد پیاده شدیم روبوسی به عمل آمد مرا به آن افسر معرفی کرد به طرف عمارت رفتیم. میرزا از من جریان را پرسید من تمام جریانات را برای او شرح دادم بعد دست مرا گرفت در محوطه عمارت به راه افتادیم.

میرزا چنین برای من تعریف کرد که کلانتراف از طرف سفیر کبیر شوروی پیغام آورد که دولت شوروی تصمیم گرفته قوای خود را از گیلان خارج کند و انقلاب باید با دست ایرانی توسعه یابد و مرا برای این کار انتخاب کرده اند و روز شنبه ۲۵ مهر را تعیین کردند که ساعت دوازده ظهر کودتا شود و اگر احتیاج به کمک داشتیم از قوای شوروی استمداد کنیم. من که قضیه کشتی جنگی را تعریف کرده بودم مایه تعجب میرزا شده بود. قضیه ملاسرا (۲۶) و عقیم ماندن عملیات رشت را یاد آور گردید و تأسف می خورد قریب یک ساعت با من صحبت کرد و گفت ما فعلاً حالت دفاعی به خود گرفته و منتظر حوادث بعدی خواهیم بود مرا به فرمانده معرفی کرد. فرمانده پرسید که تعداد نفرات شما چند نفرند گفتم من نفرات ندارم آنهایی که با من همراهند تماماً افسر و درجه دارند. میرزا حرف مرا تأیید کرد و گفت نفرات ایشان قبلاً به دیگری سپرده شد و شما از هر دسته ای چند نفر انتخاب و به ایشان بسپارید. من گفتم این قبیل افراد به درد من نمی خورد اگر اجازه می دهید خود من انتخاب نمایم فرمانده قبول نکرد و گفت هر افسری آشنا به اخلاق تابعین خودش است ممکن است اختلاف بیفتد من گفتم پس اجازه بدهید افراد سابق خود را به من تحویل دهند او قبول کرد. خانه ای را برای استراحت نفرات ما تعیین کردند شب آنجا استراحت کردیم بسا همراهان خود مذاکره کردم که از فردا نفرات سابق را خواهم گرفت و در پسیخان حالت دفاعی خواهیم داشت آنها گفتند که ما حاضریم هر فرمانی بدهید اطاعت کنیم.

فرمانده کل فردای آن روز مرا احضار کرد به حضورش رفتم سه نفر از فرماندهان دستجات دیگر همانجا بودند فرمانده کل گفت فلانی مطالبه افراد سابق خود را دارد اگر نفرات او در دستجات شماست به ایشان تحویل دهید آنها گفتند

که دسته او جزو دسته آقای دیلمی و به لاهیجان رفته بودند دیشب از آنجا آمده‌اند. من خوشحال شدم قرار شد که من آنها را از آقای دیلمی تحویل بگیرم. قرار شد که من با نفرات به فرونت عینک بروم و پست آنجا را از نایب علی محمدخان بگیرم همان روز پانزده نفر از نفرات سابق خود را معرفی کردند با شور و هیجان غریبی ساعت ۹ صبح از پسیخان به طرف فرونت حرکت کردیم. من از جلو صف حرکت می‌کردم نفرات بطور آزاد از پشت سر می‌آمدند. از پشت مسجد رد شدیم سگی از جلو می‌آمد همین که بما نزدیک شد دست راست من که روی قنداق تفنگ بود حمله کرد و دست مرا گاز گرفت فوری برگشت و به طرف شهر فرار کرد نفرات خواستند تیراندازی کنند مانع شدم زیرا تیراندازی از پشت جبهه باعث وحشت می‌شد. من فوری گذاشتم بالای بند دست را محکم به بندند و به وسیله ماساژ خون زیادی از موضع بیرون آوردند. به طرف فرونت حرکت کردیم پست را از آقای علی محمدخان تحویل گرفتم. سگ مزبور معلوم شد سگ هار بود در بین راه دو نفر عابر را گزیده بود و سر پل چمارسرا یک‌ک کرد را هم گزید و آنها آن سگ را همانجا کشتند.

ساعت یازده شب دستور رسید که ده دقیقه به پل چمارسرا تیراندازی شود فوری پنج نفر را مأمور کردم که از احمد گوراب که خط اول سنگر بود گذشته و از راه باغ حاج سید محمود به اولین [پست] بلشویکها که همان نزدیکی کنار استخر بود تیراندازی کنند. ده دقیقه تیراندازی شد و نفرات به سلامت مراجعت کردند ولی بلشویکها تا دو ساعت تیراندازی با تفنگ و مسلسل و توپ می‌کردند صبح آن روز پست را از من تحویل گرفتند. به پسیخان آمدم میرزا با درشکه تازه آمده بود دستم را با باند بسته بودم جلو رفتم میرزا دستم را دید علت را پرسید جریان را به عرض رسانیدم خیلی متأثر شد گفت فوری با درشکه من به صومعه‌سرا برو آقای سید حبیب‌اله خان مدنی آنجا است آنها سادات خوبی هستند دست را دعا می‌زنند! نوروز بیک افسر توپخانه و اهل قفقاز بود از شنیدن این حرف خندید و گفت هاری یکی از امراض خطرناک است. در قفقاز شهر تفلیس مریض‌خانه مخصوص هاری است خوب است آنجا روانه کنید. میرزا جواب داد که من عقیده به این سادات دارم و مکرر دیده‌ام که معالجه کرده‌اند تا کید کرد که فوری حرکت کنم.

سوار درشکه شدم به صومعه سرا رفتم آقای مدنی جلو یک دکان نشسته بود جریان را گفتم دستم را باز کرد با تیغ قدری زخم کرد و خون جاری شد یک کاسه خواست داخل کاسه با مرکب آیاتی نوشت آب ریخت آیات حل گردید خوردم روی یک تکه نان لواش هم نوشت او را هم خوردم بعد گفت سه عدد مگس (۲۷) بنام ماستک تهیه کنم و آن را سه مرتبه که هر دفعه دوازده ساعت باید طول بکشد داخل ماست کرده و ماست را هم زیر خاک کنند که مبادا حیوانی بخورد و مسموم شود. تمام بازار صومعه سرا را گشتند ماستک را پیدا نکردند گفتند فومن دارند من فوری با درشکه تا جمعه بازار آمدم درشکه را مرخص کردم چگونگی را به میرزا نوشتم به درشکه چپی سفارش کردم که اسب سواری مرا به گلزان بیاورند. خودم از جمعه بازار به گلزان رفتم یک نفر به فومن فرستادم ماستک مگس معروف را خریدند زرد رنگ بود طبق دستور آقای سید بیب‌اله خان و سر و پاهای او را دور ریختم و در یک کاسه ماست تنه مگس مزبور را ریختم پس از دوازده ساعت ماست را تجدید کردم خلاصه سه دفعه این عمل انجام شد سپس مگس‌ها را باخمیر نان مخلوط و چندین حب درست کردم و روزی سه دانه از این حب مصرف می‌شد پس از آن به طرف فرونت حرکت کردم.

درگیریهای پراکنده در بیرون شهر رشت

وارد پسیخان شدم بلافاصله با نفرات خودم به احمد گوراب رفتم سنگرها را تحویل گرفتم شب ساعت هشت دستور رسید که در ساعت یک بعد از نیمه شب از بیراهه قریب نیم ساعت به پل چمارسرا که اولین سنگر بلشویکها بود تیراندازی نمایم. منظور از این دستور را می‌دانستم که قصد فرمانده کل قوا این است که دشمن فشنگ زیاد مصرف نماید و آسایش افراد را سلب کنند بیست نفر انتخاب کردم یک بلد خواستم ساعت دوازده از احمد گوراب به سمت شمال حرکت کردیم به نخود-چر آمدیم و از آنجا به باغات و مزارع و استخرها و بیشه‌های خاردار که فوق‌العاده صعب‌العبور و دشوار بود گذشتیم و به سیاه استخر سر در آوردیم از سیاه استخر به صفا سر و از آنجا به چمارسرا آمدیم این مسافت را دو ساعت طی کردیم.

ساعت دو بعد از نصف شب به اولین پست بلشویکها رسیدیم یک نفر زیر درخت ایستاده بود او را خلع سلاح کردیم داخل یک دکان چند نفر تفنگچی خواب بودند بدون هیچ مقاومتی آنها را دستگیر و اسلحه آنها را گرفتیم به طرف پل به راه افتادیم بالای حمام خرابه چند نفر دیده شد به طرف آنها تیراندازی کردیم جوابی داده نشد همانجا توقف نموده منتظر پاسخ تیر بودیم نیم ساعت گذشت خبری نشد دستگیر شدگان را به عقب جبهه فرستاده بودیم.

از داخل شهر چند نفر پیدا شد به طرف آنها شلیک شد بعد از چند دقیقه تیراندازی شروع شد آنها فهمیدند که نفرات مأمور سنگر دستگیر شده‌اند زیرا ما از محل سنگر آنها تیراندازی می کردیم ما طبق دستور عقب نشینی کردیم تیراندازی شدت یافت از طرف ما تیراندازی نمی شد ولی با کمال احتیاط از داخل خندقها و گودالها تقریباً یک کیلومتر مساحت را یک ساعت طی کردیم. یک نفر از ما زخمی شده بود او را به زحمت به سنگر ما آوردیم دشمن تمام نیروهای خود را به کار انداخته بود شلیک تفنگ و مسلسل و توپخانه قطع نمی شد و هر آن بر شدت می افزود هوا کم کم روشن می شد آنها از سنگرهای خود بیرون آمده به جلو می آمدند من قدغن کرده بودم تیراندازی نکنند آنها مقابل سنگر ما از داخل گودالی تیراندازی می کردند. پس از نیم ساعت چون از طرف ما عکس العملی ندیدند به محل اولی خود مراجعت نمودند. نفری که زخمی شده بود به پسیخان می بردند در بین راه در اثر خونریزی زیاد فوت می شود. هنوز دسته عوضی ما نیامده بود فرمانده کل دنبال من فرستاد من پیغام دادم نیم ساعت دیگر پست را که عوض کردیم خواهیم آمد فرمانده از این عمل من که فوق العاده عصبانی شده و ناراحت بود دو باره آدم فرستاد من در خشت مسجد نزدیک پسیخان کنار جسد ایستاده و منتظر آوردن کفن بودم که جسد را دفن کنم. به قاصد گفتم برو به فرمانده بگو که من مشغول دفن هستم پس از انجام مراسم خواهیم آمد او رفت بلافاصله دیدم که یک افسر آمد من ناچار جسد را رها کرده به پسیخان آمدم.

جایگاه فرمانده در آبادی پائین پسیخان بود شب پیش که من راه پیمائی کرده بودم بعد هم که در حال جنگ و گریز بودم و یک نفر کشته به جا گذاشته هنوز او را دفن نکرده بودم عجله و شتاب فرمانده در احضارم مرا به کلی پکر و ناراحت

کرده بود. با حالت خشم و عبوسی به حضور او آمدم بدون اینکه ادای احترام نظامی به جای آورم گفتم مگر من مقصرم که دنبال من هر دقیقه مأمور می‌فرستید. مترجم حرفهای مرا ترجمه کرد او گفت بلی شما مقصريد. از شنیدن این حرف به کلی حیران شدم گفتم تقصیرم چیست دستور داد قلم و کاغذ آوردند از من سؤال کرد که چه دستوری برای حمله به شما داده شده بود گفتم که دستور این بود ساعت يك بعد از نیمه شب از بیراهه به چمارسرا بروم و به اولین سنگر تیراندازی نمایم. گفت در چه ساعت دستور رسیده بود گفتم ساعت هشت، گفت برای چه شما اولاً دیر به مقصد رسیدید ثانیاً قرار بود نیم ساعت تیراندازی کنید و شما سه ساعت تیراندازی کردید. من از شنیدن این سؤالات نزدیک بود دیوانه شوم. گفتم شما دستور داده بودید از بیراهه بروم ما هم ساعت دوازده حرکت کردیم راه خیلی صعب و دشوار بود از بیراهه دو ساعت طول کشید تا به چمارسرا رسیدیم. تعرض ما عوض نیم ساعت پنج دقیقه بیشتر طول نکشید بعد دشمن به ما حمله نمود و این مدت را آنها تیراندازی می‌کردند این جوابها را دادم و از جای خود بلند شدم و با کمال خشونت و عصبانیت گفتم من و افرادم دیشب با دشمن در مبارزه بودیم يك نفر از ما کشته شده جسدش هنوز دفن نشده روی زمین است. فرمانده دید من حاضر به شنیدن حرفهای او نیستم گفت از لحاظ دیسیپلین شما مسئول هستید و رعایت دستور را نکرده‌اید گفتم دستور شما غلط بوده است زیرا فاصله سنگر ما با سنگر دشمن پانصد متر است و شما به چه علت دستور دادید از بیراهه حمله آغاز نمائیم بعلاوه ما با چابکی از پشت سنگر آنها سر در آورديم بدون هیچگونه مقاومتی همه افراد را دستگیر و خلع سلاح کردیم. موضوع دستگیری دشمن را فرمانده کل اطلاع نداشت.

در همین حین میرزا آمد همه بلند شدند من با میرزا دست دادم جریان را به عرض رسانیدم قضیه بازجوئی و اظهارات فرمانده را نیز به میرزا گفتم. میرزا دستش را روی شانه من گذاشت مرا نوازش داد به فرمانده گفت فلانی یکی از افسران وطن پرست من است. فرمانده گفت من تصدیق می‌کنم سوء تفاهم شده بود. فوری به خشت مسجد آمدم اسکندر مجاهد که کشته شده بود دفن کردم تمام نفرات حضور داشتند شرحی از رشادت سرباز شهید صحبت کردم و به روان پاک او

درود فرستادم پس از انجام این مراسم به پسیخان برای استراحت آمدم. ظهر میرزا دنبال من فرستاد نهار با هم خوردیم در همین موقع حمله بلشویکها به اواین سنگر آغاز شد و این عمل بی سابقه بود زیرا در این همه مدت آنها حمله نمی کردند.

آخرین روزهای يك تلاش

صدای تیر شدت می یافت فرمانده کل قوا به تکاپو افتاد يك نفر را به فوریت برای کسب اخبار به فرونت فرستاد. یکی از افسران من آمد گفت یکی از رشت آمد. بسته کاغذی برای شما آورده گفتم او را نزد من بیاورید. قضیه را به میرزا گفتم قاصد آقای حاجی حسن گلفزانی بود مقداری آگهی عموی من میرزا کوچک بوسیله او برای من فرستاده بود يك نامه هم به من نوشته بود. همه را به میرزا دادم نامه را باز کردیم عموی من نوشته بود که کردها تسلیم قزاقها شده اند تمام سنگرها را آنها تحویل قزاقها داده اند. آگهی هم از طرف امیر موثق فرمانده قوای قزاق منتشر شده بود خطاب به جنگلی ها بود که ما آمده ایم و شما تسلیم شوید. میرزا دستم را گرفت در گوشه تالار ایستادیم گفت دیگر کار ما تمام شده از دو حال خارج نیست یا مردم در این مدت هفت سال خسته شده اند دیگر نمی توانند کمک نمایند و یا با ما مخالف و دشمن شده اند و گفت اوایل تشکیلات دوست و طرفداران زیادی داشتیم هر وقت دولت قوایی می خواست فراهم کند و به جنگ ماها بفرستد قبلا ما را از تصمیم دولت واقف و آگاه می کردند. بیست و چهار ساعت است قوای دولت وارد رشت شده اند و در دو قدمی ما هستند و با ما می جنگند ما هنوز از این واقعه بی خبریم. حاجی حسن را خواست گفت شما قزاقها را در رشت دیده اید گفت بلی من دیده ام میرزا گفت قسم بخورید به دو دست بریده حضرت عباس با چشمان خود دیده [اید] او به همین طور قسم یاد کرد. آگهی ها را گرفت پاره کرد و به من گفت که مقاومت در برابر قوای دولتی مورد ندارد شما به صومعه سرا بیایید و به فرمانده کل دستور داد قوا را به طرف صومعه سرا حرکت دهید. همان شب جنگ بسیار سهمگین بین ما و قوای تازه نفس دولت در گرفت آن شب ماه گرفته شده بود. ساعت چهار بعد از نصف شب عقب نشینی شروع شد

من مأمور عقب جبهه بودم نفرات و مهمات و اثاثیه و لوازم آنچه متعلق به اردو بود همه را از پسیخان به طرف صومعه سرا فرستادم. ساعت ۶ صبح من با نفرات خودم از پسیخان به جمعه بازار آمدم چون جمعه بازار موقعیت دفاعی داشت مدت سه روز در مرجقل متوقف شدم. سنگر ما که قبلاً آماده شده بود گرفتیم و به پاسداری مشغول شدیم میرزا و کلیه افراد صومعه سرا بودند. چگونگی را نوشتم که من در مرجقل مستقر شده‌ام و تمام مواضع را مستحکم نموده‌ام. میرزا در جواب نوشت چون قرار است مذاکراتی صورت گیرد لذا شما سنگرها را ترک کرده در همان حوالی مخفی باشید تا دستور لازم داده شود. من فوری نفرات را جمع کرده و در جنگل‌های اطراف جمعه بازار پنهان شدیم.

قزاقها بدون هیچ عملیات جنگی به پسیخان می‌آیند کردها هم که آشنا به وضع جنگل بودند همراه قزاقها بودند پیشقراول‌های آنها به جمعه بازار رسیدند بعد از چند ساعت در حدود هزار و پانصد نفر قزاق و سیصد خالو با تجهیزات کامل از توپ و مسلسل و سوار وارد جمعه بازار شدند و چادر زدند به تمام آبادیهای اطراف جمعه بازار دست یافتند و از خانه‌ها سیورسات جمع می‌کردند. روز بعد میرزا سه پاکت برای من فرستاد يك پاکت متعلق به من بود نوشته بود قرار است رضاخان میرپنج که وزیر جنگ شده بود برای ملاقات به صومعه سرا بیاید شما کاملاً مواظب اطراف باشید اگر مذاکرات بی‌نتیجه شد بوسیله شلیک تیر اعلام و شما خودتان را فوری به جنگل برسانید. دو کاغذ دیگر که یکی متعلق به درویشعلی- خان سردسته چریک من بود و او هم در اطراف جنگل‌های گیگاسر و کلاشم پنهان شده بود دیگری هم متعلق به سید محمدخان که او هم در جنگل‌های تولم پنهان شده بود دستور داده بود به وسائل مطمئن برسانم.

کاغذ درویشعلی‌خان را بوسیله یکی از نفرات خودم فرستادم چون رابطه مستقیم داشتیم. کاغذ سید محمدخان را دادم يك نفر هند خاله‌ای بنام غلام شاه که رعیت مشهدی آقا یوسف و آدم مطمئن و آشنا به وضع جنگل تولم بود فرستادم. غلام شاه از کلبه و دو گور و گاز رودبار به چوبر می‌رود شب منزل آقای محسن ابقائی می‌ماند صبح به طرف جنگل تولم براه می‌افتد. در بین راه به يك دسته از مجاهدین سید محمد خان بنام سیف‌اله بگ که با دوازده نفر بنا به دستور

سید محمدخان به جمعه بازار می رفتند که تسلیم شوند [میرسد] غلام شاه از آنها جویا می شود که سید محمدخان کجا هست پا کتی از طرف میرزا برای او آورده ام. آنها می گویند شما سید محمدخان را نمی توانید ملاقات کنید کاغذ را از او می گیرند که به سید محمد برسانند. از قرار معلوم سید محمد قبلاً تقاضای تسلیم کرده بود و تأمین می خواست آنها گفته بودند نفرات شما را با اسلحه روانه کنید آنچه مهمات دارید تحویل بدهید تا به شما تأمین داده شود اولین دسته سید محمد همین دسته سیف الهه بگ بود که می رفت تسلیم شود. سید محمد هم يك نامه به رئیس قشون نوشته بود کاغذها را سیف الهه در جمعه بازار به دست رئیس قشون می دهد او هم خود نامه را به رشت به دست رضا خان می رساند نتیجه این شد که رضاخان از ملاقات میرزا منصرف و دستور حمله می دهد و آنها بی رحمانه به طرف صومعه سرا و زیده که میرزا آنجا بود پیشروی می نمایند.

من مرتباً با میرزا رابطه داشتم قاصدهای من پی در پی در حال رفت و آمد بودند جریان را مرتباً گزارش می دادم این دفعه قاصدهای من مراجعت نکردند باعث اضطراب من شد یکی از سردسته ها را فرستادم او هم پیدا نشد بیشتر باعث خیال من شد ناچار تصمیم گرفتم خود به طرف زیده حرکت کنم قزاقها تمام راهها را در دست داشتند: فومن - صومعه سرا - آلاله گوراب - شیرتر - اشکلن - منزل همشیره میرزا در دست قوای قزاق بود با این وصف رفت و آمد برای ما اشکالی نداشت و به آسانی صورت می گرفت. از سیاه پیران به آلاله گوراب آمدم یکی از قاصدهای خودم را دیدم جریان را چنین تعریف کرد که وضع به هم خورده است میرزا فرست هیچ چیز را نداشت و خیلی آشفته خاطر است بیشتر افراد را مرخص کرده است و به همه توصیه می کند که مقاومت در برابر قوای دولتی نکنند و بسروند تسلیم شوند. عده زیادی رفته اند تسلیم شدند من از شنیدن این حرفها مات و متحیر شدم و باورم نمی شد براه خود ادامه دادم نزدیکی های شیرتر به سردسته خودم برخوردیم او خیلی مضطرب و پریشان بود گفت قزاقها زیده را تصرف کردند آخرین ملاقات من با میرزا این بود که به من گفت کار ما تمام است قوری به صادق خان بگو تسلیم شود، در زیده بودم قزاقها آنجا را محاصره کردند تیراندازی شروع شد میرزا با حسن خان و گائوک از عده جدا شده به طرف جنگل رفت، میرزا

اسماعیل خان و عده‌ای خواستند به دنبالش بروند او مانع شد و همه را مرخص نمود و تأکید می‌کرد که ابداً با قوای دولتی مقاومت نکنید و تسلیم شوید.

این جریان را که سردسته من به چشم خود دیده بود برای من تعریف کرد و من بسیار متأسف شدم با کمال یأس و نومیدی به اتفاق به جایگاه خود باز گشتیم تمام نفرات را که در اطراف پنهان بودند جمع کردم قضیه را به همه گفتم که فعلاً میرزا کناره‌گیری کرده است دستور داده است که همه تسلیم شوند من عقیده دارم خود را در يك گوشه پنهان کنیم و منتظر باشیم آنهایی که تسلیم می‌شوند چه معامله‌ای با آنها می‌کنند. همه رأی مرا پسندیدند گفتم بطوری که مشاهده کرده‌اید قزاقها در دو قدمی ما هستند و از هر طرف در محاصره هستیم ولی چون با مردم خوش رفتاری کرده‌ام همه مرا دوست دارند اگر ما مدتی در این جنگل به سر ببریم محال است کسی بر علیه ما اقدامی نماید من پولی ندارم بطوری که می‌دانید مبالغی طلبکارم فقط می‌توانم با كمك اهالی كرده و فشنحام و گلف-زان و سیاه پیران که عموماً از کسان و اقوام و آشنایان من هستند آذوقه را فراهم کنم بشرطی که در نهایت اختفا بسر ببریم. همه قبول کردند من يك نامه برای آقای میرعباس جلیلی نوشتم و تقاضای كمك کردم او دویست و پنجاه تومان برای من فرستاد و نوشت که من برای میرزا اسماعیل خان و حسن خان معین‌الرعا یا و میرزا رحیم خان تأمین گرفته‌ام و حاضرم برای شما نیز تأمین به گیرم. من نوشتم در صورتی که مورد اعتماد است اقدام کنید.

بعد از چندی يك تأمین نامه از رضا خان سردار سپه گرفت فرستاد و نوشته شده بود « نایب صادق خان بدین وسیله به شما و به همه اتباع شما تأمین داده می‌شود در صورتی که مایل به خدمت در نظام باشید می‌توانید ادامه خدمت دهید والا آزاد هستید به هر شغل که مایلید اشتغال ورزید - امضاء رضا وزیر جنگ » کاغذ را برای افراد خواندم همه خوشحال شدند گفتم ابتدا دوازده نفر را و طلب می‌خواهم که برود تسلیم شود در صورتی که با آنها رفتار خوب نم‌سودند بقیه را به شهر می‌فرستم باین طریق تمام نفرات را مرخص کردم و من تنها ماندم. به گلفزان برای استراحت آمدم عموی من میرزا کوچك بوسیله سید مهدی فاضل‌نیا از سرهنگ امیر موثق فرمانده قوای قزاق ورقه تأمین گرفته بود برای من فرستاد.

من تصمیم گرفتم از بیراهه خود را به رشت منزل سیدمهدی فاضل‌نیا برسانم به اتفاق مشهدی کاسی آقا پسر عموی من و حاج حسن گل‌فزانی شب از بیراهه حرکت کردیم نزدیک صبح به احمد گوراب رسیدیم ناچار به منزل عموی من کربلائی - رضا که در آنجا خانه داشت رفتیم روز را در آنجا بسر بردیم شب از آنجا خود را نزدیک باغ مدیریه، نقره دشت - کرف آباد، قرق حاج آقا کوچک [رساندم] منزل سیدمهدی آمدم درب را کوبیدم خود سیدمهدی فاضل‌نیا آمد مرا دید خوشحال شد گفت چند نفر از افسران و امیر موثق فرمانده کل مهمان هستند به موقع آمدی. عموی من هنوز هم آنجا بود وارد اطاق شدم آنها از دیدن من تعجب کردند زیرا من با لباس اونیفورم جنگل تفنگ و موزر کاملاً مسلح بودم پس از ادای احترام نظامی کنار سفره غذا نشستم از من پرسیدند از کجا می‌آئید گفتم از جنگل گفتند مگر قزاقها شما را در بین راه ندیدند گفتم من از بیراهه تا اینجا آمده‌ام و شبها راه‌پیمائی می‌کردم بعلاوه ما جنگلیها راه‌هائی را می‌دانیم که دشمن قادر نیست آن راه را تحت نظر بگیرد. سید مهدی فاضل‌نیا وسط حرف من گفت حالا دیگر دشمنی وجود ندارد. سید مهدی فاضل‌نیا قصد داشت که من متوجه بیان خود باشم. امیر - موثق گفت مانعی ندارد این اصطلاح نظامی است که طرف مخالف را دشمن خطاب می‌کنند و گفت که ما از رشادت و وطن‌پرستی تو اطلاع کامل داریم و به ما معلوم شد که آنچه در باره شما گفته‌اند صحیح است. با هم شام خوردیم آنها بعد از شام رفتند و قرار شد فردا به اتفاق سید مهدی فاضل‌نیا خدمت امیر موثق برویم. شب منزل آقای سید مهدی فاضل‌نیا ماندم.

صبح من و سید مهدی فاضل‌نیا و سالار منجیلی داماد او با درشکه سالار به پل عراق نزد امیر موثق رفتیم از درشکه پیاده شدیم صدای هورا و دست زدن توجه مرا جلب کرد دیدم نفرات من اطراف تالار خانه امیر موثق ایستاده‌اند مرا وقتی دیدند شادی کردند با همه آنها دست دادم و روبوسی نمودم. به اطاق امیر موثق وارد شدیم من تفنگ و موزر را از کمر باز کردم روی میز گذاشتم او فوراً به من پس داد من آنها را به کناری گذاشتم. در همین حین يك نفر افسر آمد به امیر موثق گفت حضرت اشرف شما را می‌خواهد او رفت و فوری برگشت دست مرا گرفت از اطاق بیرون آمدم يك ماشین سواری که پوشش آن برزین بود و يك افسر

بلند بالا شل به دوش و عصا به دست ایستاده بود امیر موثق در پنج قدمی او با حالت سلام ایستاد من هم با همان حالت ایستادم او مرا نگاه می کرد. امیر موثق به او گزارش می داد و او هم چیزهایی گفت خیلی آرام صحبت می کردند پس از يك ربع او سوار ماشین شد و تبسم کنان از جلوی من عبور کرد و رفت. امیر موثق مرا بغل گرفت و گفت به شما تبریک می گویم حضرت اشرف دستور فرمودند که همه افراد شما را به شما تحویل دهم و يك درجه هم به شما بدهم و شما از این تاریخ با درجه سلطانی در خدمت دولت خواهید بود. گفتم حضرت اشرف کیست گفت رضا خان وزیر جنگ.

به اتفاق به اطاقش رفتیم برای سید مهدی فاضل نیا چنین تعریف کرد که وقتی که نفرات فلانی از دیدن افسر خود هورا کشیدند و شادمانی کردند حضرت اشرف هم در عمارت دیگر استراحت می کرد چگونگی را می پرسد و به او می گویند یکی از سران جنگل تسلیم شده و نفرات او از مشاهده افسر خود تظاهر می کنند او مرا خواست من هم تأیید کردم حضرت اشرف خواست فلانی را به بیند من هم گزارش مبسوطی دادم حضرت اشرف دستور دادند تمام افراد او را تحویل و يك درجه هم ارتقاء دهم. سید مهدی فاضل نیا به من تبریک گفت امیر موثق اضافه کرد و گفت علاوه بر آنکه يك درجه خواهید گرفت مورد توجه حضرت اشرف قرار گرفته اید و برای آینده تو خوب خواهد شد شما همین الان افراد خود را جمع آوری نمایید و به جنگل بروید و با نظامی های ما در دستگیری میرزا کوچک خان همراهی نمایید. از شنیدن این کلمه چنان حالت من تغییر کرد که نزدیک بود از جا به دروم فوق العاده خود را حفظ کردم و گفتم اولاً از حسن ظن شما ممنونم و از الطاف حضرت اشرف تشکر می نمایم ثانیاً با کمال صراحت عرض می کنم که من چند سال در جنگل بودم و برای نجات میهن عزیز با دشمنان استقلال و آزادی ایران مبارزه کرده ایم و این مدت را خواب و آسایش نداشتیم ما همه پیرو رهبر عالیقدر خود میرزا کوچک خان بوده ایم و بنا به دستور او کسی قادر نبود بسوی ایرانی و قوای دولت تیراندازی کند او برای احترام از برادر کشی عقب نشینی می کرد دستور داد که تسلیم شویم بعلاوه من امید به زندگی ندارم زیرا سگ ها مرا گزیده است و دورانش سی و چهار روز است روی این اصل اجازه بدهید که برای مداوا به

آذربایجان بروم و به قرار معلوم در تفلیس بیمارستان مخصوص هاری است به آنجا بروم و خود را معالجه نمایم. امیر موثق از شنیدن حرفهای من خندید گفت شما می‌خواهید دنبال رفقا بروید اگر خواسته باشید خود را معالجه نمایید در تهران هم این بیمارستان دایر است من جریبان‌گزیدن سگک‌ها را شرح دادم و زخم آن را که روی دست راست من بود نشان دادم سید مهدی فاضل‌نیا از اهمیت و خطرات ناشی از هاری شرح داد و حرفهای مرا تایید کرد امیر موثق از سید مهدی فاضل‌نیا یک ضمانت نامه گرفت که پس از یک ماه مرا تحویل بدهد به این طریق به خدمت پر ماجرای پنج ساله من خاتمه داده شد.

میرزا را در کوههای خلخال سرما زد و بطوری که در تاریخ جنگل به قلم جناب آقای ابراهیم فخرائی ذکر شد غائله جنگل تمام شد * و تمام آرزوها و آرمانهای ملی ما با مرگ رهبر بزرگ ما زیر خاک مدفون گردید!!^(۲۸)

* در اینجا ضرورت لازم است یادآور گردم که در سر تا سر کتاب سردار جنگل که که از آن به تاریخ جنگل یاد شده است واژه « غائله » از قلم و بیان مرحوم فخرائی دیده نمی‌شود هر چند این کلمه علاوه بر - بلای ناگهانی بمعنای دشواری - سختی - آسیب - آشوب - کینه پنهانی - جنجال و... نیز آمده است تا آنجا که می‌توان گفت مفهوم واژه « غائله » در ذهن مرحوم کوچکپور چیزی در حدود معنای « حادثه و مسأله » جنگل بوده است زیرا بلافاصله از آن قیام با احترام و افتخار بساد می‌کند و مرحوم فخرائی پایان ماجرای جنگل و زندگی مرحوم میرزا را تحت عنوان « شعله‌ای که خاموش شد » این چنین می‌نویسد: قوای متفرق جنگ تک تک و جوخه جوخه بسوی اردوی دولت متوجه شد و تسلیم می‌گردید کسانی هم که مقاومت می‌نمودند یا کشته و یا دستگیر می‌شدند البته مقاومت در این لحظات بحرانی تجسمی از یک نوع دیوانگی بود زیرا نه سازمانی باقیمانده و نه مأمنی که به آنجا پناه برده شود نه فرماندهی که از نقشه و تاکتیک صحیح عملیات جنگی را اداره نماید رویه متخذه از طرف اولیای دولت مبنی بر عفو تسلیم شدگان نیز دوران بلا تکلیفی و بی‌سروسامانی افراد را به پایان میرسانید. سلطان عبدالحسین خان نقی فرمانده قوای جنگل که از تمامی قوایش جدا شده و چند روزی با میرزا در حال عقب‌نشینی و فرار بود دستگیر شد پناهگاه سایر سران غیر نظامی نیز در مرتفعات گلونده رودکشف و جملگی به اسارت درآمدند و تحویل زندان شدند.... میرزا و گائوک (= هوشنگ) تنها

←



بازماندگان جنگل بودند که پس از کشته شدن نعمت‌اله خان تالش که آخرین کشته جنگلیها در آخرین تیراندازیها نیز بوده است بسوی گردنه گیلوان حرکت می‌کند در حالی که راهنمای خود را نیز ازدست داده‌اند و تنها مانده‌اند با حملات بی‌رحمانه طوفان و سرما رو برو می‌شوند و سرانجام نیز زیر ضربات خردکننده سرما از پا درآمدند شعله زندگی هوشنگ خاموش شد میرزا نیز جان به جان آفرین تسلیم کرد. نگاه کنید به: سردار جنگل نوشته مرحوم ابراهیم فخرائی چاپ پنجم ص ۳۸۶ به بعد.

بخش دوم

اوضاع فرهنگی - اجتماعی گیلان و قزوین

تدریس در انزلی و تبعید به رودسر

روزی که با مرحوم میرزا کوچک خان در منزل کربلائی محمد پامساری به سر بردیم من و میرزا در بالاخانه از صبح تا غروب تنها بودیم و درب اطاق را برای این که همسایه‌ها متوجه ما نشوند به روی خود بسته بودیم این مدت را آنچه کتاب و دعا در آن اطاق بود خواندیم. بیانات و قصه‌های شیرین و سرگرم کننده‌ای داشتیم من در این موقع فرصت را غنیمت شمرده از میرزا سؤال کردم که اگر خدای نکرده نتوانستیم وطن عزیز را از چنگ اجنبی رهایی ملت و هموطنان عزیز را از فلاکت و بدبختی نجات دهیم و مغلوب دشمن شدیم تکلیف ما چیست؟ گفت باید برویم در دهات معلمی کنیم و مردم را با سواد نمائیم علت عدم پیشرفت ما از بی سواد بودن مردم است دهقانان و کارگران که اکثریت جامعه ما را تشکیل داده‌اند از نعمت سواد محرومند دولت‌های استعماری برای این که از آن‌ها کاملاً بهره‌برداری کنند در جهل و نادانی باقی گذاشته‌اند و آن‌ها را به نان شب محتاج کرده‌اند تا قادر به تعلیم و تربیت فرزندان خود نباشند. این بیانات چنان در مغز من تأثیر کرد که شیفته شدم زیرا خود من که در دوران تحصیل مواجه با عدم وسایل تحصیل بودم اگر استقامت و پایداری اشتیاق مفرط من در تحصیل نبود قادر نبودم تحصیل کنم از این روی تصمیم گرفتم شغل معلمی را پیشه سازم.

در دیماه ۱۳۰۰ به فرهنگ مراجعه کردم آقای سید حسین خان نیکخواه رئیس فرهنگ بندر انزلی آن جا بود با هم دوستی داشتیم رشت آمده بود که چند نفر

معلم استخدام نماید از من تقاضا کرد که شغل معلمی را قبول کنم. من هم که باطناً اشتیاق وافر به این امر داشتم استقبال کردم از من تقاضا کرد که چند نفر دیگر را هم به او معرفی کنم من آقای علی فروزی را معرفی کردم ما را با ماهی سی تومان استخدام کرد من میرزا علی را که در گل‌فزان بود بشهر آوردم کفش و کلاه و لباس نو برای او خریدم و با خود به بندر انزلی بردم. در منزل آقای نیکخو ورود کردیم. آقای فروزی با خانمش هم در منزل نیکخو ورود کردند قرار شد با هم زندگی کنیم خانم فروزی مسئول خرج شد خدمت خانه را هر روز یکی از خانم ها انجام میداد خانم نیکخو یک بچه هفت ساله بنام محمد داشت. با من هم که میرزا علی بود آن هم هشت ساله بود فروزی بچه نداشت من و فروزی و نیکخو هر کدام ماهی سی تومان به خانم فروزی میدادیم. دو ماه به این طریق با هم زندگی کردیم برنامه مرتبی داشتیم ساعت کار به موقع میرفتیم ساعت تفریح و گردش و مهمانی معین و با هم بودیم بعد ماه. آفرید خانم فروزی اعتراض کرد و گفت بیشتر زحمت این خانه با من است زیرا خرید نان و گوشت و سبزی و سایر لوازم با من است از طرفی یک روز هم باید خانه داری کنم از طرف دیگر ما دو نفر هستیم ماهی سی تومان می دهیم و شماها هر کدام سه نفرید سی تومان این محاسبه درست نمی آید بنمای ناسازگاری را گذاشت. بیشتر ناراحتی ماه آفرید برای پذیرائی از دوستان من و فروزی و نیکخو بود و بهانه جوئی می کرد فروزی ناچار دخترخاله خود را از رشت آورد که هم سه نفر شوند و هم او در خانه داری کمک ماه آفرید شود [کم کم] ماه آفرید تغییر روش داد (۲۹) یعنی اغماض و بردباری من باعث تغییر روش و اخلاق او شد از این به بعد صمیمیت و علاقه و محبت و وداد جانشین خشونت و اهانت گردید.

در ماه اردیبهشت ۱۳۰۱ من و فروزی و محمد آخوند زاده که بازرس فرهنگ بود مهمان علیزاده که اهل قفقاز و معاون قونسول شوروی در بندر انزلی بود رفتیم در آن جا مهمانی بود و مذاکرات سیاسی به عمل نیامده بود بسیار ساده و بی آرایش بود چند نفر از تجار آن جا از قبیل مسیو آواگیم و معتمد و وهابزاده هم در این مهمانی بودند پلیس های مخفی که همه وقت مراقب من بودند گزارش ناروا می دهند که فلانی با شوروی ها ارتباط دارد. پس از یک هفته نزدیک ظهر بود از مدرسه بیرون آمدم چند نفر پلیس دم درب منتظر خروج من بودند گفتند شما را فرماندار

نظامی خواسته‌اند به اتفاق به آنجا رفتیم گفتند بساید الساعه خودتان را به حاکم رشت معرفی نمائید خواستم تنها بروم نگذاشتند با یک مأمور روانه نمودند حتی مجال ندادند به منزل بروم به رشت آمدم و مرا نزد حاکم بردند من فوری به عموی من میرزا کوچک اطلاع دادم او به سید مهدی فاضل نیا اطلاع داد همان ساعت به اداره حکومتی آمدند از من علت را خواستند گفتم نمی‌دانم سید مهدی فاضل نیا حکومت را ملاقات و او گفت طبق گزارش فلانی با قونسولگری شوروی مرادیه دارد بنابراین نباید آنجا باشد. بیچاره آخوندزاده را دستگیر و بدون معطلی او را به همدان تبعید می‌کنند پس از چندی او در آنجا جان سپرد. فروزی را نیز از بندر انزلی به رشت تبعید می‌کنند و چندی بعد او به تهران آمد خلاصه یک گزارش ناروای پلیس این مزاحمت را برای ما فراهم کرد و مرا مأمور رودسر کردند.

در رودسر و لنگرود

بودجه فرهنگ گیلان ملی بود یعنی دولت اعتباری برای پرداخت بودجه فرهنگ نداشت و بودجه از محل صدور برنج به خارج اداره میشد به این معنی از هر پوط (۲۰) برنج پنج شاهی و از هر کیسه یک شاهی می‌گرفتند و با جمع‌آوری وجوه که بوسیله دارائی و گمرک انجام می‌گرفت فرهنگ گیلان و بهداشت اداره میشد از این مبلغ بیمارستان پورسینای رشت بنام این وجوه تحت نظر و مراقبت هیئتی بنام خیریه که اعضاء آن از معتمدین رشت از قبیل میرزا محمد علی خان پیر-بازاری و میرزا علی اکبر نهانندی و حاج محمد علی آقا داودزاده و غیره اداره میشد حقوق مرا از محل تاجه پولی (۳۱) حواله کرده بودند. من به اتفاق خانم و میرزا علی فوری به محل خدمت رفتیم سمت من مدیر و معلم کلاس ششم دبستان رودسر بود بود قبلاً مدیریت آن مدرسه را یک آخوند بنام مسعود عصام که اهل رودسر و ساکن مدرسه بود داشت من هم وارد مدرسه شدم ابلاغ مرا نشان دادم آن شخص خیلی پکر شد و گفت این مدرسه مال من است و در منزل من دایر کرده‌ام من حاضر نیستم به دیگری تحویل دهم بعلاوه چهار ماه است دیناری به من کمک نکرده‌اند بودجه این مدرسه جمعاً ماهی چهل و دو تومان بود به این طریق مدیر ماهی دوازده تومان

سه نفر معلم هر کدام ماهی دو تومان و یک نفر معلم ماهی شش تومان. معلمین سواد مکتبی داشتند و اغلب روضه خوان و دعا نویس بودند مدیر هم بالای منبر میرفت یکی از طلاب قدیمی بود و خط زیبایی داشت از ریاضی و علوم جدید بی بهره بود.

این مدرسه قبلاً مکتب بود که مسعود عصام اداره می کرد بعد آقای میرزا علی آقا حبیبی که رئیس فرهنگ لنگرود بود این مکتب را به صورت مدرسه در آورد و طبقه بندی نموده بود برحسب معلومات بچه ها به چهار کلاس تقسیم کرده بود کلاس اول پانزده نفر کلاس دوم ده نفر کلاس سوم هشت نفر کلاس چهارم پنج نفر. من از مشاهده این وضع خیلی ناراحت شدم زیرا این مدرسه به هیچوجه شباهت به مدرسه نداشت و یک مکتب خانه بود و شاگردان با لباس کهنه و مندرس و پای برهنه روی حصیر پاره می نشستند فقط تخته سیاه و یک صندلی برای معلم داشت. در وسط درس زنها برای گرفتن دعای محبت نزد معلم می آمدند و یا مردم برای نوشتن عریضه و نامه مراجعه می کردند حقوق معلمین و من بطوری که اشاره شد از تاجه پولی برنج بود که هر هفته مدیر مدرسه به گمرک میرفت مثلاً چهار تومان و سه قران و هفده شاهی می گرفت او را بین معلمین تقسیم می کرد. این مدرسه مستخدم نداشت نظافت مدرسه با زن بیچاره مسعود الحکما بود مسعود الحکما می گفت که من با میرزا کوچک خان هم شاگرد بودم. بلند بالا خوش قیافه و خوش صحبت و خوش بیان بود حکم مرا به او نشان دادم حقوق ماهی سی تومان بود او خیلی تعجب کرده بود می گفت از چه محلی باید تامین شود من گفتم که عاشق شغل معلمی هستم و حاضرم با گرسنگی بسازم و نوباوگان وطن عزیز را تربیت کنم شما همان سمت مدیریت را داشته باشید من حاضرم معلم شوم ولی شما باید با دستور من عمل کنید تا من با همکاری شما یک مدرسه خوب تأسیس کنم او از حرفهای من خوشحال شد.

معلمین به وضع تعلیم و تربیت آشنا نبودند و به همان اسلوب مکتب داری آشنا و تعلیم میدادند همان روز با کمک مسعود الحکما عده ای از معاریف و مالکین و تجار رودسر که جمعاً پنجاه نفر بودند دعوت گرفتم متأسفانه بیش از سه نفر نیامدند یکی بنام میرزا علی اکبر شریف که از جوانان روشنفکر و شغلش تجارت قماش بود

دیگری مدیر دواخانه سومی هم یکی از خورده مالکان آنجا بود. من مقصود را برای آنها مطرح کردم و دعوت به همکاری نمودم آنها حاضر شدند از آنها قول گرفتم و قرار گذاشتیم که همه روزه عصر دور هم باشیم در مدت سه ماه با همکاری این سه نفر توانستیم بیست دستگاه نیمکت بفرم جدید تهیه نمائیم و یک نمایش جالب دادیم در آمد آن را صرف لباس و کفش محصلین بی بضاعت نمودیم. من و مسعود الحکما در این نمایش سازی کردیم آموزگاران را به فن تدریس آشنا کردم مدیر مدرسه شب‌ها نزد من حساب و هندسه می‌خواند.

مدت یک سال خدمت من در رودسر در نهایت عسرت بسر بردم همانطور که اشاره شد حقوق من و سایرین از محله تاجه پولی اداره میشد هر هفته به اداره گمرک می‌رفتم عواید یک هفته را جمع آوری می‌کردم و بین خود و سایر آموزگاران به نسبت حقوق تقسیم می‌کردم حقوق من که ماهی سی تومان بود هر هفته بیش از چهار تومان و پنج قران نمی‌شد با این مبلغ من و خانم من و میرزا علی و یک نوکر به نام گل محمد که در جنگل با من همراه بود زندگی می‌کردیم. شبها در تاریکی بسر می‌بردیم و از شعله آتش هیزم به جای چراغ استفاده می‌کردیم عصرها گل محمد به جنگل می‌رفت چوب‌های خشک را جمع آوری می‌کرد روزها خدمت مدرسه را انجام می‌داد منزل من در محله آزاد رجه خانه آقا شیخ محمد برادر فداکار که از دوستان جنگل بود واقع بود از من کرایه نمی‌گرفت این منزل دارای سه اتاق بود یک اتاق با حصیر فرش شده بود و یک تخت خواب چوبی که متعلق به صاحب خانه بود در اختیار داشتم من و میرزا علی و خانم من در این اتاق زندگی می‌کردیم اتاق دیگر که فقط دو حصیر داشت گل محمد زندگی می‌کرد. معلمین دیگر که از من حقوق کمتر می‌گرفتند در نهایت عسرت زندگی می‌کردند باز آنها که شب‌ها روضه می‌خواندند و شبی سه الی چهار ریال گیرشان می‌آمد من دیناری در آمد خارج نداشتم بی اندازه سخت می‌گذشت. گل محمد بدون حقوق خدمتم را انجام می‌داد و شام و نهار و مخارج دیگر او را من می‌پرداختم محل مدرسه که در منزل مسعود بود تغییر دادم و یک خانه دیگر که دارای هشت اتاق بود ماهی دوازده تومان اجاره کردم.

از بدو ورود مکاتبات زیادی با اداره فرهنگ گیلان و حاکم گیلان و انجمن

خیریه و وزارت معارف کردم و جریان مدرسه را گزارش می‌دادم و تقاضای مساعدت و رفع نواقص می‌نمودم کاغذهای زیادی از طرف مردم نیز نوشته می‌شد متأسفانه از طرف حاکم و وزارت فرهنگ جوابی نمی‌رسید ولی خیریه و اداره فرهنگ پاسخ می‌دادند بالاخره آنقدر مکاتبه کردم و پافشاری نمودم تا از بودجه پوطی پنج شاهی ماهی صد تومان اعتبار گرفتم و به این طریق بودجه مدرسه را تنظیم کردم حقوق کارمندان هشتاد و هشت تومان کرایه خانه دوازده تومان. یک سال در رودسر بودم بعد بنا به تقاضای خودم به لنگرود رفتم. آقا میرزا علی آقا حبیبی رئیس فرهنگ و مدیر مدرسه بود من معلم کلاس ۵ و ۶ و ناظم مدرسه هم بودم همان سال اول مجمع ادبی ترقی را تشکیل دادم و با مجمع ادبی فرهنگ که در رشت بود رابطه داشتیم قرائت خانه و کتابخانه و کلاس اکابر دائر کردیم. مجمع فرهنگ هر ماه یک پیس می‌فرستاد یک عده از جوانان با ذوق که عضو انجمن ترقی بودند برای نمایش تربیت کرده بودیم و نمایش می‌دادیم عوائد حاصله صرف مخارج محل قرائتخانه و کتابخانه و سایر هزینه‌های جمعیت می‌شد.

اعضاء مؤثر این جمعیت عبارت بودند از محمد جودی رئیس پست و تلگراف و علی آقا امینی و میرزا کاظم محزون و علی آقا دیلمی و سید رضا خسان نواده و میرزا علی آقا حبیبی و غلامرضا خان تاج بخش و شیخ عبدالرحیم فرهنگی و دکتر رستم پزشکی و غلام آقا خانی و غلامحسین خان مسیحا و برادرش علی اشرف خان مسیحا و عده بی‌شماری از تجار و معاریف دیگر که روشنفکر و معارفخواه بودند در جمعیت ترقی عضویت داشتند در آمد جمعیت بقدری زیاد شد که کمک به فرهنگ لنگرود و رودسر و سلمان و املش هم می‌نمودیم و اهالی لنگرود و رانکوه و رودسر به این جمعیت متکی و امیدوار بودند. در سال ۱۳۰۴ که مجلس مؤسسان تشکیل و الغاء سلطنت قاجار اعلام شد این جمعیت به پشتیبانی از سردار سپه چندین متینگ و دموستراسیون در لنگرود و رودسر دادند و از مظالم قاجار و استبداد سخنرانیها نمودند و در تلگرافخانه سه روز متحصن شدند و الغاء سلطنت قاجار را خواستار گردیدند.

بیماری همسر و اعتصاب دانش آموزان

در ماه اردیبهشت سال ۱۳۰۲ اولین فرزندم بنام اختربدنیا آمد روز دهم تولد این طفل خانم من حالش خراب شد و شبها نمی خوابید و هذیان می گفت تمام اطبای لنگرود را برای مداوا آوردم مؤثر نشد ناچار به لاهیجان آوردم و در خانه آقای میر خلیل خان خایلی که از دوستان من بود منزل کردم. آقای دکتر منصور باور که رئیس بهداری و از دوستان جنگل بود او را معالجه می نمود متأسفانه باز معالجات مفید نشد ناچار به رشت آوردم. آن موقع مسافرت با مال و لتکه انجام می گرفت پل سفید رود هنوز دایر نبود راه لاهیجان به رشت از طرف کیسم و رشت آباد بود. مسافری با گامی از رودخانه عبور می کردند عرض رودخانه تقریباً یک کیلومتر بود. خانم من قادر به حرکت نبود این مسافت را کول گرفتم در رشت منزل عمه من لیلا ورود کردم دکتر فرم رئیس بیمارستان امریکائی را آوردم چند دکتر دیگر از قبیل دکتر ابوالقاسم خان فرید و دکتر بداله خان بشردوست را آوردم مدت یک ماه معالجه می کردند بهبودی حاصل نشد متوسل به دعا نویس شدیم باز چاره ای نشد.

موقع امتحانات بود من مجبور بودم که در امتحانات ششم باشم از طرف فرهنگ نیز به من رسماً ابلاغ کرده بودند در امتحانات شرکت کنم ناچار طفل نوزاد را به ماه آفرید خانم فروزی که در رشت منزل جواد قصاب بود سپردم خانم را با درشکه به گلستان بردم به مادرم سپردم خودم فوری به لنگرود رفتم. مرض خانم بطوری که دکترها تشخیص داده بودند یک نسوع جنون بود مشاعرش درست کار نمی کرد هذیان می گفت خواب نداشت از گرما و سرما متأثر نمی شد غذا و دوا را بزور می دادیم امتحانات را به سرعت تمام کردیم به گلستان آمدم خانم من روی تالار ایستاده بود مرا دید خندید و به اسم صدا زد برای من عجیب بود زیرا از وقتی که مریض شده بود کسی را نمی شناخت از این حال خوشحال شدم از آن روز حالش رو به بهبودی گذاشت. از من خواست که بچه را حاضر کنم به رشت آمدم بچه را پیش او آوردم نوازش داد کم کم حافظه اش خوب شد مادرم خیلی مراقبت می کرد دوره نقاهتش چهار ماه طول کشید دو باره به لنگرود آمدم با فرهنگی هم منزل بودم منزل را عوض کردم با شمس الحکماء هم منزل شدم. تا سال ۱۳۰۴ در

لنگرود بودم تابستانها به گلستان می‌رفتم. در مرداد ماه ۱۳۰۳ پوراندخت در گلستان متولد شد.

شهریور سال ۱۳۰۴ به رشت آمد ناظم مدرسه متوسطه شماره ۲ شدم مدیر مدرسه صدرالافاضل بود سال اول تأسیس این مدرسه بود در ظرف یک هفته مدرسه را برای پذیرفتن شاگرد آماده کردم کلاسها عبارت بود از کلاس سوم و چهارم و پنجم و ششم ابتدائی و کلاس هفتم یا اول متوسطه تا سال ۱۳۰۸ به ترتیب هر سال یک کلاس از ابتدائی حذف می‌شد و به کلاس متوسطه اضافه می‌گردید به این طریق سال اول که کلاس سوم ابتدائی داشت سال دوم کلاس سوم حذف و از کلاس چهارم سال دیگر شروع می‌کرد و به همین ترتیب کلاس های متوسطه تشکیل می‌گردید. ماه مهر روز جمعه دهم مهرماه متولد شد منزل ما پیرسرا بود (۳۲) - همان سال مادرم مریض شد او را بسراشی مداوا به رشت آوردم منزل را تغییر دادم یک منزل دیگر در بست در کوچه آقا جواد گرفتم در دهم دیماه ۱۳۰۴ مادرم فوت شد او را در مدبریه امانت گذاشتم سال ۱۳۱۰ استخوانهای او را به حضرت معصومه بردم نزدیک مقبره آیتاله چکوسری به خاک سپردم.

وضع مدرسه بسیار منظم و تا کلاس نهم داشت که از بیستون به خیابان چراغ برق انتقال دادیم آقای صادقی نژاد مدیر متوسطه نمره یک بود او را تغییر دادند و به جای او مصفا نامی را از تهران فرستادند. رئیس فرهنگ گیلان میرزا علی محمدخان پرتوی بود. مصفا رئیس دبیرستان می‌گفتند پیشکار املاک یحیی قره گوزلو وزیر فرهنگ درهمدان بود سیاق خوب می‌نوشت. محصلین رشت خیلی علاقه به تحصیل داشتند نسبت به معلمین با سواد احترام می‌گذاشتند مخصوصاً اگر معلم بی سوادی گیر آنها می‌افتاد فوری اعتراض می‌کردند و وادار می‌کردند آن معلم بی سواد را عوض کنند. محصلین متوسطه نمره یک از داشتن مدیر بی سواد ناراحت بودند ابتدا مدیر را به عناوین مختلفه اذیت می‌کردند از او سؤالات درسی می‌کردند و او که نمی‌توانست جواب بگوید دست جمعی او را هو می‌کردند. ناظم مدرسه میرزا عیسی خان سمیعی بود او قادر نبود جلوه احساسات محصلین را بگیرد مدیر دائماً در اطاقش می‌نشست و کسی را به نزد خود راه نمی‌داد. محصلین عاصی شدند و تصمیم گرفتند اعتصاب کنند از رئیس فرهنگ تقاضای عزل مدیر را کردند رئیس

فرهنگ مهلت خواست به وزیر گزارش داد وزیر نوشت که مصفا آدم لایقی است او چندین قریه مرا در همدان اداره می کرد حال چگونه نمی تواند یکت دبیرستان را اداره کند دستور اکید داد که به قوه قهریه محصلین را رام نماید.

پرتوی هرچه اقدام کرد که اعتصاب را بشکند چاره نشد کم کم دایره اعتصاب توسعه پیدا کرد و به مدارس دیگر سرایت نمود و مدرسه ما و مدارس ابتدائی دولتی دیگر عنصری - دقتی - رودکی - فاریابی و مدارس ملی اسلامی - تربیت - قآنی - اعتصاب کردند. رئیس فرهنگ بوسیله شهربانی عده ای از محصلین متوسطه شماره یکت را توقیف کرد و این عمل باعث خشم همه محصلین شد در یکت روز عموماً از مدرسه خارج و همگی در سبزه میدان جمع شدند و متینگ عظیم دادند و دسته جمعی به خیابانها به راه افتادند و فریاد می کردند رفقای ما را آزاد کنید. فرهنگ را اصلاح نمائید. رئیس فرهنگ ناچار تسلیم شد محصلین را آزاد نمودند و مصفا را معزول و دوباره صادقی نژاد را به جای خود آوردند. مدرسه ما از خیابان چراغ برق به محله بادی اله منزل شریعتمدار که قبلاً مدرسه فاریابی بود انتقال یافت آقای صدرالافاضل را از مدیریت مدرسه معزول کردند و آقای شفیع خورسندی را به مدیریت منصوب نمودند میرزا شفیع خورسندی که معلومات قدیمی داشت و محصلین کم کم به این امر واقف گردیدند به سر نوشت مصفا گرفتار شد. محصلین اعتراض کردند من هرچه سعی کردم که آرامش را حفظ کنم چاره نشد مدیر شخصاً مداخله نمود محصلین عصبانی شدند به مدیر حمله نمودند او را از مدرسه خارج کردند او به شهربانی شکایت کرد.

پنجاه نفر پلیس به سرپرستی غلامحسین خان بهزادی که او را فخام صدا میدادند به مدرسه آمد در ب مدرسه [را] محصلین بسته بودند پلیس ها مدرسه را محاصره و به عنف وارد مدرسه می شوند غلامحسین خان دستور دستگیری عده ای از محصلین را می دهد من مانع شدم و گفتم انتظامات مدرسه با من و محصلین خلاقی نکرده اند تا جلب شوند گفت مدیر مدرسه را زده اند و از مدرسه خارج کرده اند گفتم دروغ است مدیر مدرسه با چوب قصد داشت به محصلین حمله کند من نگذاشتم برای جلوگیری از تصادفات به مدیر گفتم از مدرسه خارج شود گفت محصلین شرور را باید تحویل بدهید گفتم مجازات محصلین شرور با مدرسه است پلیس حق مداخله

ندارد بین من و غلامحسین خان که درجه سلطانی داشت بگو و مگو می شود غلامحسین مرا محرک محصلین تشخیص داد دستور می دهد مرا جلب کنند در این بین محصلین که در حدود دویست نفر می شدند به پلیس ها حمله می کنند من همه آنها را کنار زدم و آنها را به صف کردم دستور آرامش دادم به این طریق نگذاشتم آنها به پلیس حمله کنند. از بیرون درب اجتماع زیادی از مردم جمع شده بود راه مسدود شد و وسایط نقلیه قریب يك ساعت معطل شده بود خبر به مدارس دیگر می رسد تماماً مدرسه خود را ترک و به یساری ما آمده بودند. غلامحسین خان از اینکه دیده بود که محصلین به حرف من گوش داده به صف ایستاده اند نسبت به من احترام گذاشت با اینکه با هم دوستی داشتیم و او در جنگل بود و خوب همدیگر را می شناختیم پافشاری نمود که چند نفر را دستگیر نماید صورت اسامی را میرزا شفیع داده بود زیرا خط او بود من گفتم تحویل نمی دهم و این موضوع داخلی است با مسالمت و از راه مذاکره با اولیای فرهنگ حل می شود او لجاجت کرد.

محصلین که ناظر بودند و از طرفی از بیرون فریاد همدردی سایر محصلین را می شنیدند به غلامحسین خان اخطار می کنند که از مدرسه خارج شود غلامحسین خان عصبانی می شود به طرف محصلین حمله می کند محصلین مجال نمی دهند به او حمله می کنند سردوشی او را می کنند که خیلی خشمگین و عصبانی شده بود دستور تیراندازی می دهد. مردم از بیرون فشار می آورند درب مدرسه باز می شود جنگ مغلوبه می شود. پلیس های زیادی به کمک آمدند چندین درشکه و کامیون آمد عده ای از محصلین را دستگیر می کنند. پلیس ها رحم نمی کردند با باطوم بدن محصلین را سیاه کرده بودند آقا بزرگ کوچکپور پسر عموی من که جزو محصلین بود ضربه شدیدی بوسیله قنداق تفنگ به سینه او وارد آمد و دنده های او آسیب دیده بود پلیس ها مدرسه را اشغال و تعطیل کردند و جمعی از محصلین را زندانی نمودند در شهربانی از آنها بازجوئی کردند ولی هیچ کدام بازجوئی پس ندادند و گفتند ما بدون حضور ناظم جواب نخواهیم داد.

از طرف شهربانی یادداشتی برای من نوشتند و مرا به مدرسه احضار کردند به مدرسه رفتم. حضور من از کاظم جفرودی که یکی از به ترین محصلین بود خواستند بازجوئی کنند من گفتم قبل از بازجوئی لازم است علل را از من جویا

شوید آقای مدیر الدوله سمیعی بازرس وزارتى که تلگرافى او را خواسته بودند حضور داشت افسر پلیس به من اجازه نمى داد ولى مدیر الدوله وادار کرد که من توصیح دهم . من گفتم که محصلین هیچ کدام تقصیری ندارند و کسی هم آنها را تحریک نکرده است مسئول این امر در درجه اول رئیس فرهنگت است که به خواسته های محصلین وقعی نمى گذارد و نسبت به تقاضای آنها بی اعتناست بعد هم مسئول مدیر مدرسه است که عصبانیت به خرج داد و خواست با خشنونت محصلین را آرام کند مداخله پالیس هم بسیار نابجا بود و بیشتر به آتش احساسات آنها دامن زد در نتیجه عده ای مجروح گردیدند و زندانی شدند و نام آشوبگر روی آنها گذاشتند. کاظم جفرودی که از استماع توضیحات من استفاده کرده بود رشته سخن را بدست گرفت و روی همین زمینه صحبت کرد و در بازجوئی هر چه بازرس خواست آنها را وادار کند که نام محرکین را ببرند ولى آنها محرک رئیس فرهنگت و مدیر و شهربانى را معرفی کردند بازجوئی تمام شد روز دیگر اعلام شد که دبیرستان منحل و پنج نفر از محصلین کلاس نهم از جمله جفرودی از تحصیل در کلیه مدارس ایران محروم و مرا نیز مدیر الدوله بنه اداره احضار و گفت ابلاغ تو صادر و باید به کنار آب بروی من خندیدم گفتم مگر مسهل خورده ام که به کنار آب بروم رئیس فرهنگت و حاضرین در اطاق همه خندیدند رئیس فرهنگت گفت باید به آبکنار بندر انزلی بروی.

انتقال به آبکنار بندر انزلی

من آن موقع دارای پنج فرزند بودم به اسامی اختر و پوران دخت و ماه مهر و ماه رخ و اردشیر. اردشیر روز هفتم شهریور ۱۳۰۷ مطابق با پانزدهم ربیع الاول ۱۳۴۶ قمری به دنیا آمد منزلم روبروی خانه آقا سید مهدی فاضل نیا خانه شیخ هدایت انصاری بود و ماهی دوازده تومان کرایه مى دادم. ماه دی ۱۳۰۷ این اتفاق افتاد از روزی که ایسن پیش آمد شد قریب يك ماه بیکار بودم و تحت نظر شهربانى بودم هر روز «طلوعی» پلیس تأمینات از صبح زود جلوی منزل من کشیک مى داد وقتی از خانه بیرون مى آمدم او دنبال من بود و مراقب بود که من کجا مى روم و

با چه اشخاصی مراوده دارم از اتفاقات جالب که روی داد این بود که برف زیادی کرده بود من پارو برداشتم بالای بام رفتم که برف روبی کنم از بالای بام به خیابان نگاه کردم دیدم طلوعی پائین ایستاده است برف‌ها را جمع کردم انبوهی از برف بروی او ریختم او وحشت زده به کناری رفت و اعتراض نمود من گفتم به بخشید نمی‌دانستم که صبح به این زودی و سرما شما در خیابان به انتظار من ایستاده‌اید.

من روزها او را خیلی اذیت می‌کردم از صبح تا ظهر پیاده تمام کوچه و بازار بی جهت راه می‌رفتم و او را خسته می‌کردم و بعد به میدان بزرگ می‌رفتم ماهی و سبزی و اشیاء خوراکی می‌خریدم نصف آنها را به او می‌دادم که تا منزل بیاورد او هم قبول می‌کرد بعد از ظهر هم این کار تکرار می‌شد و تا ساعت هشت شب هر جا می‌رفتم او مثل سایه دنبال من بود. در دیمه‌ها ابلاغ را گرفتم به انزلی رفتم آقای عرفانی رئیس فرهنگ بود من به سمت مدیریت مدرسه انتخاب شده بودم رئیس فرهنگ که از جریان با اطلاع بود خواست مرا نصیحت کند من مجال ندادم و گفتم که هدف و آرمان و آرزویم تربیت نوباوگان است باید روح آزادی را در آنها تقویت کنیم و نگذاریم زیر بار زور بروند عصر وارد آبکنار شدم مدیر مدرسه حاجی ملا آخوند نام داشت اهل قفقاز بود فارسی خوب نمی‌توانست حرف بزند از مهاجرین بود. روسها [او را] به ایران تبعید کرده بودند خودش تعریف می‌کرد که در قفقاز بالای منبر می‌رفت باد کوبه منزل داشت او و يك عده از مسلمانهای ایرانی را از قفقاز رانده بودند شیخ سلیم که آن هم در قفقاز بود بیرون کرده بودند شخص فاضلی بود شغل معلمی را پیش گرفت و در دبیرستان پهلوی تدریس می‌کرد او این شخص را استخدام کرده بود. حاجی ملا آخوند قلیان می‌کشید مردم می‌گفتند که حاجی ملا آخوند خروس به منزل هرگز نمی‌برد از روزی که آبکنار آمده بود زنش از منزل بیرون نیامده بود آقای عرفانی خیلی سفارش او را داده بود و گفته بود او را در همان مدرسه مشغول کنم.

مدرسه چهار کلاسه بود محل مدرسه قدیمی بود اطرافها پنجره نداشت درفش هم چوبی بود زمستان درب کلاس را که می‌بستند اطاق تاریک می‌شد ناچار چراغ روشن می‌کردند شب منزل حاجی ملا آخوند رفتم چنانچه نفر از ریش سفیدان آبکنار آنجا بودند حاجی ملا آخوند روی پوست کوسفند نشسته بود قلیان می‌کشید يك

سماور هم پهلوی او بود و می‌جوشید و من وارد اطاق شدم سلام کردم او از دیدن من تعجب کرد زیرا من دارای کت و شلوار و فکل و کراوات بودم معلوم شد او از اشخاصی که فکلی هستند متفر است، اجازه داد نشستم فوری يك چائی پیش من گذاشت چائی را نوشیدم فوری يك استکان دیگر پیش من گذاشت ناچار با اینکه استکان قبلی من نبود آن را هم نوشیدم به این ترتیب تا پنج استکان نوشیدم بعد قلیان تعارف کرد رد کردم در حالی که استکان ششم چای جلوی من بود گفتم پیش ما مرسوم است که تا دو استکان جلوی مهمان بگذاریم بعداً اگر مهمان باز چای خواست به او می‌دهم و من تا حالا امتثال کردم پنج استکان چای نوشیده‌ام تا آن موقع ساکت بودم و جواب داد در قفقاز رسم است تا وقتی که مهمان هست مرتب چای می‌دهند اگر تا صبح هم مهمان بنشیند به او چای می‌دهند من گفتم که ما معلم هستیم باید با این روش مبارزه کنیم و مردم را راهنمایی و هدایت کنیم گفت شما معلم هستید؟ ابلاغ او را از جیب در آوردم به او دادم نوشته شده مدرسه را تحویل فلانی بدهید و شما از این تاریخ در اختیار ایشان هستید و باید تحت تعلیمات او انجام وظیفه کنید.

از خواندن نامه حالش به هم خورد نزدیک بود سگته کند او را تسلی دادم و گفتم مرا به اینجا تبعید کرده‌اند و در اینجا ماندنی نیستم شما همان سمت مدیریت را داشته باشید و دخالت در کار من نکنید او خوشحال شد شب تا ساعت دو بعد از نیمه شب نشستیم او مرتب قلیان می‌کشید و چای می‌نوشید. برف به شدت می‌بارید تا صبح خوابم نبرد به اتفاق به مدرسه آمدم از مشاهده وضع ساختمان و محصلین حالم به هم خورد زیرا اغلب محصلین پا برهنه بودند مدرسه تحت دیسپلین نبود ساعت هشت و نیم که معمولاً زنگ کلاس باید زده شود از زنگ خبری نبود شاگردان به میل خود هر ساعتی که میل داشتند می‌آمدند سه نفر معلم داشت کلاس اول و دوم را يك نفر، کلاس سوم را يك نفر. کلاس چهارم را مدیر اداره می‌کرد دروس ریاضی را معلمین دیگر در کلاس چهارم درس می‌دادند. همان روز اول آبکنار را ترک کردم به بندرانزلی رفتم جریان را به رئیس فرهنگ گفتم و تقاضا کردم اجازه بدهد يك منزل بهتر که اطافه‌ایش دارای نور باشد کرایه کنم و گفتم حاجی ملا آخوند به سمت مدیریت بساقي خواهد بود. عرفانی خوشحال شد به

آبکنار آدم خانۀ خالی وجود نداشت فقط يك منزل نوساز به فرم جدید که دارای چهار اتاق بود و اداره پیلۀ مسیو آواگیم بود و او هر سال در خرداد ماه نماینده می‌فرستاد در این محل به خرید پیلۀ مبادرت می‌جستند تا اوایل مرد [اد] اداره دایر بود بقیه سال تعطیل می‌شد و يك سرایدار آنجا را محافظت می‌کرد.

مسیو آواگیم با من دوست بود شرحی به او نوشتم که اداره را به مدرسه واگذار کند و تعهد کردم که خرداد ماه مدرسه تعطیل و برای استفاده شما آماده است او در جواب نوشت که عمارت را به شما واگذار می‌کنم ولی به شرطی که شما آنجا باشید و مراقبت کنید فوری مکان مدرسه را تغییر و شاگردان را به مکان جدید انتقال دادم این اقدام من برای اهالی تعجب آور بود هر روز مردم برای تماشا به مدرسه می‌آمدند از رغبت مردم به مدرسه استفاده کردم عده‌ای را دعوت گرفتم يك انجمن فرهنگی تشکیل دادم از آنها برای تقویت مدرسه استمداد جستم برای محصلین بی‌بضاعت لباس تهیه کردم مرض آبله در آنجا شیوع داشت با کمک اهالی تلگرافات به حاکم رشت و وزیر داخله و مجلس و شاد مخابره کردیم تا توانستیم يك دکترا با دوا و مایه آبله به آبکنار بیاوریم متأسفانه دکترا که آمد يك پرستار بود که فقط مایه کوبی می‌کرد ما هم از مدرسه شروع به مایه کوبی کردیم بعد به خانواده‌های محصلین اغلب ح‌ صبر نمی‌شدند مایه کوبی کنند بوسیله بخشدار محل مردم را مجبور به مایه کوبی می‌کردیم.

مردم آبکنار اکثر رارع و صیاد بودند رراعت آنها خارج از آبکنار بود مثلاً فصل بهار به بهمبر و صیابر و حمیرا و پورچال می‌رفتند و زراعت می‌کردند وضع جغرافیائی آبکنار از ایس قرار بود آبکنار به شکل يك دماغه یا زبانۀ است به طول تقریباً شش پلومتر از کپورچال تا ماهروزه عرض آن در کنار خشکی تقریباً سه کیلومتر و هر قدر به دریا پیش می‌رفتیم کمتر می‌شد انتهای دماغه به پنجاه متر می‌رسد ساحل شمالی آن سنگزار است ولی ساحل جنوبی آن لجن‌زار است در اثر جزر و مد دریا قسمتی از ساحل جنوبی زیر آب می‌ماند. سوف گیاه معروف محلی در ساحل جنوبی بحد وفور می‌روید که هر سال مردم از آن برای بافتن حصیر استفاده می‌کنند این اراضی سالها بایر افتاده بود و صاسبی نداشت من اهالی را تشویق و وادار کردم آنجا را تصاحب کنند و مزرعه برای کشت برنج

برچینند کسی جرأت اقدام اینکار را نداشت و می گفتند که اراضی متعلق به دولت است ممانعت خواهد کرد و زحمت ما هدر می رود. هر چه من آنها را قوت قلب دادم و آیه قرآن و حکم خدا و پیغمبر را برای آنها خواندم قبول نکردند بالاخره من صاحب خانه خود را که اسمش مشهدی میرزا آقا و همشیره زاده بخشنده که پیرمرد روشنفکر و با من در امور فرهنگی یاری می کرد راضی کردم که آباد می نماید.

بعد از ۱۳ فروردین ۱۳۰۸ او در حدود ۵ قفیس زمین را محاصره نمود علف های هرز و بوته های سوف را کند و زمین را بیسل زد و برای کشت آماده نمود در اردیبهشت نشاء نمود احتیاج به آبیاری نداشت زیرا زمینش باتلاقی بود ثانیاً در اثر جزر و مد دریا زراعت آبیاری می شد بوته های برنج به سرعت رشد می کردند ماه خرداد ساقه های برنج به طرز عجیبی نمو کرده بودند و مایه حیرت مردم شده بود و از اطراف برای تماشا به آنجا می آمدند. در این موقع از طرف دارائی، مشهدی میرزا و بخشنده را به بندر انزلی احضار کردند و آنها را به جرم اینکه تصرف در اراضی دولت کرده اند توقیف کردند من فوری استشهادی تهیه و به امضای تمام اهالی از کوچک و بزرگ در حدود هفتصد امضاء در پنج نسخه تهیه کردم مضمون استشهاد این بود که این اراضی متعلق به مردم است و دولت هیچگونه مدرک و دلیلی مبنی بر مالکیت ندارد اهالی عموماً با من همراه بودند بودند فوری به بندرانزلی آمدم با رئیس دارائی مذاکره کردم او خود را در اقدامی که کرده است محق می دانست يك برگ استشهاد را ارائه دادم ترتیب اثر نداد استشادهای دیگر را یکی برای مجلس یکی برای وزیر مالیه یکی برای حاکم گیلان و یکی هم برای پیشکار دارائی فرستادم.

متعاقب آن تلگرافی از طرف بخشنده و مشهدی میرزا آقا تهیه به حاکم گیلان مخابره نمودم که ما را به جرم اینکه اراضی بسایر و موات را آبادی نموده ایم از طرف دارائی بندرانزلی زندانی شده ایم. خودم به رشت رفتم قضیه را با آقای محمود آقا رضا که وکیل مجلس بود گفتم به اتفاق ایشان نزد حاکم رفتم من جریان را برای حاکم شرح دادم حاکم رشت رضا خان افشار بود و سابقه دادم که این اراضی جزو موات محسوب و سالها بایر افتاده است اهالی که تماماً زارع و زحمتکش هستند به دهات دور دست هر سال کوچ می کنند و آنجا به زراعت

مشغول می‌شوند و این اراضی مستعد برای زراعت است. و به آب هم احتیاج ندارد محمود آقا هم حرف‌های مرا تأیید کرد از او بقاضا کردیم که دستور اکید صادر کند متعرض اهالی نشوند و دو نفر را که زندانی کرده‌اند فوری آزاد نمایند. حاکم دستور رفع مزاحمت داد بخشنده و مشهدی میرزا آزاد شدند با هم به آبکنار رفتیم اهالی استقبال شایانی کردند از همان روز تمام اراضی ساحل جنوبی آبکنار را اهالی متصرف و محاصره نمودند.

گرفتاری دیگری که دزدها بوجود آوردند

امتحانات را با سرعت تمام کردم دفاتر امتحانات را تحویل حاج ملا آخوند دادم در همین وقت خانم من با اردشیر که تقریباً نه ماهه بود به آبکنار آمد دو روز مهمان ما بود او را فرستادم ضمناً بسا یکک بنا و یکک نجار قرار داد نوشتم که برای من در رشت خانه‌ای بسازد چون در آبکنار این بنا برای اهالی یکک خانه سه اطاقی را در چهل تومان مقاطعه می‌کرد نجار هم در سی تومان. بسا هفتاد تومان یکک خانه سه اطاقه ساخته می‌شد من زمین داشتم و مقدار زیادی چوب در زمان جنگل در گل‌زان آماده کرده بودم. بعد از جنگل قزاقها مقداری از چوبهای مرا برای ساختن پل گاز رودبار نزدیک فومن برده بودند برادر من از ترس نتوانست ممانعت نماید. بعد از یکک ماه آب رودخانه طغیان کرد پل را از جا کند چون رودخانه از گل‌زان می‌گذشت و تا لا کسار جریان داشت تمام چوب‌های من دو باره به گل‌زان ریخته شد برادر من با کمک اهالی چوب‌ها را جمع‌آوری نمود مقداری از چوب‌ها را برادر من فروخته بود بقیه را دستور دادم به رشت حمل کنند.

روز اول تیر ۱۳۰۸ از تمام اهالی خدا حافظی کردم و آن‌ها مرا بدرقه کردند تا مدتی که قایق ما از ساحل دور می‌شد اهالی بسا دست و دستان بدرقه می‌کردند ضمناً اقدام برای انتقال کردم موافقت شد ولی پستی برای من معلوم نشد من به محض ورود به رشت شب و روز سرگرم ساختمان بودم بنا که اسمش استاد میرزا علی بود چهل تومان مقاطعه کرده بود خانه را بسازد پول عمله به عهده او بود ولی بعداً مردم فهمیدند او را تحریک کردند و دبه در آورد و گفت این مبلغ صرف

ندارد من ناچار پول عمله را قبول [کردم] مزد عمله روزی سه ریال و دهشاهی بود روزی دو عمله می گرفتم و دو نفر هم از گلغزان آوردم با سرعت کار پیش می رفت خرج شام و نهار بنا و نجارها را می دادم هوا مساعده بود چون نجارها خلخال بودند و تابستانها آنها به خلخال می رفتند لذا حساب آنها را پرداخت نموده مرخص نمودم ساختمان از اول تیسر شروع گردید در ظرف یک ماه با تمام رسید پول تمام شده بود احتیاج به پول داشتم از کربلائی زمان تقاضای مبلغی وام نمودم عذر آورد از محمد باقر کوچکیپور نیز تقاضا کردم او هم امتناع جست بوسیله آقای میرزا عبدالرحیم فرهنگی از دکتر رستم پزشکی مبلغ چهل تومان وام گرفتم او هم فوری حواله داد از داروخانه اتحادیه مبلغ مزبور را گرفتم و قرار شد این مبلغ را ماهی پنج تومان تأدیه نمایم. با این مبلغ ده هزار سفال گرفتم از قرار هر هزاری چهار تومان خانه را با سفال پوشاندم و در اوایل مرداد ۱۳۰۸ به منزل تازه ساز نقل مکان کردم فقط دو اطاق از حیث درب و پنجره و لمبه آماده شده بود.

خانه محصور نبود درب هم نداشت برای ساختن این خانه من خیلی زحمت کشیدم هر روز زیر دست بنا بودم مثل یک فعله به لو آجر می دادم و به او کمک می کردم خانم من مرتب پول عمله و بنا و مخارج شام آنها را از صندوق برمی داشت و می پرداخت روزی خانم را اندوهگین دیدم علت را پرسیدم گفت از وقتی که ما شروع به ساختمان کردیم من مرتباً از صندوق پول برمی داشتم روز دیگر میدیدم که باز پول سر جایش هست مدتی این کار ادامه داشت و برای من یقین شد که خداوند نظر مرحمت به ما دارد و مخارج ما را از در غیب می رساند من این راز را با دختر عمه من خانم ابقائی فاش کردم الان دو روز است پولی در صندوق نمی بینم. من دیناری اندوخته نداشتم دارائی من در وقت شروع به ساختمان چهار عدد لیره بود او را به خانم دادم فروخت از قرار دانه چهار تومان برای نجارها چوب و تخته خرید حقوق ماهیانه من دست خانم بود و او خرج می کرد. برادرم محمد حسن به من خیلی کمک می کرد چوب های مرا تماماً از گلغزان به خرج خود به رشت حمل کرد برنج و مرغ و حتی سیر و پیاز و سبزی مرتب برای من می فرستاد و من از حیث آذوقه تأمین بودم. دزدها چند شب مزاحم محمد باقر شدند بطوری او وحشت زده شده بود که شب ها از ترس منزل نمی خوابید چندین شب من اطراف منزل او

پاس می‌دادم وقتی که من به منزل تازه نقل مکان کردم هر شب دزدها مزاحم من بودند یک شب دزدی را که زیر پنجره را سوراخ و می‌خواست چفت را باز کند دست او را گرفتم و او با تلاش زیاد از دستم فرار کرد به کلانتری اطلاع دادم آنها گفتند که خانه شما بیرون شهر است و ما پاسبان کافی نداریم تا حفاظت نمائیم. من یک اسلحه کلت در زمان جنگل داشتم او را به مهدی محمد یکی از مجاهدین که اهل گل‌فزان و رعیتی داشت سپرده بسودم پیغام دادم آن را آوردند ولی متأسفانه تماماً زنگ زده بود. آن را باز کردم در ظرف پر از نفت کردم که زنگ آن پاک شود شبی علی کیابانی برادر عیال میرزا محمد مهمان من بود من بی خیال حضور او اسلحه را پاک کردم بعد از چندی علی کیابانی [را] به جرم سرقت طلا آلات خواهرش دستگیر کردم طلا آلات را در چمارسرا به یک قهوه چی فروخته بود توسط کلانتری طلا آلات را گرفتم علی کیابانی را توقیف کردند او ضمن بازجوئی در شهربانی گفت من اسلحه دارم.

من از آبکنار که به رشت آمدم وسیله انتقال را درست کردم و نظامت مدرسه شماره ۵ دقیقی را عهده دار بودم مدیر مدرسه میرزا هاشم خان سمیعی بود ایشان یک مدرسه ملی بنام شرف داشت چون پسر عموی ادیب السلطنه سمیعی وزیر دربار بود این پست را به او دادند روزهای اول او مرتب نمی‌آمد و من برای او غیبت در دفتر حضور و غیاب می‌نوشتم آخر ماه طبق معمول غیبت او را به اداره فرهنگ گزارش دادم این امر بعید به نظر میرسید و مایه تعجب آموزگاران و حتی کارمندان اداره فرهنگ گردید. رئیس فرهنگ آقای میرزا تقی خان طایر بود مرا احضار کرد که این اقدام شما مایه تعجب همه شده است و هیچ سابقه ندارد که مدیر مدرسه گزارش غیبت خود را در سیاهه قید و امضاء نماید. گفتم من به حضور و غیاب کارمندان اعم از مدیر و ناظم و معلم اهمیت می‌دهم همه در مقابل یکسان هستند از این رو من که ناظم مدرسه‌ام موظف هستم جریان مدرسه را گزارش دهم و مدیر مدرسه هم ذیل گزارش را امضاء نموده است. اداره فرهنگ مبلغ هنگفتی از حقوق او را به علت غیبت کسر کرد بعد او اعتراض نمود اداره نوشت که ذیل گزارش را خودتان امضاء کرده اید او گفت که من گزارش را نخوانده امضاء کرده‌ام بالاخره اداره فرهنگ او را توبیخ و از جریمه معاف نمود از این تاریخ مدیر علاوه بر اینکه

مرتب می آمد هیچ غیبت ننمود و هر وقت کاری داشت از من اجازه می خواست به من خیلی علاقه داشت و تمام کارهای دبستان در دست من بود و او ابداً مداخله نمی نمود و مدرسه ما از هر حیث در ردیف بهترین مدرسه رشت قرار گرفت.

در شهریور ۱۳۱۰ من به ریاست حسابداری منصوب شدم تازه حسابداری را تحویل گرفته بودم یک روز از کلانتری به من تلفن کردند که می خواهیم منزل شما را تفتیش کنیم چون کسی نیست شما فوری بیائید من از اداره فرهنگ که آن وقت در منزل داودزاده جنب مقبره حاج داود بود تا منزل با عجله ظرف ۵ دقیقه آمدم هر قدر نزدیک منزل می شدم انبوه مردم زیادتر می شد کوچه منزل من راه نبود پاسبانها منزل مرا محاصره کرده بودند جمعیت را شکافتم داخل حیاط شدم علیقلی پور رسول کارمند فرهنگ و دو نفر پلیس تأمینات و جمعی پاسبان مسلح زیر درخت منتظر بودند. خانم من با کلیه بچه ها حمام رفته بود. پور رسول گفت این آقایان می خواهند منزل شما را تفتیش کنند گفتم مانعی ندارد اطاقها را باز کردم اول به سراغ رخت خواب رفتند فوری فهمیدم قصدشان اسلحه است زیرا من شب موقع خواب اسلحه را زیر سر می گذاشتم مخصوصاً دو شب پیس نصف شب دزد وارد حیاط شده بود من به خانم با صدای بلند گفته بودم اسلحه که زیر متکاست به من بده. اسلحه را گرفتم گلن گدن آن را بصدا در آوردم دزد صدای آن را که شنید پا به فرار گذاشت من دزد را تا کنار رودخانه تعقیب کرده بودم فهمیدم که دزدها هر شب مزاحم من می شدند به تحریک شهربانی بود آنها با این عمل می خواستند مرا وادار کنند که اسلحه استعمال کنم دیگر غافل از این بودند که من هرگز بی جهت برای کسی اسلحه بکار نبرده ام ثانیاً اسلحه من دارای ۵ فشنگ بود که هر پنج فشنگ ۹ سال تمام زیر برف و باران زنگ زده بود فاسد شده باروت آن روشن نمی شد.

پلیس ها تمام لحاف و تشک ها را باز کردند متکا و بالش ها را نگاه کردند تا شاید لای آنها اسلحه پنهان باشد تمام گوشه و کنار اطاقها و پشت بام و زیر زمین را نگاه کردند چیزی نیافتند. به سراغ صندوق رخت رفتند درب صندوق بسته بود کلید نزد خانم بود گفتند باید باشیم تا خانم از حمام بیاید و صندوق را باز نماید من گفتم صندوق را بشکنید زیرا جمعیت زیادی از مردم برای تماشا سر کوچه و خیابان

جمع شده‌اند هر قدر توقف شما طول بکشد جمعیت زیادتر خواهد شد خودم چکش را برداشتم صندوق را شکستم آنها اسلحه را از صندوق برداشتند گفتم منظور از تفتیش شما پیدا کردن این اسلحه فرسوده بود گفتند بلی اسلحه را از دست آنها گرفتم گلن گدن آن را زدم فشنگ را داخل لوله کردم اسلحه را به طرف سینه خود کشیدم و ماشه‌ها را به صدا در آوردم تیر در نرفت آنها سخت هراسان شده بودند و تصور کرده بودند که من قصد خودکشی دارم این عمل را بطوری سریع انجام داده بودم که آنها چنین تصور کرده بودند. به راه افتادیم پاسبانها جمعیت را متفرق کردند به اتفاق به شهربانی آمدیم ، ساعت شش بعد از ظهر بود به اداره آگاهی رفتیم پرونده‌ای را آوردند و از من بازجوئی کردند که اسلحه را از کجا آورده‌ام و به چه منظور فشنگ داخل لوله و حاضر و آماده بود من به پرونده توجه کردم دیدم روی پرونده نام علی کیا بانی نوشته شده است فوری فهمیدم علی کیا بانی که بجرم سرقت زندانی است شبی را که مهمان من بود اسلحه را که بی خیال در حضور او پاک کردم دیده بود به شهربانی گزارش داده است که من اسلحه دارم در بازجوئی اصل حقیقت را گفتم که اسلحه مال من است دست مهدی محمد گل‌فزانی بود چون خانه من بیرون شهر و طبق سوابق و پرونده‌ای که در کلانتری هست از دست دزدها در امان نبودم پیغام دادم آن را آوردند متأسفانه اسلحه و ۵ عدد فشنگ آن زنگ زده شده بود شبی در حضور علی کیا بانی پاک می کردم او دیده است و قطعاً گزارش داده است که من اسلحه دارم اضافه کردم که در حضور پلیس‌ها اسلحه را به سینه خود نشانه کردم به صدا نیامد صورت مجلس کردند که در ساعت ۵ بعد از ظهر از منزل فلانی یک اسلحه کمری با ۵ عدد فشنگ از نوع کلت کشف کردیم همه امضاء کردند من امضاء نکردم و اعتراض کردم که باید نوشته شود اسلحه فرسوده بسا فشنگهای فاسد کشف شده است.

از من تعهد گرفتند که فردا ساعت ۹ صبح تأمینات حاضر شوم از شهربانی مرخص شدم به منزل آمدم باز جمعیت دور منزل من بودند مرا دیدند از من جویا شدند علت را گفتم خانم من از حمام که مراجعت کرده بود جمعیت را که مشاهده نموده بود مضطرب و پریشان شده بود از همسایه‌ها حرفهای گوناگون شنیده بود با آمدن من جمعیت متفرق گردید صبح به اداره رفتم رئیس فرهنگ مرا خواست

علت را جویا شد چگونگی را برای او شرح دادم گفت تصور کردم برای کشف نامه‌های سیاسی بوده است (۳۲) چون آن موقع خیلی سخت‌گیری می‌کردند رئیس فرهنگ فوری به ملاقات رضا خان افشار که حاکم بود رفت از رئیس شهربانی توضیح می‌خواهند او بیان واقع را می‌گوید بعداً دیگر مرا [نخواستند].

سرانجام مجمع ادبی فرهنگ و تبعید به قزوین

من عضو مجمع ادبی فرهنگ بودم و یکی از مؤسسين این مجمع که از سال ۱۲۹۱ تشکیل شده بود بودم در نمایشات شرکت می‌کردم و عضو مؤثر آن بودم چون این مجمع در کلیه امور اجتماعی دخالت می‌نمود و در امور ادارات دولتی نظارت می‌نمود از این جهت رنگ سیاسی به خود گرفت و متهم کردند که کلیه افراد آن کمونیست هستند و تبلیغات کمونیستی می‌نمایند. آنها با این عمل می‌خواستند این انجمن ملی را منکوب و در کارها آزادی عمل داشته باشند زیرا اعضاء انجمن از بهترین کارمندان دولت بودند و آنها مانع از ارتشاء و اجحافات و سایر کارهای ناروا بودند از طرف شهربانی تابلوی فرهنگ را پائین آوردند (۳۴) کتابخانه آن را که متجاوز از پانزده هزار جلد کتب علمی و تاریخی و اخلاقی نفیس و گرانبها داشت ضبط کردند و تمام اثاثیه مجمع فرهنگ را که عبارت از میز و صندلی و گنجه‌های متعدد و متجاوز از يك هزار صندلی‌سن و تئاتر و پرده‌های قیمتی و لباس و لوازم آکتورال و پیس‌های زیاد و يك دوره انسیکلوپدی که جمعاً دارائی این انجمن متجاوز از یکصد و پنجاه هزار تومان می‌شد توقیف و چندی بعد به شهربانی نقل کردند.

در زمان ریاست فرهنگ تربیت کتابخانه ملی تشکیل گردید. بوسیله تربیت مقداری از کتب مزبور را از شهربانی گرفتند و به کتابخانه تحویل دادند بعد چهل نفر از اعضاء مؤثر مجمع ادبی فرهنگ را از گیلان به شهرهای دیگر ایران تبعید نمودند. روز شنبه دهم شهریور ماه ۱۳۱۰ ابلاغی بدستم رسید که منتقل به قزوین شده‌ام از وصول این ابلاغ خیلی پریشان شدم زیرا شش بچه خرد سال داشتم. اختر - پوراندخت - ماه‌مهر - ماه‌رخ - اردشیر مهین دخت که به ترتیب از هشت

ساله تا يك ساله بودند بعلاوه خانم من خوبچهر را شش ماه حامله بود. از طرفی خانه من ناتمام بود کسی اجاره نمی کرد محصور نبود هرچه فکر کردم دیدم چاره‌ای ندارم همان روز با تمام رفقای که برای آنها نیز ابلاغ رسیده بود ملاقات کردم آنها هم هر يك گرفتاریهایی داشتند مانند من آنها هم پریشان بودند. همگی تصمیم گرفتیم بدون هیچگونه تشبث و مقاومتی تسلیم شویم و به محل مأموریت عزیمت کنیم خوشبختانه ما پنج نفر مأمور قزوین شده بودیم من و انصاری و جباری و گلبرگ و ثابت منتقل قزوین بودیم. آقای نیک‌روان منتقل به زنجان شده بود.

يك نمایش به نفع روزنامه صورت که مدیر آن نیک‌روان بود می‌بایستی در ۲۵ شهریور داده شود و من در آن نمایش رل مهم داشتم و نمی‌توانستم فوری به محل مأموریت بروم لذا ناچار در رشت توقف کردم مشغول آماده نمودن نمایش شدم. رفقای من هر يك به محل مأموریت خود رفتند شهربانی متوجه شد که من و نیک‌روان نرفته‌ایم هر روز مزاحم من می‌شدند بالاخره نمایش را دادیم يك هفته دیگر بعد از نمایش پیغام دادم کریم آقا برای رفع تنهایی خانم به رشت آمد مقدار از مس‌آلات را فروختم پولش را برای خرجی به خانم دادم و قرار گذاشتم به طهران بروم و اقدام کنم که مجدداً به رشت منتقل شوم. ضمناً نعش مادرم که در مسجد تازه امانت بود برداشتم و به قم رفتم و پس از دفن به تهران باز گشتم به دبستان سعادت نزد رائقی مدیر دبستان رفتم. نیک‌روان هم تهران آمد. دو نفری مشغول اقدام شدیم متأسفانه اقدامات ما مؤثر واقع نشد پس از يك ماه سرگردانی ناچار من به قزوین رفتم خودم را به رئیس فرهنگ معرفی کردم من به جای محمد تقی شهنواز انتخاب شده بودم نامبره رئیس حسابداری بود و او هم از اینکه به رشت به جای من تعیین شده بود ناراضی و اقدام می‌کرد که رشت نرود. من به رئیس فرهنگ گفتم که مایل شغل معلمی داشتم باشم و شغل معلمی را به شغل اداری ترجیح می‌دهم شهنواز وقتی فهمید من تمایل ندارم کار او را بگیرم خوشحال شد. پس از يك هفته مدیریت مدرسه حمداله مستوفی را برای من تعیین و آقای مفیدی مدیر حمداله مستوفی را به جای من به رشت فرستادند.

من و آقای شیخ قاسم انصاری و محمد تقی جباری و محمد ثابت محمد - باقر گلبرگ هم منزل شدیم يك خانه در بست با اثاثیه ماهی دوازده تومان اجاره کرده

بودیم. آقای گلبرگ طوبی کلفت خود را از رشت برای پذیرائی او آورده بود. هر ماه يك نفر از ما ناظر خرج بودیم برای هر نفر در ماه با کرایه خانه و هزینه‌های دیگر ده الی دوازده تومان خرج می‌شد حقوق من و سایرین نیز سی تومان بود من و گلبرگ و انصاری و ثابت بقیه حقوق خود را به رشت می‌فرستادیم. مدرسه حمداله مستوفی در محله قدیمی قزوین یعنی راه ری بود مدرسه ملی بود و از محصلین ماهی ۳ الی ده ریال حقوق می‌گرفتند و شهریه را به اداره فرهنگ تحویل میدادند و حقوق معلمین که از هشت الی نوزده تومان بود هر ماه اداره فرهنگ می‌پرداخت. مدرسه چهار کلاسه بود و محصلین عموماً بی بضاعت و لباسهای آنها پاره و کثیف و اغلب کچل دستهای آنها از کثافت پینه زده بود. من همان روز اول از دیدن این منظره متأثر شدم علاقه مفراطی پیدا کردم که اینها را تربیت کنم از کلاس چهارم که من معلم آنها هم بودم شروع به اصلاحات کردم.

به همه آنها دستور دادم فوری بروند منزل دست و پاهاى خود را با آب گرم و صابون بشویند و زود مراجعت نمایند از چهارده نفر شاگرد فقط دو نفر دستور مرا اجرا کردند بقیه پیدا نشدند تا ظهر نیامدند بعد از ظهر هم نیامدند مستخدم را دنبال آنها فرستادم روز دیگر آمدند دیدم باز دست و پای آنها کثیف است. روز دیگر باز آنها را روانه منزل کردم و دستور اکید دادم که حتماً دست و پای خود را با آب گرم و صابون بشویند باز دستور مرا اجرا نکردند و به مدرسه حاضر نشدند دنبال آنها فرستادم به مدرسه آوردند و به مستخدم گفتم يك سماور بزرگ بیاورد و آتش کند يك طشت هم گفتم آوردند يك قالب صابون هم خریدم آستین‌ها را بلند کردم من و مستخدم و يك نفر از معلمین با کیسه زبر حمام و سنگک پسا دست و پای محصلین را شستشو دادیم آن روز تا ظهر برنامه نظافت محصلین کلاس چهارم بود سایر محصلین را که این منظره را نگاه می‌کردند تشویق کردم که امشب خودشان در منزل این عمل را انجام دهند هیچيك از محصلین عادت نداشتند جوراب بپوشند دستور دادم جوراب تهیه نمایند محصلین با اشتیاق فراوان تمام اوامر مرا اجرا می‌کردند هر دستوری می‌دادم کوشا بودند که انجام شود روی این اصل مزاحم اولیای خود شدند و آنها به رئیس فرهنگ از من شکایت کردند.

رئیس فرهنگ که بنام اشعری و اهل قم و آخوند بود يك نفر را به عنوان

بازرس فرستاد تا از من تحقیق نماید موقعی بازرس آمد که من سلمانی آورده بودم موهای محصلین را کوتاه می کردم. بازرس گفت شما چرا مزاحم شاگردان و اولیاء آنها شده اید شما وظیفه دارید که به آنها درس بدهید به کفش و جوراب و لباس و موی سر آنها چکار دارید من گفتم شما کیستید؟ خودتان را معرفی کنید. گفت: اسمم صالحی و بازرس فرهنگ هستم گفتم شما وظیفه بازرسی خود را می دانید؟ گفت وظیفه دارم به شکایت مردم برسم گفتم من مدیر مدرسه ام وظیفه ام این است اطفال امروز که مردان آینده اند تربیت کنم هیچکس حق مداخله در کار من ندارد من به وظیفه ام آشنا هستم هر کس از من شکایت دارد به خود من مراجعه کند تا او را متقاعد کنم. او خواست حرفی بزند مجال ندادم دست او را گرفتم از اطاق بیرون کردم او برای من خط و نشان کشید يك ساعت بعد رئیس فرهنگ یادداشتی فرستاد مرا احضار نمود. من مقداری از موهای محصلین را که تراشیده بودم و همه دارای تخم شپش و مقداری شپش هم داشت توی دستمالی ریختم با خود به اداره بردم. در اطاق رئیس چند نفر نشسته بود رئیس با تغییر به من گفت این چه بازی است در آورده ای؟ ترا چه کار که محصل جوراب ندارد؟ دست و پایش کثیف است؟ شکایت اولیاء را بلند کرده و نسبت به بازرس اداره اهانت کرده ای این را بدان که اینجا رشت نیست و معلوم است از این کارها می کردی از رشت بیرون کردند.

من فوری حرف او را قطع کردم و گفتم خیلی متأسفم که ریاست فرهنگ آشنا به وظایف خود نیست من مربی و معلم اطفال هستم و باید آنها را تربیت کنم اولین اقدام من نظافت محصلین بود هر چه اختصار کردم به حرف من ترتیب اثر ندادند خودم ناچار همه روز دست و پای آنها را نظافت می دهم لباس آنها کثیف و موهای سر آنها بلند و پر از شپش است مقداری از آنها را آورده بودم به شما نشان بدهم حال شما که آشنا به اصول تربیت نیستید من الساعة به تهران می روم و این موها را حضور وزیر فرهنگ می برم و به او نشان می دهم و تکلیف خود و شما را معین می کنم. موها را به سه نفری که نشسته بودند ارائه دادم شپش های درشت و سفید و سیاه لابلای موها پر بود این مطالب را گفتم بدون خدا حافظی از اطاق خارج شدم. رئیس فرهنگ دستپاچه شد دنبال من آمد از من عذر خواست گفت تو آبروی مرا نزد مهمانها بردی بنا کرد مرا نصیحت کردن و گفت باباجان

ترا چکار به این کارها؟ گور پدر آنها ما نباید لله بچه‌های مردم باشیم. من از شنیدن این حرفها عصبانی شدم و با تغیر گفتم که فرمایشات شما هرگز مرا از راهی را که پیش گرفته‌ام منصرف نمی‌نماید من بچه‌های مردم را نورچشم خود می‌دانم برای تربیت آنها از هیچگونه خدمت مضایقه ندارم اگر شما بعدها تحت تأثیر شکایت اولیای اطفال قرار گیرید من ناچار از وزارت فرهنگ تقاضای اعزام بازرس خواهم کرد.

این مطالب را گفتم دستمال را زیر پله اطاق رئیس خالی کردم و به مدرسه آمدم. فوری به تمام اولیای محصلین نامه نوشتم همه آنها را دعوت گرفتم که ساعت ۵ بعد از ظهر به مدرسه حاضر شوند. به شاگردان توصیه کردم که حتماً پدران خود را وادار کنند در ساعت مقرر بیایند. ساعت چهار بعد از ظهر مدرسه تعطیل شد دستور دادم جای آماده کنند مقداری شیرینی هم خریدم این عمل با حضور محصلین انجام شد شاگردان را بدون لوازم مرخص کردم و به آنها مأموریت دادم که ساعت ۵ بعد از ظهر همراه اولیای خود اعم از پدر یا مادر یا عمو یا دایی بیایند شاگردان طوری به من علاقه پیدا کرده بودند در اجرای دستور و اوامر من بسیار ساعی و کوشا بودند. ساعت ۵ بعد از ظهر عده‌ای با لباس روستائی و فعله و گیوه و پاهای چرکین که لباس‌ها عموماً وصله‌دار بود به مدرسه آمدند من از آنها استقبال شایانی کردم و با احترام تمام به یکی از اطاقها راهنمائی نمودم. عده‌ای هم با بیل آمده بودند و می‌گفتند که بچه‌ها ما را با زور از سر مزرعه به اینجا آورده‌اند.

تا ساعت ۵/۵ منتظر شدیم در حدود چهل نفر آمدند دستور دادم در مدرسه را به بندند و کسی را راه ندهند قلم و کاغذ آوردم اسامی آنها و شغل و محل کار مقدار درآمد تعداد عائله را نوشتم واقعاً رقت آور بود همه دارای عائله و درآمد کم بودند برای آنها چائی حاضر کردند شیرینی را با دست خود به آنها تعارف نمودم بعد شرح مبسوطی از فوائد تحصیل و فرهنگ و تربیت و رابطه مدرسه با خانواده برای آنها صحبت کردم. قریب يك ساعت طول کشید بعد از همه تقاضا کردم که با مدرسه در تربیت بچه‌های خود همراهی نمایند همکاری و همراهی را کاملاً شرح دادم که صبح زود بچه‌ها را بیدار کنند و مجبور کنند دست و صورت و پاهای

خود را بشویند هفته‌ای یکبار لباس آنها را عوض کنند همه با کمال میل قبول کردند بعضی گفتند که قادر نیستیم هر روز صابون بخریم ما فعلاً ایم روزی چهار قران مزد می‌گیریم با ده سر عائله زندگی می‌کنیم و قادر نیستیم تکالیف مدرسه و خرج تحصیل بچه‌های ما را فراهم کنیم. من گفتم از این تاریخ همه محصلین از پرداخت شهریه معاف هستند و شما شهریه آنها را صابون و لوازم خریداری نمائید همه خوشحال شدند و مرا دعا کردند از آن تاریخ من در فرهنگ قدرت پیدا کردم. يك گزارش مبسوط تهیه و بوسیله فرهنگ ضمن تقاضای مردم مبنی بر دولتی شدن مدرسه تهیه و به وزارت فرهنگ فرستادم. بودجه مدرسه ماهی چهل و هشت تومان بود به این طریق کرایه خانه سه تومان مستخدم ماهی شش تومان معلم کلاس اول ماهی هشت تومان معلم کلاس دوم ماهی دوازده تومان معلم کلاس سوم ماهی نوزده تومان $48 = 3 + 6 + 8 + 12 + 19$ - تعداد محصلین و میزان شهریه از این قرار بود کلاس اول سی نفر هر نفر ۳ ریال کلاس دوم ۲۰ نفر هر نفر ۵ ریال کلاس سوم ۲۰ نفر هر نفر ۸ ریال کلاس چهارم چهارده نفر هر نفر ده ریال $49 = 9 + 10 + 16 + 14$ جمع شهریه چهل و نه تومان يك تومان اضافه صرف مخارج متفرقه از حیث گچ و غیره می‌شد.

حقوق من جزو بودجه دولتی و از اداره فرهنگ می‌گرفتم رتبه يك اداری داشتم که پس از کسور تقاعد ماهی ۲۸۵ ریال بدستم می‌رسید. در سال ۱۳۱۳ ماهی دو تومان به اشل رتبه‌های يك و دو افزوده شد. کارمندان شادیاها کردند. رئیس فرهنگ رتبه دو بود ماهی چهل و دو تومان می‌گرفت کارمندان فرهنگ با من سه نفر جمعاً رتبه يك بقیه دون اشل یا کنتراتی بودند. در قزوین شش مدرسه دولتی و ملی بود به این ترتیب دبستان و دبیرستان ۹ کلاسه پهلوی دبیرستان شاهپور دبستان دخترانه شاهدخت دبستان شش کلاسه ادب دبستان شش کلاسه ملی فرهنگ دبستان ملی حمداله مستوفی. شاگردان کلاسهای ۶ مدارس دولتی خیلی کم بودند دبیرستان دخترانه نبود و مردم با تحصیل آنها مخالف بودند پسران هم که همین قدر قدری خواندن و نوشتن یاد می‌گرفتند با پدرانشان در کارهای رعیتی یا نجاری یا خیاطی و غیره کمک می‌کردند و یا به شاگردی در يك دکان کار می‌کردند هفته‌ای ۳ الی ۵ ریال می‌گرفتند.

ماه محرم شد رئیس فرهنگ شبها روضه خوانی داشت تمام کارمندان فرهنگ و معلمین مدارس ملی و دولتی طبق دستور رئیس فرهنگ می بایستی به روضه - خوانی بروند و هر يك برای پذیرائی مردم بکاری مشغول شوند مثلاً عده ای به مردم چای می دادند عده ای قلیان می بردند. من نمیدانستم که رئیس فرهنگ روضه خوانی دارد یکی از معلمین به من گفت که رئیس از من پرسید چرا مدیر به روضه خوانی نمی آید شب دیگر به روضه خوانی رفتم در يك گوشه ای نشستم یکی از معلمین نزد من آمد و گفت که رئیس فرهنگ می گوید چرا مثل مهمان نشسته اید گفتم چکار کنم گفت بیائید مثل ما قلیان و چای برای مردم بپزید گفتم به رئیس فرهنگ بگوئید من حاضر نیستم عوام فریبی کنم این را گفتم از جا بلند شده بیرون آمدم از فردا قدغن کردم معلمین مدرسه من به روضه خوانی نروند دو روز دیگر رئیس فرهنگ یادداشتی نوشت که لازم است به اتفاق معلمین از ساعت ۶ بعد از ظهر به روضه - خوانی و عزاداری خامس آل عبا حاضر شوم باز اعتنائی نکردم آقای میرزا غلامرضا مدیر دبستان ملی شاهپور پیش من آمد و گفت رئیس فرهنگ از تو شکایت دارد که چرا دستور مرا اجرا نمی کند گفتم دستور رئیس فرهنگ در مورد امور تربیتی قابل اجرا است ولی ایشان برای معلم احترامی قائل نیست معلم را مانند نوکر خود تصور می کند به پیشخدمتی وادار می کند. میرزا غلامرضا شمس باطناً از رئیس فرهنگ ناراضی بود گفت واقعاً شما خیلی شهامت دارید او با من هم قول شد که از فردا معلمین خودش را هم به روضه خوانی منزل رئیس فرهنگ نفرستند این موضوع به دبستان ملی فرهنگ هم سرایت کرد آقای فرهودی مدیر مدرسه فرهنگ هم با ما هم قول شد رئیس فرهنگ دیگر نتوانست در برابر اتحاد ما مقاومت نماید.

زندگی و تلاش ده ساله من در قزوین

جواب تقاضای ما از تهران نرسید مجدداً نامه ای از طرف مردم نوشتم در حدود پانصد امضاء از مردم گرفتم در پنج نسخه تهیه برای مجلس شورای ملی - وزیر فرهنگ - دربار شاهنشاهی - وثوق الاسلام نماینده مجلس و رئیس فرهنگ فرستادم و تقاضا شده بود دولت بودجه دبستان حمداله مستوفی را تأمین نماید.

يك هفته ديگر از طرف دربار جواب رسيد كه به وزارت فرهنگ دستور لازم داده شد تقاضای اهالی را انجام دهد. بعد از يك ماه از طرف فرهنگ نوشتند كه برای تنظيم بودجه دبستان به اداره حاضر شوم. به اداره رفتم پیشنهاد من راجع به حقوق معلمین ماهیانه سی تومان بود ولی رئیس فرهنگ همان حقوق سابق را تعیین کرده بود. دو ساعت با هم مشاجره کردیم بالاخره باین طریق حقوق معلمین و مستخدمین تعیین گردید معلم کلاس اول پانزده تومان دوم پانزده تومان سوم و چهارم نوزده تومان مستخدم دوازده تومان. بودجه مدارس دولتی هم به این ترتیب بود رئیس فرهنگ نتوانست دوام بیاورد به مرکز احضار شد آقای رهبری بجای او آمد ارتباط من با مدیران مدارس دیگر روز بروز مستحکمتر می شد دست و بال من در نظم و ترتیب مدرسه باز شد تعداد محصلین افزوده می شد مردم از راه دور بچه های خود را به مدرسه من می آوردند. سال دیگر کلاس ۵ هم دایر کردم و مدرسه حمداله مستوفی در ردیف اولین مدرسه قزوین قرار گرفت.

در شب سوم اسفند ۱۳۱۰ من خواب دیدم كه خانم من فارغ شده و دختری زائیده است اسم او را خوبچهر گذاشتم چگونگی را به خانم نوشتم كه اگر نوزاد دختر است نامش را خوبچهر بگذارند. جواب نامه آمد خواب من درست درآمد خانم من خوبچهر را پنج ماه حامله بود به مرض حصبه دچار می شود ابتدا از من كتمان کرده بود و من اطلاع نداشتم بعد كه مرضش شدت می یابد به من اطلاع دادند من كه گرفتار اصلاحات مدرسه و مبارزه با فرهنگ بودم نمی توانستم به رشت بروم ناچار من و رفقای من دست جمعی نامه ای برای دکتر فرید و دکتر لطیف نوشتم و از آنها برای مداوای خانم استمداد کردیم آن دو نفر به اتفاق برای مداوای خانم من خیلی کوشش کردند. قریب يك ماه نقاهت خانم طول کشید بطوری كه دکترها می گفتند معالجه خانم از لحاظ اینکه حامله بود خیلی دشوار و صعب بود و این مدت دیناری حق ویزیت نگرفتند و حتی دوا را هم خودشان می دادند بطوری كه خانم من تعریف می كرد كهترها روزی دو بار عیادت می كنند با دزشكه می آمدند و مدتی بر بالین او می نشستند.

عید سال ۱۳۱۱ من به رشت رفتم آن وقتها شهربانی ایاب و ذهاب مردم را كنترل می كرد از این روی وارد رشت كه شدم پلیس ها نام مرا در دفتر مخصوص

نوشتند حتی آدرس و مدت توقف را نیز قید کردند. با سایر مسافرین هم همین طور رفتار کردند، روز دوم فروردین دو نفر پلیس به منزل من آمد و از من جویا شد بین من و آنها بگو و مگو شد آنها گفتند که شما از گیلان تبعید شده اید بدون اجازه شهربانی کل حق خروج از محل اقامت خود را ندارید. مدت يك هفته توقف من در رشت از طرف شهربانی خانه من تحت نظر بود و من هر جا می رفتم دنبال من به راه می افتادند تا سیزده فروردین رشت بودم. بعد از آمدن من مهین دخت که دو ساله بود شب و روز گریه می کرد و از دوری من رنج می برد در اثر گریه زیاد و بی خوابی و گرسنگی مریض و بستری می شود معالجات مؤثر واقع نشد فوت شد. چگونگی را خانم برای من نوشت. بعد از امتحان خرداد ماه به رشت رفتم يك ماه معطل شدم تا خانه رشت را کرایه دهم کسی کرایه نمی کرد زیرا هنوز ناتمام بود سید حسن خان را که یکی از رفقای جنگل و کارمند شهرداری بود دیدم خانه را به او اجاره دادم از قرار ماهی چهار تومان.

اوایل مرداد ماه خانم و بچه ها را به قزوین آوردم جنب مدرسه حمداله مستوفی دو دستگاه خانه خالی بود این دو دستگاه خانه و حیاط متعلق به آقای شریف بود خانه را با ماهی پانزده ریال اجاره کردم من يك دستگاه بیشتر احتیاج نداشتم دستگاه دیگر خالی بود بعد رفقای دیگر من آقای انصاری و گلبرگ و ثابت عائله خود را از رشت آوردند دستگاه دیگر منزل من که مجزا و درب ورودی جداگانه داشت به آقای انصاری اجاره دادم قرار گذاشتیم که نصف کرایه او بدهد یعنی هفت قران و ده شاهی کرایه انصاری می داد و بقیه را من می دادم. محسن ابقائی در رشت بیکار بود با کمک دوستان برای ابقائی در اداره دارائی قزوین کار گرفتم. دبستان حمداله مستوفی نیز شش کلاسه شد و تعداد دانش آموزان آن به سیصد نفر رسید. سال ۱۳۱۳ بنا به تقاضای اهالی راه کوشك مدیر دبستان دولتی ادب شدم این مدرسه در منزل شهنواز بود تعداد محصلین آن مدرسه جمعاً ۱۱۷ نفر بود کلاس ششم بیش از ۹ نفر شاگرد نداشت همان ماه اول ورود من یکصد نفر محصل اضافه شد. بیشتر از دبستان حمداله مستوفی تقاضای انتقال کرده بودند.

برای اولین مرتبه کلاس شبانه تأسیس کردم پنجاه نفر از اولیای شاگردان که بی سواد بودند نام نویسی کردند. من و سه نفر از آموزگاران از ساعت ۵ تا ۷ بعد

از ظهر خواندن و نوشتن و آداب معاشرت به آنها تعلیم می‌دادیم این کلاس مجانی بود آموزگاران دیناری حق الزحمه نمی‌گرفتند. تدریس آداب معاشرت را من عهده‌دار بودم در يك ساعت تدریس من علاوه بر آداب معاشرت تعلیمات مدنی و اخلاق و اصول دین به آنها تعلیم می‌دادم چون سواد نداشتند شفاهاً به آنها تعلیم می‌دادم بقدری تکرار می‌کردم تا آنها به خوبی در ذهن بسپارند. کلاس من بقدری روح داشت که وقتی زنگ مرخصی می‌زدند شاگردان اصرار می‌کردند که يك ساعت هم ادامه دهم این اقدام من به گوش رئیس فرهنگ رسیده رسید يك شب برای بازرسی آمد و با چشم خود نظم و ترتیب و وضع را مشاهده کرد خیلی خوشش آمد و تحسین گفت مخصوصاً از اینکه من و آموزگارانم داوطلب شده‌ایم مجانی تدریس نمایم تعجب کرده بود. این کلاس منحصر برای اولیای بی‌سواد محصلین بود اشخاص خارج را قبول نمی‌کردم علت این‌که به این کار مبادرت کردم برای این بود که اولیای محصلین را آشنا به وظایف نمایم و در تربیت اطفال خود با اولیای مدرسه همکاری بیشتری نمایند.

دو سال اینکار من ادامه داشت بعداً از طرف وزارت فرهنگ دستور داده شد کلاس سالنندان تشکیل شود دوره سالنندان طبق برنامه دو سال بود و به فارغ التحصیلان سال دوم گواهینامه مخصوص می‌دادند مدرسه من همان سال دو کلاس یکصد و بیست نفر شاگرد داشت. سایر مدارس خبری نبود هر ساله تعداد محصلین من افزوده می‌گشت من ناچار شدم محصلین را به دو دسته تقسیم کردم دسته اول از چهار و نیم تا شش و نیم بعد از ظهر دسته دوم از ساعت ۵/۶ تا ۸/۵ بعد از ظهر. تعداد محصلین هر دوره متجاوز از یکصد و پنجاه نفر بود سال بعد تعداد محصلین به چهار برابر رسید ناچار آنها را به دو قسمت تقسیم کردم شبهای فرد دو دسته. شبهای زوج هم دو دسته به این ترتیب ششصد نفر شاگرد با نظم و ترتیب شبها تحصیل می‌کردند بقدری آنها را آشنا به دیسیپلین و وظایف کرده بودم که ابداً غیبت نمی‌کردند و نظم و ترتیب را رعایت می‌نمودند گواهینامه آنها را نیز من با تشریفات خاصی و اغلب در حضور شخصیت‌های بزرگ مانند نماینده مجلس و فرماندار و غیره تسلیم صاحبانش می‌کردم. در عکس به یادگار مانده از این دوران آقای وثوق الاسلام نفر دوم که در کنار من ایستاده است در حال دادن گواهینامه به

یکی از سالمندان است.

در طول خدمت ده سال در فرهنگ قزوین يك مدال درجه دو علمی و يك مدال درجه يك علمی گرفتم. در اردوهای پیشاهنگی و در شورای اداری شهرستان شرکت می کردم و هفت تن از فرزندانم در قزوین بدنیا آمدند بدین ترتیب منوچهر متولد ۱۳۱۲ - اسفندیار متولد ۲۴ اسفند ۱۳۱۳ - آرش متولد اردیبهشت ۱۳۱۵ - سیروس متولد ۱۳۱۷ - آریا متولد دیماه ۱۳۱۹ - آرین متولد بهمن ۱۳۲۰. بعد از تولد آریا یعنی روز دهم تولد او خانم مریض شد و بستری می گردد مدت چهار روز کسالت ادامه داشت تلاش زیادی کردم مفید واقع نشد پای راست او ورم کرد يك شب خانم همه بچه های خود را دورش جمع می کنند و از همه وداع می کند من از مشاهده این منظره بسیار متأثر شدم با حالت پریشان از خانه بیرون آمده به طرف عمارت چهل ستون میرفتم. آقای علی فلکشاهی یکی از دوستان مرا دید که آشفته و پریشانم به کافه ای برد در کافه عده ای بودند همه از حالت من پریشان شدند آقای خلف بیگی که یکی از مالکین بود پیش آمد گفت که تمام اهالی قزوین از کسالت خانم شما متأثرند و از دور شاهد فداکاری شما هستند شما همه اطباء و حکیم باشی ها و دغانویسها را برای معالجه و مداوای خانم برده اید من يك نفر را که مستاجر خانه من است و در مریض خانه امینی کار می کند به شما معرفی می کنم این شخص مادرم را که به همین مرض مبتلا بود معالجه کرده است. من گفتم رئیس مریض- خانه و رئیس بهداری را برای معالجه آوردم کاری نکردند. او اصرار کرد آقای فلکشاهی هم اصرار نمود.

رفتیم منزل آن شخص که اسمش نیرومند و مسرد مسن و چاقی بود. ساعت ۹ شب بود آقای خلف بیگی درب را کوبید. نیرومند درب را باز کرد خلف بیگی گفت باید همین الان به عیادت مریضی بیایید گفت اطاعت می کنم ولی اجازه بدهید بروم لباس بپوشم کیف و وسایل معاینه را همراه بیاورم گفتم منزل ما نزدیک است احتیاج بپوشیدن لباس نیست او با لباس منزل و عبا و کیف و وسایل به منزل آمد دیدم که تمام بچه هایم در آغوش مادر هستند و اشک میریزند. نیرومند آنها را از دور و بر خانم دور کرد پاهای خانم را معاینه نمود نسخه ها را خواست پس از مطالعه آنها را دور انداخت گفت همه در اشتباه بودند پای خانم چرك دارد و

اگر تا فردا عمل نشود چرك داخل خون می شود و باعث هلاك او می گردد با سوزن مقداری از چرك ها را کشید و ارائه داد. از وقتی که خانم مریض شده بود قادر به حرکت نبود پانزده روز بود برومی خوابید و وقتی به پشت می خوابانیدم تمام سینه و شکم او زخم می شد. آن را معالجه می کردیم دوباره برو که می خوابید تمام پشت او زخم بود به همین نحو ادامه داشت تمام این مدت من شخصاً از او پرستاری می کردم و آنی غافل نبودم تب او همیشه بین ۳۸ و ۴۰ درجه بود آن شب که دکتر معاینه کرد ۴۲ درجه تب داشت هیچوقت نمی خوابید و دائماً مینالید دکتر گفت که امشب قرص برای خواب میدهم و فردا صبح وسایل جراحی را حاضر می کنم و پای او را عمل می نمایم ساعت ۱۲ شب معاینه تمام شد. برای گرفتن دوا به خیابان آمدم داروخانه ها بسته بود ناچار به خانه قرايط داروساز دواخانه بن مارشه که با من دوست بود رفتم او را پیدا کردم آمد و دوا را به من داد.

آن شب خانم تا صبح باز نخوابید ساعت هشت صبح دکتر با وسایل آمد طشت حاضر کردیم پای او را با زحمت روی آن گذاشتیم دکتر زیر ران نزدیک زانو را بیشتر زد به محض اینکه بیشتر فرورفت چرك مانند آب فوران کرد طشت از چرك و خون پر شد فوری طشت دیگر گذاشتیم آن هم تا نصف پر شد بوسیله ماساژ آنچه چرك در پای او بود کشیده شد با گاز [جای] سوراخ بیشتر پانسمان شد خانم نفسی تازه کرد. فوری تب او به ۳۷ دوعشر آمد. يك ماه تمام همه روزه دکتر می آمد پانسمان را عوض می کرد و هر وقت مقداری چرك می کشید ولی تب او قطع نمی شد پس از يك ماه مداوا دکتر گفت پای چپ او هم چرك دارد آن پا را نیز از زیر ران عمل کرد مقداری چرك کشید باز تب قطع نشد. دکتر گفت تمام بدن مریض چرك دارد بعد از پانزده روز از پشت زیرستون فقرات او را عمل کرد مقدار زیادی چرك کشید از این تاریخ حال خانم رو به بهبودی گذاشت تب به کلی قطع شد و خانم پس از چهار ماه و نیم از درد و رنج و ناراحتی آسوده شد.

در این مدت من مبالغ زیادی خرج کردم حتی پالتو و لباس و بعضی از اثاث خود را فروختم و صرف مداوا نمودم. پسر بچه كوچك من بنام آریا چون خانم مریض شده بود و نمی توانست شیر بدهد به خانه همسایه می بردند و شیر

میدادند چون زمستان و هوا بسیار سرد بود در اثر بسی احتیاطی مبتلا به ذات الریه می‌شود يك هفته طفل مریض بود و کسی در فکر آن طفل نبود چهل روزه بود در گهواره خوابیده بود که دیگر دیده باز نکرد جسد او را در شاهزاده حسین دفن کردند. خلاصه از هر طرف برای من گرفتاری فراهم می‌شد. رفیع آقا رفیعی برادر خانم من که مستاجر ملك خانم بود و دو سال بابت مال الاجاره بدهی داشت هر چه نوشتم و تقاضای کمک کردم جوانی نداد ناچار خودم به رشت رفتم آن وقت آقای میرزا علی افسر وظیفه بود و در رشت سکونت داشت نزد او رفتم گماشته او را با يك نامه به هندخاله فرستادم پس از دو روز معطلی گماشته با دست خالی برگشت جواب نامه مرا هم نداد پیغام فرستاد که هنوز مال الاجاره را وصول نکرده‌ام و حال آنکه ماه اسفند بود تا آن موقع هر مالکی مال الاجاره را وصول می‌کند ناچار دست خالی به قزوین باز گشتم تا سه ماه بعد از نفاقت خانم قادر به حرکت نبود. چون آقای یزدانفر مشمول بود به اتفاق ایشان در مرداد ماه به تهران رفتم شبها گاهی منزل آقای فروزی و زمسانی منزل شیخ ابراهیم الموتی و دوستان دیگر می‌رفتم.

جنگ جهانی دوم و بمباران شهرهای شمالی فرار مردم قزوین از شهر

روز سوم شهریور ۱۳۲۰ تمام مشمولین لیسانسیه در بهداری ارتش واقع در خیابان حافظ چهار راه عزیزخان برای معاینه اجتماع کرده بودند ساعت یازده صبح آنجا را ترك کردیم به طرف خیابان سوم اسفند می‌آمدیم به وزارت جنگ نزدیک شدیم آنجا را غیر عادی دیدیم سر چهار راه قوام يك سرهنگ ایستاده بود ماشین‌ها را راهنمایی می‌کرد و از آنجا به خیابان امیر کبیر آمدیم چند طیاره به ارتفاع زیاد بالای آسمان دیدیم. عصر آن روز یعنی روز دوشنبه سوم شهریور ۱۳۲۰ خیابان اسلامبول بودیم اولین اعلامیه رسمی وزارت جنگ را روزنامه‌ها منتشر می‌کردند مردم آنها را دور کرده اعلامیه‌ها را از دست آنها می‌ربودند

من و آقای یزدانفر به زحمت توانستیم يك ورقه را بگیریم در اعلامیه نوشته شده بود حمله قوای شوروی به آذربایجان و خراسان صبح امروز آغاز شد و همچنین حمله قوای انگلیسی در آبادان و جنوب ایران شروع گردید مردم همگی وحشت زده بودند. شب به منزل آقای فروزی می رفتیم به خیابان مختاری رسیدیم سوت خطر به صدا آمد تمام چراغهای شهر خاموش شد مردم از ترس به هر طرف می گریختند. به منزل رسیدیم آقای فروزی و خانمش منزل بودند ما را دیدند خوشحال شدند چند دقیقه بعد همسایه های فروزی آمدند گفتند چون شما رشتی هستید جنگت را دیده اید تکلیف ما در مواقع خطر چیست فروزی گفت باید به زیر زمین پناه ببرید آنها چندین نفر زن و بچه و مرد بودند از فروزی خواهش کردند که به اتفاق مهمانها به منزل آنها برویم ما همه رفتیم دو ساعت آنجا بودیم نمی گذاشتند ما به منزل خودمان برویم آنها را قوت قلب دادیم تا صبح بیدار بودیم خبری نشد.

روز چهارم شهریور اعلامیه شماره ۲ ارتش صادر شد ورود ارتش روس و انگلیس را اعلام کرد همان شب که چراغهای شهر خاموش شده بود و سوت خطر به صدا آمده بود معلوم شد شاه تهران را ترك کرده و به طرف اصفهان گریخته است (۲۵) از طرف دربار هم اعلامیه صادر شد. مجلس شورای ملی تشکیل شد و اگذاری سلطنت به اعلیحضرت محمد رضا را تصویب و اعلام نمودند. عصر سه شنبه چهارم شهریور اعلامیه شماره ۳ ارتش مبنی بر بمباران قزوین و سایر شهرهای شمالی را اعلام کردند من خیلی پریشان شدم صبح روز چهارشنبه پنجم شهریور تصمیم گرفتم به قزوین بروم به اتفاق آقای یزدانفر به دروازه قزوین رفتیم مسافری زیادی در گاراژ بودند پلیس از حرکت ماشین به قزوین مانع بود من به مسافری ملحق شدم مسافری همه قزوینی بودند و برای خانواده های خود نگران بودند. شوفر قزوینی بود مرا می شناخت با او صحبت کردم که مسافری را سوار کند و فری از گاراژ بیرون بیاید او قبول کرد مسافری سوار شدند من هم سوار شدم ماشین روشن شد به راه افتاد پلیس جلوی ماشین ایستاد از خروج ماشین جلوگیری کرد من به اتفاق چند نفر مسافر پیاده شدیم بسا پلیس مشغول مذاکره شدیم علت را پرسیدیم گفت از طرف شهربانی کل دستور داده شده است کسی از تهران خارج نشود گفتم دستور غلط است مردم برای سرپرستی عائله خود

ناگزیرند فوری خود را به آنها برسانند هرچه دلیل و برهان آوردیم پلیس قبول نکرد او را به بهانه اینکه با تلفن در این خصوص بسا افسر او مذاکره کنیم به دفتر گاراژ بردیم راننده از فرصت استفاده کرد ماشین را از گاراژ بیرون آوردیم و به يك لحظه از گاراژ دور شد ما هم با سرعت به طرف دخانیات به راه افتادیم نزدیک اداره دخانیات ماشین به انتظار ما ایستاده بود سوار شدیم از شهر خارج شدیم. بیرون شهر ماشین های زیادی را پاسبانها متوقف کرده بودند رانندگان همه به حال اجتماع در کنار جاده ایستاده و از آینده خود نگران بودند اغلب آذربایجانی و گیلانی و کرمانشاهی و قزوینی بودند من از ماشین پیاده شدم و نزد آنها رفتم همه گله داشتند که دو روز است ما را در اینجا متوقف کرده و از حرکت ممانعت می نمایند من گفتم اگر همه قول شرف بدهید که با هم متحد شوید من شما را از این بلا تکلیفی نجات میدهم همه قول دادند به اتفاق نزد پاسبان که مأمور بود رفتیم من به پاسبان گفتم که شهر قزوین و شهرهای دیگر شمالی به تصرف قوای اجنبی افتاده است و زن و بچه های ما اسیر آنها هستند و ما همگی نگران عائله خود هستیم و تصمیم داریم که به محل خود برویم پاسبان که درجه دار فهمیده بود گفت که ما برای حفظ جان شما قدغن کرده ایم کسی از شهر خارج نشود گفتم خون ما از خون زن و بچه های ما که رنگین تر نیست ما از دلسوزی شما تشکر می کنیم ناچاریم خود را به خانواده خود برسانیم. فوری به تمام رانندگان گفتم سوار شوید آنها با شوق تمام سوار شدند و دست جمعی به راه افتادیم پاسبان خیلی سعی داشت که از حرکت ما جلوگیری کند ولی هیچکدام اعتنا نکردند. در کرج هم پاسبانها خواستند جلو گیری کنند اعتنا نکرده رد شدیم در بین راه خیلی به ما خوش گذشت زیرا در حدود شصت ماشین اتوبوس و باری به راه افتاده بودیم اگر يك ماشین عیب فنی پیدا می کرد همه متوقف می شدند عیب و نقص آن ماشین را رفع می کردند، نهار را در هشتگرد خوردیم.

نزدیک غروب به قزوین رسیدیم و از ورود ما اهالی قزوین خوشحال شدند زیرا همه از جریان بی اطلاع بودند. به منزل آمدم خانم و بچه ها از دیدن من شادمان شدند صبح روز پنجشنبه ششم شهریور از خانه بیرون آمدم مردم همه نگران بودند ساعت یازده صبح طیاره شوروی در بالای آسمان قزوین دیده شد

مردم از ترس هر يك به سوئی متواری شدند چندین بمب به شهر فروریختند و چند خانه خراب شد و جمعی زیر آوار رفتند من از این پیش آمد بی اندازه رنج می بردم فوری چند نفر از دانش آموزان را جمع آوری بسا كمك آنها به خانه های خراب شده رفتم بعضی را به مریضخانه امینی بردیم درشكه ها كار نمی كردند و مردم از ترس بیرون نمی آمدند ادارات تعطیل شده بود شهر هیچگونه امنیت نداشت جمعی از متمولین با فرماندار در تلگرافخانه جمع شده بودند و فرماندار با تهران در تماس بود. روز جمعه هفتم شهریور ساعت ۹ صبح بساز طیارات آمدند قریب دو ساعت شهر را بمباران كردند. تمام خیابانواده های رشتی از روز پنجشنبه در منزل من كه متعلق به وکیلالتجار و حیاط وسیعی داشت [آمدند] و حدود سی خانوار بودند و اغلب كارمندان دولت جمعیت آنها تقریباً يكصد و پنجاه نفر از زن و مرد و بچه می شدند.

فرماندار قزوین احمدی بود از بالای تالار تلگرافخانه برای مردم سخنرانی كرد و گفت هیچگونه وسایل دفاعی نداریم خوب است به كوهها پناه ببرید. من از پائین اعتراض كردم و گفتم آنجا هیچگونه وسیله از قبیل آب و نان و دوا و بهداشت وجود ندارد و شما كه مردم را تشویق می كنید شهر را تخلیه نموده به كوهها پناه ببرند باید قبلاً همه گونه وسایل آسایش مردم را فراهم كنید فرماندار هیچ انتظارچنین اعتراضی را نداشت جمعیت هم كه دور من جمع شدند مخصوصاً وکیلالتجار مرا تحسین كرد. عصر آن روز خانواده های رشتی اصرار كردند كه از شهر خارج شویم من شدیداً مخالف بودم ولی اصرار آنها و داد و فریاد اطفال خردسال آنها و از طرفی تخلیه شهر ناچار ساعت ۶ بعد از ظهر روز جمعه هشتم شهریور به طرف اسماعیل آباد حركت كردیم. خانم من كه تازگی از بیماری ممتد رهائی یافته بود قادر به پیاده روی نبود تا اسماعیل آباد به زحمت خود را رسانید از آنجا تانیاك برای او خرسواری گرفتم جمعیت ما در حدود پانصد نفر می شد نیاك يك ده كوهستانی بود و چند خانه دهاتی محقر داشت این ده گنجایش این همه جمعیت را نداشت ما هم يك خانه را اشغال کرده بودیم تمام جمعیت به این خانه ها پناه بردند. هر اطای متجاوز از پنجاه نفر زندگی می كرد. اطای كه من گرفته بودم آقای ابقائی و خانمش خانواده خرمشاهی و فلكشاهی و وارسته و

با چند خانواده دیگر زندگی می کردیم . شب را تا صبح به سختی به سر بردیم .
صبح روز شنبه هشتم شهریور از قزوین خبر رسید که روسها وارد قزوین
شده اند مأموران شهربانی فرار کرده زندانیها نیز فرار کرده اند بازارها را دزدها به
غارت کشیده و سید ؟ که یکی از تجار و مغازه بزازي داشت و اجناس او
را به غارت برده بودند روسها با تیر کشته اند . این اخبار وحشتناک مرا مضطرب و
پریشان نمود از طرفی يك بچه كوچك من که هشت ساله بود بنام مینوجان با
کلفت ابقائی جا مانده بود ناچار شخصاً تصمیم گرفتم که به قزوین حرکت کنم
جمعیت با تصمیم من مخالفت کردند ولی من پافشاری کردم . اردشیر که آن موقع
سیزده ساله بود با پسر معتمد که تجارت داشت باهم به طرف قزوین حرکت کردیم
و مقداری که جلو آمدیم عده ای را مشاهده کردیم که روی تپه ها خوابیده اند به
آنها نزدیک شدیم از حال آنها پرسیدیم معلوم شد زندانیهای شهربانی هستند که
فرار کرده اند هر کدام کوله بارهایی داشتند و پیدا بود اسباب غارتی بود . از شهر
جویا شدیم گفتند روسها شهر را تصرف کردند و ما همه زندانی بوده ایم که فرار
کردیم پسر معتمدی که این حرفها را شنید از همانجا برگشت هر چه اصرار کردم
که برویم قزوین گفت من از مال و اموال خود چشم پوشیدم خدا حافظی کرد و
رفت . من با اردشیر به راه افتادم ساعت دوازده ظهر وارد قزوین شدیم رفتیم منزل
دیدم مینوجان جلو پنجره نشسته و تنها است گفتیم کلفت ابقائی کجاست گفت
رفته است منزل ابقائی سرکشی کند او را قدری دلداری دادم گفتم من میروم بیرون
زود برمی گردم . منزل ابقائی رفتم سکینه کلفت ابقائی آنجا بود گفتم نهار درست
کن تا من برگردم . از آنجا به خیابان آمدم دیدم تانگهای روسی دو طرف خیابان
ایستاده اند سربازان شوروی همه پاس میدهند از اهالی کسی دیده نمیشود تمام
مغازه ها بسته است فقط چند نفر مهاجر در خیابان دیده می شد . من از مشاهده این
وضعیت خیلی ناراحت شدم تصمیم گرفتم با رئیس قشون ملاقات کنم و از او اجازه
بگیرم که مردم را آزاد بگذارد که به کسب و کار خود مشغول شوند .
در صدد شدم که به سراغ جان بازیان که يك نفرارمنی و مهاجر بود بروم .
او شاگرد کلاس سالمندان بود و پسرش شاگرد دبستان من با هم دوست و آشنا
بودم به خانه اش رفتم ولی متأسفانه او منزل نبود از آنجا به خیابان آمدم که او را

پیدا کنم يك نفر مهاجر دیگر مسلمان و ترک بنام علی که آن هم شاگرد اکابر من بود دیدم که با سربازان شوروی صحبت می کند مرا دید سلام کرد از سرباز جدا شد نزد من آمد گفت شما با چه جرأت از خانه بیرون آمده اید برای او هم تعجب داشت زیرا يك نفر از اهالی دیده نمی شد. گفتم شما زبان روسی را خوب می دانید گفت بلی من سالها در بادکوبه بوده ام. گفتم این دلیل نیست از شما خیلی ها در ایران هستند فارسی را خوب نمی دانند. گفت شما با زبان روسی چکار دارید؟ گفتم به ملاقات رئیس قشون می خواهم بروم و دنبال جان بازیان می گردم او تحصیل کرده است و خوب زبان روسی را می دانسد او با تغیر گفت که شما چرا با يك ارمنی می خواهید به ملاقات بروید من حاضرم با شما بیایم گفتم خوب است برویم.

چند قدمی که رفتیم گفت اول برویم مشروبی بخوریم گفتم خوب نیست من کار مهمی با ایشان دارم با حالت مستی درست نیست پیش او برویم گفت من تا مشروب نخورم نمی توانم حرف بزنم گفتم شما نباید حرفی بزنید باید حرفهای مرا ترجمه کنید گفت ان را هم نمی توانم بدون مشروب انجام دهم ناچار قبول کردم رفتیم در يك رستوران نزدیک داروخانه و ارمناک ارمنی صاحب آن با من آشنا بود داخل رستوران شدیم. جمعیت زیادی از مهاجرین بود و اغلب پا برهنه بودند يك بطر شراب خواست. سرپائی جلوی بار ایستادیم دو استکان پر کرد یکی را بلند کرد و یکی را به من تعارف نمود گفت به سلامتی استالین او استکان را سر کشید و من لب نزده به زمین گذاشتم استکان دیگر را پر کرد گفت به سلامتی رضا شاه او را هم سر کشید باز من لب نزده به زمین گذاشتم استکان سوم را هم به سلامتی هیتلر سر کشید باز من لب نزده به زمین گذاشتم او يك مرتبه عصبانی شد بقیه مرا گرفت گفت تو معلم هستی چه مرام و مسلکی داری بنای توهین گذاشت. من کمال خونسردی را بخرج دادم اردشیر هم همراه من بود برای او نگران بودم مبادا وحشت کند در این موقع درب را باز کرد به زبان روسی بلند به سربازان شوروی که پهلوی تانک ها ایستاده بودند گفت رفقا يك نازی در اینجا است من فوری يك کشیده آزادی زدم گفتم نازی خودتی پدرت است جمعیت که در رستوران بود به حمایت من بلند شدند. خود ارمناک هم از من دفاع کرد.

او را از جلو مغازه به عقب بردند و مرا از مغازه بیرون کردند توضیح اینکه

مغازه فقط يك درب داشت و نیمه ساز بود من و اردشیر بیرون آمدم و گفتم اگر از خیابان بروم ممکن است او مرا دنبال کند. در چند قدمی رستوران گاراوی بود و کسی هم نبود وارد شدیم دیدم از عقب صاحب رستوران و عده‌ای دنبال کردند مرا مجدداً داخل رستوران کردند. بین من و علی مهاجر مشاجره و زد و خوردی شروع شد حسابی علی را زدم جمعیت هم طرفدار من بودند بالاخره پس از نیم ساعت زد و خورد علی را از دست من گرفتند و من از مغازه خارج و به منزل آمدم سبکینه نهار حاضر کرده بود و منتظر بود من نهار نخوردم اردشیر مختصر نهاری خورد پس از يك ساعت مجدداً بیرون آمدم دنبال جانبازیان رفتم باز ندیدم يك نفر مهاجر دیگر که چمدان ساز بود بنام آوادیسیان و روسی را خوب می‌دانست دیدم به اتفاق او نزد رئیس قشون رفتم به این ترتیب اول [به] گراند هتل رفتم بیشتر افسران روسی آنجا منزل داشتند به راهنمایی آنها به سراغ رئیس قشون رفتم یعنی قبلاً با تلفن بسا او صحبت کردند او اجازه داد به ملاقات برویم. رئیس قشون در عمارت پذیرائی منزل داشت آنجا رفتم اجازه حضور داد نزد او رفتم يك شخص قد کوتاه و مسن بود بنام گاسپارف و ارمنی بود. من خودم را معرفی کردم و گفتم معلم هستم چند روز بود که طیارات شما بمب می‌ریخت چند خانه خراب شد و چندین نفر چه کشته و چه زخمی شده‌اند حاکم هم برای مردم سخنرانی کرد که شهر را تخلیه و به کوه‌ها پناه ببرند مردم هم از ترس جان خود به کوه‌ها رفته‌اند و با وضع بدی روبرو هستند آمده‌ام که از شما اجازه بگیرم که آنها به خانه خود برگردند و به کسب و کار خود مشغول شوند.

رئیس قشون نسبت به من خیلی احترام گذاشت گفت ما نسبت به معلمین خیلی احترام می‌گذاریم چرا اهالی فرار کرده‌اند ما این طور فکر کردیم که مردم قزوین تماماً فاشیست و طرفدار آلمانها هستند حال معلوم می‌شود که به دستور حاکم از خانه و زندگی خود دست کشیده‌اند من گفتم که آنها تقصیری ندارند. بیشتر به خاطر بمباران فرار کردند من خانه‌هایی را که خراب شده بود آدرس دادم که بروند و از نزدیک به بینند بعداً او رفته بود به من گفت حق با شماست بعد به من اطمینان داد که به اهالی خبر کنم بیايند و کاری به هیچکس نداریم من گفتم بچه‌های من و تمام همسایه‌ها بیرون شهر رفته‌اند اجازه دهید برویم و آنها را به شهر بیاوریم قبول

کرد و از من تشکر کرد و گفت ما بیست و چهار ساعت است وارد قزوین شده ایم کسی به سراغ من نیامده از آذربایجان تا اینجا هر شهری که وارد شدیم از ما استقبال کردند و همه بکار و کسب خود مشغول بودند جز شهر قزوین که يك نفر در شهر نیست و شهر را خالی کرده اند اولین کسی را که ملاقات کردم شما بودید و خوشبختانه می بینم که معلم هستید و بهتر از دیگران تشخیص می دهید. من هم متقابلاً از او تشکر کردم و گفتم انتظار و آرزوی من این است که شما عملاً به مردم نشان بدهید که ارتش سرخ خونخوار نیست و طرفدار بیچارگان است. تأکید کرد که فردا حتماً به ملاقات او بروم ساعت چهار بعد از ظهر از او خداحافظی کردم. به اتفاق آوادیسیان بیرون آمدیم آوادیسیان خیلی از من راضی بود از اینکه در فکر آسایش مردم هستم. آمدم منزل اردشیر را برداشته به طرف نیاق حرکت کردیم به مینو جان گفتم میروم خانم و بچه ها را بیاورم. ساعت هشت شب وارد نیاق شدم وضع را خیلی آشفته دیدم معلوم شد آقای ابقائی به خانمش محرمانه گفته بود که فلانی را روسها کشته اند به فاصله کم همه مردم که در حدود دویست نفر می شدند فهمیده بودند و ناراحت شده بودند همین که مرا دیدند شادی کردند دست زدند، هورا کشیدند مرا دور کردند احوالات پرسیدند من هم به آنها نوید دادم که روسها با ما کاری ندارند آنها هدف دیگر دارند ملاقات با رئیس قشون را گفتم و اضافه کردم الساعة به قزوین حرکت کنیم معلوم شد که آنها شام نخورده اند نان گیر نیاورده بودند نیاق ده کوچکی بود که بیش از ده خانه محقر روستائی کثیف نداشت و همه بیچاره و فقیر بودند گفتم همین الان حرکت می کنیم شب خنك است آرام آرام با بچه ها حرکت می کنیم همه موافقت کردند جز ابقائی و می گفت من بساور نمی کنم روسهای بلشویك ما را به بیند به مسلسل می بندند با هزار زحمت او را حاضر کردیم خانمش خیلی در این کار زحمت کشید.

ساعت دوازده نصف شب من تمام جمعیت را که اغلب آنها رشتی و کارمند بودند و آقای اشکوری معلم مدرسه من هم با زن و بچه های خود همراه بود حرکت کردیم بعد از چهار ساعت و رد شهر شدیم نزدیک باغ سپهسالار چند افسر روسی و سرباز بود جلو رفتیم و رقه ای را که رئیس قشون به من داده بود ارائه دادم به من احترام گذاشتند همراهان که این منظره را دیدند ایمان حاصل کردند همه با خوشحالی

به طرف خانه‌های خود رفتند. در کوچه‌ها کسی دیده نمی‌شد هنوز کاملاً هوا روشن نشده بود خانم من که تازه از ناخوشی بلند شده بود و آرين را حامله بود خیلی شاداب و خوشحال بود از اینکه به خانه برمی‌گردد و زندگی را از سر می‌گیرد وارد خانه شدیم مینوجان خواب بود خانم او را بغل کرد و بوسید او هم خیلی خوشحال بود. من بعد از صرف صبحانه ساعت شش صبح به ملاقات رفتم رئیس قشون از دیدن من خوشحال شد گفت من از ورود شما اطلاع داشتم معلوم می‌شود که شما استراحت نکرده‌اید آثار خستگی از چهره شما پیداست گفتم من برای نجات ددها هزار نفر از هموطنانم که در کوه‌ها و بیابانها بدون غذا سرگردان و آواره‌اند نگران هستم اجازه بدهید آنها را همین حالا به شهر وارد کنیم. گفت بسیار خوب هر نوع کمک بخواهید من حاضرم گفتم تمام گاراژها و وسایط نقلیه در دست شما است اجازه بدهید چند ماشین در اختیار ما بگذارند و من آنها را از اطراف به شهر بیاورم قبول کرد و خطی به من داد.

من فوری بوسیله آقاي سروشیان که یکی از دوستان بود و زردشتی بود در خانه‌اش پنهان شده بود چند نفر از زردشتی‌های دیگر به گاراژها رفتم پانزده ماشین سواری و باری گرفتم ماشین‌ها را به امامزاده باراجین - آباد و اسماعیل - آباد و اطراف فرستادم جمعیت را وارد شهر کردیم. سه روز این عمل انجام شد و مردم همگی به کسب و کار خود مشغول شدند رؤسای ادارات که به اطراف فرار کرده بودند همه آمدند جز حاکم و شهربانی. تمام پلیس‌ها مخفی شده بودند رابطه من با گاسپارف برقرار بود روزی سه مرتبه به ملاقات می‌رفتم وقتی که مردم همه با خیال راحت به کسب مشغول شدند به رئیس قشون پیشنهاد کردم اجازه دهد ما يك نفر را برای سرپرستی شهر انتخاب کنیم از پیشنهاد من استقبال کرد گفت چکار خواهید کرد گفتم جمعی را دعوت بگیریم از بین آنها [شخصی را] که صلاحیت دارد با رأی اکثریت انتخاب می‌کنم. خیلی خوشش آمد دست محکمی به من داد و گفت يك شخص امین را هم به من معرفی کن که من بوسیله او احتیاج قشون را فراهم کنم. احتیاج قشون گوشت بود و نان و سایر احتیاجات را خودشان داشتند. پول ایران نداشتند و گفت این شخص اگر راضی شود احتیاجات ما را بدهد تا ما پول ایران فراهم و به او بدهیم. من حاج معتمد که آن موقع رئیس

خشکبار بود و با من آشنائی داشت ملاقات کردم و او را راضی کردم که از پول خود گاو یا گوسفند خریداری و تحویل دهد تا بعد وجه آن را به پول ایران بگیرد او قبول کرد. به رئیس قشون معرفی کردم از همان روز شروع بکار کرد بعد به چاپخانه رفتم کارت دعوت برای تعیین سرپرست شهر در حدود هزار برگ چاپ کردم کارتها را توزیع کردم در حدود ششصد نفر از معاریف و اصناف شهر در گراند هتل حاضر شدند.

تشکیل شورای موقت برای اداره شهر قزوین

در افتتاح مجلس گفتم قریب ده روز است ارتش سرخ وارد قزوین شده است اهالی قزوین به اغوای حاکم شهر را ترك گفته‌اند رؤسای ادارات هم فرار کردند حاکم و شهربانی هم فرار کرده و شهر را بی‌پناه و سرپرست گذاشتند فعلاً سربازان شوروی در شهر پاسداری می‌کنند روی این اصل ما تصمیم گرفتیم يك نفر از بین خود برای سرپرستی شهر برای مخفی انتخاب بکنید و او با تهران تماس بگیرد و تقاضای اعزام حاکم و شهربانی نماید. همه با خوشحالی تمام استقبال کردند و گفتند ما به شما اطمینان داریم هر که را خودتان انتخاب کنید ما قبول داریم. من گفتم این صحیح نیست اصل دموکراسی این است که اکثریت انتخاب کنند بعد آقای سید احمدخان امیرشاهی شرحی سخنرانی کرد از من خیلی تمجید کرد و تقاضایش این بود که من قبول این مسئولیت کنم ولی من به جهاتی نمی‌توانستم قبول کنم رد کردم. به اصرار مردم که انتخاب با من باشد بعد من آقای سالار منصور غفاری را که یکی از مجاهدان دوره مشروطیت و شخص معمر و سالخورده و محترمی بود معرفی کردم همه مردم دست زدند هورا کشیدند و رقه سفید بین مردم قسمت کردم به اکثریت آراء انتخاب شد.

آقای سالار منصور بلند شد نطق مختصری کرد و از من تمجید و تعریف نمود و اضافه کرد که من قبول می‌کنم به شرطی که شما با من همراه باشید و با مشورت شما کار انجام دهم من هم قبول کردم. جمعیت بعد از يك ساعت پس از تنظیم صورت جلسه و امضای آن خارج شدند. ساعت ده شب من به اتفاق سالار

منصور به تلگرافخانه رفتیم و گفتیم با فروغی نخست وزیر تلگراف حضوری کنیم و شما چگونگی را گزارشی به او بدهید. رفتیم تلگرافخانه گفتند سیم پاره است من گفتم الساعه بازمی کنم سالار منصور را آنجا گذاشتم فوری پیش رئیس قشون رفتم چگونگی را گزارش دادم خیلی خوشحال شد. گفتم قصد دارم با نخست وزیر تلگراف حضوری کنم و موافقت او را با این اقدام اهالی جلب نمایم از تصمیم من بسیار تحسین کرد دست مرا فشار داد گفت خوب همین الان سیم را وصل خواهیم کرد گفت شما تا تلگرافخانه رسیدید سیم وصل خواهد شد. فوری به تلگرافخانه آمدم سالار منصور پرسید چطور شد گفتم بفرمائید پای دستگاه رئیس پست و تلگراف شخصاً پای دستگاه آمد همینکه دگمه را فشار داد با کمال تعجب به من نگاه کرد و گفت عجب معجزه ای بعد از پنج روز انتظار ارتباط با تهران برقرار شد. رئیس پست شخصاً با مرکز مشغول مخابره شد پس از يك ربع مخابره گفت تلفنی با نخست وزیر تماس گرفته شد نخست وزیر گفته با من چکار دارند بگوئید.

آقای سالار منصور مطالب را روی ورقه نوشته به رئیس پست داد او مخابره کرد نخست وزیر از این اقدام اهالی که بسیار شگرف بود تحسین کرد و به سالار منصور تبریک و تهنیت گفت دستور داد شما از طرف من هم برای این سمت تعیین می شوید لازم است با ارتش سرخ همراهی نمائید و احتیاجات آنها را از حیث خواروبار و غیره فراهم کنید امنیت شهر و آسایش اهالی را فراهم سازید و گفت که ما با مقامات شوروی مشغول مذاکره هستیم و قریباً حاکم اعزام خواهیم داشت و شما تا آمدن حاکم از شهر و ادارات سرپرستی نمائید. قریب دو ساعت این مخابره انجام شد و سالار منصور روی مرا بسوسید و گفت شما مرا از اضطراب خلاص کردید و من از حالا آماده خدمتگزاری هستم. از تلگرافخانه ساعت ۱۲ نصف شب بیرون آمدم سالار منصور را به منزل رسانیدم از آنجا پیش رئیس قشون رفتم چگونگی را گفتم خیلی خوشحال شد تعجب اینجاست من هر وقت پیش رئیس قشون میرفتم همه وقت با لباس رسمی خود پشت میز می دیدم از او خدا حافظی کردم به منزل آمدم.

از فردای آن روز من درب مدرسه را باز کردم و دفتر ثبت نام را آماده

کردم رئیس فرهنگ نبود مدارس دیگر هم اغلب مدیران و معلمان در شهر نبودند همان روز شاگردان من و معلمان حاضر بودند. معلمان مشغول امتحانات تجدیدی شدند نزدیک ظهر سالار منصور دنبال من فرستاد نزد او رفتم گفت من از صبح تا حالا منتظر شما بودم عقب شما فرستادم منزل نبودید. گفتم امروز چهارده شهریور است مدرسه را باز کردم و مشغول کار بودم گفت حالا من چکار کنم گفتم اولین وظیفه شما این است که به ادارات بروید و از آنها سرکشی کنید و هر کدام باز نیستند دنبال رئیس و کارمندان بفرستید و ادارات را باز کنند. گفت راجع به شهربانی چکار کنیم گفتم موافقت روسها را در این باب جلب می کنم و به شما اطلاع می دهم سالار منصور از همان ساعت اول به دادگستری و بعد به دارائی و ثبت و آمار و فرهنگ رفت جز رئیس ثبت کسی از رؤسا نبود دستور داد از فردا همه کارمندان سرکار خود حاضر شوند و همینطور هم شد. من رئیس قشون را ملاقات و راجع به شهربانی صحبت کردم گفت ما از وقتی که وارد ایران شده و از هر شهری که عبور کردیم همه از شهربانی و پلیس اظهار تنفر می کردند گفتم بین آنها اشخاص شریفی هم هستند و مردم آنها را می شناسند شما اجازه بدهید تا شهربانی را بوسیله همین اشخاص شریف باز کنیم اجازه داد و گفت ما به شما خیلی اطمینان داریم بروید انجام دهید. من ابتدا نزد آقای صدیق رئیس دفتر شهربانی رفتم منزل نبود خانمش مدیر دبستان بود بنام کوچک صدیق با هم آشنا بودیم چگونگی را گفتم با من بیرون آمد رفتیم در همسایگی خانه آنها او را ملاقات کردم او از وحشتی که داشت راحت شد با هم از خانه بیرون آمدیم به اداره حکومتی رفتیم او را به سالار منصور معرفی کردم و گفتم به وسیله ایشان شهربانی را باز کنید از همان روز پاسبانها خود را معرفی و افسران و درجه داران هم حاضر شدند به آنها سفارش شد که بسا مردم خوشرفتاری و حسن سلوك داشته باشید رئیس دفتر خیلی خوشحال بود به مرکز تلگرافی افتتاح شهربانی را اطلاع داد و تقاضای اعزام رئیس کرد.

خلاصه ظرف يك هفته ادارات مفتوح شد و شهر آرام و مردم در کمال خوشی بکار خود مشغول شدند بیشتر کارها برای فردی که پیش می آمد و به من مراجعه می کرد فوری رسیدگی و رفع می شد. خواروبار قند و شکر و برنج تحت

مراقبت من بود که بازار سیاه درست نشود يك روز متخلفی از اهل تاجکستان نزد من آمد و گفت که من در تاجکستان دکان دارم ده کیسه قند و شکر احتیاج دارم گفتم ده کیسه قند و شکر برای يك ده کوچک مثل تاجکستان زیاد است گفت دهات اطراف هم استفاده خواهند کرد گفتم در قزوین آشنائی دارید. گفت دارم گفتم به من معرفی کن رفت و برگشت گفت آن شخص حاضر نشد بیش شما بیاید و گفت اگر زحمت نباشد ایشان تشریف بیاورند نزد ما. من قبول کردم با هم به راه افتادیم در وسط راه او يك پاکت دستم داد پاکت محتوی اسکناس بود گفت چیز قابلی نیست از من قبول کنید من فوری دستش را محکم گرفتم به طرف گراند هتل حرکت کردیم قصد شهربانی داشتم نزدیک گراند هتل که رسیدیم با يك جهش سریع از دستم فرار کرد به کوچه مقابل گراند هتل گریخت من هم دنبالش دویدم اما نرسیدم در بین راه او خیلی التماس می کرد و من او را نصیحت و دلالت می-کردم.

از وقتی که من وارد قزوین شدم و شهر در اختیارم بود علی مهاجر را ندیده بودم يك روز از جلوی گراند هتل میرفتم علی را دیدم او با يك نفر حرف میزد متوجه من نبود جلو رفتم با وحشت تمام سلام کرد از حالش پرسیدم گفتم چکار می کنید؟ گفت بیکارم خیلی سخت می گذرد گفتم اهل کجائی؟ گفت اردبیلی هستم ولی سالها من در بادکوبه کاسبی می کردم چون ایرانی بودم و سجل ایرانی داشتم مرا از بادکوبه بیرون کردند گفت در بادکوبه برادر و خواهر و مادر و فامیل زیاد دارم به ایران که آمدم شهربانی مرا به قزوین فرستاد و نگذاشت به وطنم بروم گفتم میل دارید به اردبیل بروید با خوشحالی گفت اگر وسیله باشد کمال میل را دارم آدرس گرفتم خداحافظی کردیم. با رئیس قشون ملاقات کردم و تقاضا کردم که عده ای در زمان سابق بنام مهاجر از بادکوبه به ایران آمده اند و شهربانی مانع آنان از زندگی در شهرهای خود گردیده است و آنها را مجبور کرد که در شهرهای نا آشنا زندگی کنند اجازه خواستم که بر وسیله گامیونهای ارتشی که دائماً در رفت و آمد بودند آنها را حمل کنند قبول کرد و به فرماندهان خود دستور داد این عمل را انجام دهند من با شهردار که آقاي سروشیان دوستم بود تماس گرفتم از محل بودجه برای هريك مسافر چهل تومان خرجی راه اعتبار گرفتم از همان روز

دنبال علی رفتیم و بوسیله او مهاجرین دیگر که اهل آذربایجان و مایل به برگشت به اوطان خود بودند جمع آوری و در حدود هشتاد نفر همان روز اسم نویسی کردیم در ظرف دو روز آنها را راهی نمودم در ظرف يك هفته یکصد نفر دیگر را به اوطانشان روانه نمودیم این عمل باعث شد تا اندازه‌ای قزوین از هرج و مرج و ناامنی راحت شود.

آقای حاج معتمد سرگرم تهیه گوشت بود همه را به قیمت خوب از اطراف می‌خرید و تحویل قشون می‌داد روزی سی تن گوشت تحویل می‌داد و رسید می‌گرفت این عمل يك هفته طول کشید عده‌ای حسد بردند چندین نامه محرمانه به رئیس قشون نوشتند و او را متهم کردند که رئیس خشکبار است اصلاً اطلاعی از گوشت و قصابی ندارد ثانیاً او از عوامل فاشیست و با آلمان رابطه دارند. ملاقات من با رئیس قشون مرتباً شبها ساعت ۲۰ انجام می‌شد يك شب رئیس قشون يك بسته پاکت دستم داد گفت اینها را بخوانید من کاغذها را باز کردم همه را خواندم تماماً شکایت از حاج معتمد بود موضوع را برای رئیس قشون توضیح می‌دادند. رئیس قشون گفت راجع به حاجی معتمد مردم حقیقت می‌گویند؟ گفتم ایشان رئیس خشکبار هستند و شخص بسیار امینی است مردم به خیال اینکه ایشان در معامله با شما سود می‌برد حسد می‌برند گفت شما در این باب تحقیق کنید شاید مردم راست می‌گویند قبول کردم فردای آن روز نزد حاج معتمد رفتم قضیه را گفتم خیلی پریشان شد گفت از سال ۱۳۱۹ که روسها اعلان جنگ با آلمان دادند رابطه تجارتي ما با آلمان قطع شد. دستور داد دفاتر شرکت را در اختیارم گذاشت من کاملاً بررسی کردم حق با ایشان بود به رئیس قشون گزارش کردم و رفع سوء تفاهم شد تمام پاکت‌ها را حضور من آتش زد. در ظرف يك هفته در حدود پنجاه و هفت هزار تومان گوشت تحویل قشون شده بود و حاج معتمد دیناری نگرفته بود خوشبختانه رابطه با تهران برقرار شد ارتش سرخ توانست پول ایران فراهم کند تمام پول حاج معتمد را پرداخت کردند رئیس قشون در این تاریخ ایران را ترك گفت با هم خدا حافظی کردیم در شب خدا حافظی از من تشکر کرد که يك فرد ایرانی وطن پرست و خدمتگذار میهن خود می‌باشم. از این تاریخ شهر در امنیت بود رؤسای ادارات و کارمندان مشغول شده بودند. شهر بانی کاملاً دایر و حاکم از

تهران آمده بود قشون هم عسدهای به جبهه رفتند فقط عده قلبلی در قزوین متوقف شدند و کارشان تحویل مهمات از انگلستان و امریکا در ایستگاه راه آهن بود من هم بکار مدرسه می‌پرداختم و به آن سرگرم بودم.

بازهم در بدری - انتقال به رشت

سال ۱۳۲۰ به آخر رسید سال ۱۳۲۱ آغاز گردید روزنامه‌های ایران تشکیل چند حزب را به ملت ایران نوید دادند. یک شب مرا در خانه آقای ابراهیم الموتی که یکی از وکلای درجه یک دادگستری و سوابق آزادیخواهی داشت و از اقوام شیخ اسحق الموتی وکیل دوره اول مجلس شورا بود و با نورالدین الموتی قرابت داشت دعوت گرفتند. قریب ده نفر از قبیل مرزبان مدیر مدرسه و صباغ که یکی از تجار روشنفکر و آقای وکیل التجار [نیز در آنجا بودند] راجع به اوضاع آشفته ایران صحبت شد و همگی اظهار تأسف می‌کردند. من که از بچگی شیفته مسایل اجتماعی بودم رشته سخن را بدست گرفتم اول از همه تشکر کردم که چند ساعتی از وقت خود را صرف کارهای اجتماعی می‌کنند و گفتم که کشور ما مشروطه است در حکومت مشروطه همه مردم در کارهای اجتماعی شریک و سهم هستند باید با کمک یکدیگر استقلال و تمامیت ارضی وطن خود را حفظ نمایند و خیلی مطالب دیگر گفته شد همگی متفق شدند که حزبی تشکیل دهیم و از مردم دعوت بگیریم. من که در دوره مشروطیت محصل بودم و در حزب دموکرات شرکت داشتم مرام و نظام آن را حفظ بوده و مفید به جامعه می‌دانستم پیشنهاد کردم که حزب دموکرات بهترین حزب و دارای مرام عالی است همه مواد آن را گفتم قرار شد من و آقای مرزبان که می‌گفت در زمان مشروطه دموکرات بودم مرامنامه حزب دموکرات را بنویسیم.

جمعیت متفرق شدند شیخ ابراهیم الموتی مرا نگاهداشت بعد کاغذی به من نشان داد و یک دفترچه که مرامنامه حزب توده بود ارائه داد نامه را آقای الموتی نوشته بود و توصیه کرده بود که این حزب را در آنجا تشکیل دهم و منظور از دعوت آن شب هم همین بود ولی گفتم که شما مجال سخن به من ندادید. گفتم

بسیار خوب شما مرامنامه را به من بدهید مطالعه کنم و در اطراف کسانی که این حزب را بوجود آورده‌اند تحقیق کنم و سابقه دادم سال ۱۳۰۴ که سلطنت قاجاریه منقرض شد انگلیس‌ها در ایران حزب جمهوریخواه تشکیل دادند من هم طرفدار این حزب شده بودم و مأمور تشکیل آن در حوزه لاهیجان و لنگرود و رودسر بودم بعد که قضیه کشف شد از این جمعیت خارج و با دسته‌ای که الغاء سلطنت قاجار را خواستار شدند پیوستم و در انتخابات مجلس مبعوثان فعالیت نه‌ودم. آقای الموتی متقاعد شد.

یک ماه طول کشید روز ۲۵ اردیبهشت سال ۱۳۲۱ وزارت فرهنگ تلگرافی مرا احضار کرد من در ظرف یک هفته امتحانات داخلی را شروع و به اتمام رسانیدم کارنامه‌ها را هم نوشته شب و روز کار می‌کردم و مدرسه را تحویل یکی از معلمین دادم و به تهران آمدم. به اداره فرهنگ شهرستانها مراجعه کردم گفتم علت احضار چیست؟ گفتند شما خودتان را به فرهنگ ناحیه هفت سه راه امین حضور معرفی کنید به آنجا رفته معلوم شد که باید کوپن بین اهالی این ناحیه قسمت کنم ناحیه هفت از سه راه تا میدان و از دروازه دولاب میدان ژاله میدان شهناز خیابان بهارستان تا سرچشمه منتهی می‌شد. این عمل پانزده روز طول کشید در این ناحیه اغلب رؤسای فرهنگ و دبیران عالی رتبه و کارمندان با سابقه با همراهی عده‌ای از کارمندان عالی رتبه اداره آمار شرکت داشتند. مأموری که از طرف اداره آمار با من بود قاسمی نام داشت کوپن دست من بود می‌نوشتیم و هر دو امضا می‌کردیم از صبح تا ظهر توزیع می‌کردیم و روز دیگر ناحیه می‌رفتم ته چک کوپنی را تحویل می‌دادیم و وارد دفتر می‌کردیم مجدداً دسته چکهای کوپن جدید تحویل می‌گرفتیم. من شبها گاهی منزل آقای حجازی میرفتم و بیشتر منزل جمشید کشاورز میرفتم.

کوپن را در بازار هر برگه ده تومان می‌خریدند یک روز قاسمی مرا به منزلش دعوت گرفت بعد از نهار گفت من رتبه هشت هستم شما چه رتبه‌ای دارید گفتم رتبه ۳ تعجب کرد گفت چند سر عائله هستی گفتم دوازده فرزند دارم تعجب کرد که با پنجاه و شش تومان چگونه زندگی می‌کنید گفت خدا خواسته که شما کوپن تقسیم کنید هر کوپن سفید را جهودی هست که با من آشناست دوازده تومان می‌خرد روزی چهارصد برگ کوپن تقسیم می‌کنیم نصف او را می‌فروشیم گفتم

صورتی که به اداره می‌دهیم نام چه اشخاصی را باید نوشت گفت آن با من زیرا من از روی دفتر آمار نام و نام خانواده و شماره شناسنامه تهیه می‌کنم پولی که بدست آمد نصف مال شما نصف مال من. گفتم آن جهود چه بهره دارد گفت او مبالغه زیادی استفاده می‌کند گفتم بسیار خوب فهمیدم مقصود شما را، جنابعالی یکت نهار رشوه به من داده‌اید می‌خواهید اسباب بدبختی من و یکت مشت عائله مرا فراهم کنید و با این کار اولاً عده‌ای از هموطنان من از خرید قند و شکر محروم می‌شوند و ثانیاً یکت جهود بنوائی می‌رسد ثالثاً توزیع کوپن ما بیش از شش روز طول نمی‌کشد سهم من ششصد تومان می‌شود اگر این قضیه کشف شود باید یکت عمر بدبخت و بد نام شوم. او به خیال این که سهم من کمتر است گفت دو سهم مال شما گفتم خیر محال است گفت هر چهار صد برگ را پر می‌کنیم روزی دوست تومان در آمد خوبی است گفتم شما بفرمائید دو ملیون تومان من، اهل این کار نیستم و من عائله خود را هرگز حاضر نیستم با پول حرام اداره کنم. خلاصه پس از دو ساعت محاوره هرچه سعی کرد که مرا راضی کند من حاضر نشدم از فردای آن روز قاسمی حاضر نشد با من برای توزیع کوپن بیاید و من سه روز با شخص دیگری رفتم و کارم تمام شد چند روزی هم در ناحیه برای تهیه گزارش ماندم و کار ما تمام شد خود را به اداره فرهنگ شهرستانها معرفی کردم اجازه خواستم که به قزوین بروم گفتند که شما را از قزوین بیرون کرده‌اند و دیگر نمی‌توانید آنجا بروید علت را پرسیدم گفتند که شهربانی کل دستور داده است.

حالا موقعی است که مختاری رئیس کل شهربانی دوره شاه سابق زندانی و هر روز او را محاکمه می‌کنند. یکت روز من جواز گرفتم برای تماشا رفته بودم و کسروی جنایات او را تشریح می‌کرد و من در وزارت فرهنگ با ایرانی که رئیس فرهنگ شهرستانها بود مشاجره کردم بتدیری عصبانی بودم که حد نداشت. ایرانی با نرمی با من صحبت می‌کرد گفت شما هر جا را بخواهید می‌فرستم جز قزوین من موقع را غنیمت شمرده گفتم رشت می‌روم گفت بسیار خوب به من مهلت بدهید تا با وزیر مذاکره نمایم من این موضوع را با جمشید کشاورز گفته بودم. یکت روز منزل جمشید بودم دکتر کشاورز تلفونی با من صحبت کرد احوالات خواست من

چگونگی را گفتم او گفت فوری پیش من بیائید من و جمشید به خیابان استخر که مطبش آنجا بود رفتیم او تلفونی با یک نفر صحبت کرد راجع به من بود. مذاکره تلفنی تمام شد گفت با سلیمان میرزا صحبت می کردم او مایل است شما را ببیند بعد از نیم ساعت من به اتفاق دکتر کشاورز به خیابان ژاله خانه شماره ۵۲ که منزل سلیمان میرزا بود رفتیم این خانه دو طبقه مشرف به خیابان و اطاقهای مفصل و مبله داشت با هم روبوسی کردیم و از مرحوم میرزا صحبت کرد او خیال می کرد من با مرحوم میرزا نسبت دارم و از جریان من اظهار تاسف کرد گفت که شهربانی حق نفی بلد را ندارد و شما فردا صبح بیائید با هم برویم پیش سهیلی نخست وزیر.

فردا صبح رفتم به اتفاق ایشان پیاده راه افتادیم از خیابان ژاله به میدان بهارستان و از آنجا به خیابان اکباتان جلوی وزارت فرهنگ که رسیدیم گفت این تابلو درب را که باکاشی نوشته شده بخوانید « هدیه حضرت اشرف سردار سپه به وزارت فرهنگ » گفت داستان از این قرار است که سال ۱۳۰۲ موقعی که سردار سپه نخست وزیر بود من وزیر فرهنگ بودم آن موقع وزارت فرهنگ در یک خانه اجاره ای بود و این عمارت متعلق به ورثه ظل السلطان که پسر عموی من بود تعلق داشت از ورثه چهل هزار تومان خریدم و قباله آن را گرفتیم. در هیئت وزیران که من جریان فرهنگ را گزارش کردم و گفتم فلان عمارت را برای وزارت فرهنگ خریدم. سردار سپه وقتی فهمید با حالت عصبانیت گفت چرا برای فرهنگ خریدی من برای خودم می خواستم بخرم زود برو معامله را به هم بزن. من گفتم این معامله را من بوسیله چند نفر فرهنگی که همه از اعضای مؤثر وزارت فرهنگ هستند خریده ام حال اگر معامله به هم بخورد انعکاس بد دارد و چون روز اول کار شما است صورت خوشی ندارد و مردم مایوس و دلسرد می شوند و من اگر اجازه بدهید عمارت را به نام شما می خرم و می نویسم هدیه شما به فرهنگ. با اکراه راضی شد بشرطی که پنج هزار تومان به سردار سپه از طرف وزارت فرهنگ داده شود همینطور عمل شد.

بعد از اکباتان به خیابان ارک و از آنجا به کاخ گلستان رفتیم دم درب سرباز مسلح ایستاده بود داخل محوطه شدیم از آنجا به کاخ نخست وزیر رفتیم پیش خدمت اجازه ورود داد اطاق بزرگ بود آقای سهیلی پشت میز تنها نشسته و نامه می خواند

همینکه سلیمان میرزا را دید از جا بلند شد و استقبال کرد دست داد و احوالپرسی نموده سلیمان میرزا کمی ریش داشت بدون کراوات و کلاه کپی به سر داشت اگر کسی در خیابان او را میدید تصور می کرد يك نفر کارگر و دهقانی است. سلیمان میرزا مرا معرفی کرد گفت: تبعید از قزوین. سلیمان میرزا اجازه نشستن داد من هم پهلوی او نشستم جریان را گفت و از شهربانی شکایت نمود و گفت رویه سابق را پیش گرفته اند برای مردم پرونده سازی می کنند باید دست این قبیل عناصر را کوتاه کرد. سهیلی از من جويا شد من گفتم بیست روز قبل مرا تلگرافی احضار کردند در بخش ۷ تهران کوپن توزیع می کردم کارم تمام شد به وزارت فرهنگ مراجعه کردم گفتند طبق دستور شهربانی به قزوین نباید بروید. علت را پرسید گفتم نمی دانم فوری تلفن کرد به شهربانی. رئیس شهربانی مرا احضار کرد نخست وزیر گفت بسرو پیش رئیس شهربانی. بعد از نیم ساعت توقف و صرف چائی بلند شدیم خداحافظی کردیم سلیمان میرزا گفت شما تنها بروید شهربانی نتیجه را گزارش بدهید.

من تنها رفتم رئیس شهربانی سرتیپ صفاری بود خود مرا معرفی کردم احترام گذاشت تلفونی با يك نفر صحبت کرد بعد به من گفت بروید اطاق سیاسی دستور داده ام بکار شما رسیدگی کنند. پس از صرف چای رفتم اطاق سیاسی نزد معزی نام خود مرا معرفی کردم يك نفر در اطاقش بود او را بیرون کرد من و او تنها بودیم نشستیم او بنا کرد به من نصیحت کردن که ما ایرانی هستیم و باید برای ایران کار کنیم بطوری که گزارش داده اند شما برای روسها کار می کنید. از شنیدن این مطالب خیلی ناراحت شدم گفتم شما مرا نصیحت می کنید که وطن را دوست داشته باشم. من معلم هستم يك عمر به محصلینم درس وطن پرستی می دهم من با اجنبی مخالفم. گفت پرونده شما حاکی است که شما روس پرست هستید ده سال قبل شما را به همین جرم به قزوین تبعید کرده اند و الان هم برای روسها فعالیت می کنید از وقتی که روسها در قزوین ورود کرده اند شما با آنها همکاری می کردید همه کارها موقع ورود قشون در دست تو بود و این بهترین گواه است. من در جواب گفتم خیلی جای تأسف است که گزارش دهنده آدم بسیار بی انصاف و بی اطلاعی بوده است. وضع روزهای مباران قزوین و متواری شدن اهالی را

به کوهها تشریح کردم و تمام جزئیات را شرح دادم يك ساعت طول کشید. معزی مات شده بود به من خیره شده و نگاه می کرد بعد خیلی عذر خواست و گفت الان به وزارت فرهنگ می نویسم و شما را به قزوین برگردانند گفتم شما الان به رئیس شهربانی جریان را گزارش دهید و او به اطلاع نخست وزیر برساند. قبول کرد فوری نزد رئیس شهربانی رفت و بعد او هم به نخست وزیر تلفن نمود. از موقعی که من به شهربانی آمده بودم تا خروج دو ساعت و نیم طول کشیده بود همینکه وارد سالن شدم کشاورز با چند نفر دیگر به طرفم آمدند جریان را پرسیدند من همه را شرح دادم خیلی خوشحال شدند معلوم شد آنها را سلیمان میرزا به سراغم فرستاده بود.

به اتفاق رفتم و نهار خوردیم عصر آن روز پیش سلیمان میرزا رفتم جریان را گفتم بعد از من دعوت گرفت که وارد حزب شوم و از مرام آن تعریف کرد گفتم مطالعه کرده ام. از منزل ایشان به اتفاق پیاده به خیابان لاله زار آمدم در پاساژ وارد ساختمانی شدم معلوم شد مرکز حزب است همه از دوستانم بودند من که از سوابق و پاکی طینت آنها اطلاع داشتم آنها با آغوش باز مرا پذیرفتند از این تاریخ من قبول این مرام کردم. فردای آن روز به وزارت فرهنگ رفتم نامه شهربانی رسیده بود گفتند شما باید زود بروید گفتم من قزوین نمی روم باید رشت بروم گفتند باید جانشین واجد شرائط انتخاب شود من گفتم یکی از کارمندان فرهنگ رشت بنام شکراله مهریار داوطلب است ابلاغ او را صادر کنید گفتند باید رئیس فرهنگ رشت موافقت کند. رئیس فرهنگ رشت آقای کسروی بود با او تلفونی تماس گرفتند موافقت کرد همان روز ابلاغ مرا به رشت نوشتند. خدمت سلیمان میرزا رسیدم اختیارات حزب گیلان را به من سپرد.

مسوول تشکیلات گیلان آقای حسین نیکروان مدیر روزنامه صورت و سابقاً معلم من بود و خیلی مورد احترام من بود من با کمال میل قبول کردم فوری به قزوین آمدم اول رفتم شهربانی آقای صدیق را ملاقات کردم از شهربانی گله کردم او گفت شهربانی تقصیر ندارد حاکم قزوین گزارش کرده است از آنجا نزد حاکم آمدم گله گزاری شروع شد بالاخره حاکم گفت از مرکز دستور رسیده بود که تحقیق کنیم موقع ورود ارتش سرخ چه اشخاصی با آنها همراهی می کردند من

تحقیق کردم فقط شما بودید که با روسها همراه بودید و حقیقتاً با مردم همراه و خدمت بزرگی انجام داده‌اید و مدت بیست روز شهر را نگاه داشتید این گزارش من به مرکز بوده دستور داد پیش‌نویس را آوردند و نشان داد به منزل رفتم خانم من خیلی نگران بود زیرا چند روز از من اطلاعی نداشت خلاصه از فردای آن روز من ائاثیه را جمع و به رشت حرکت کردم آقای ابقائی قزوین بود آقای یزدانفر هم قزوین بود آنها بعد از ده روز به رشت منتقل شدند.

فعالیت‌های سیاسی و حزبی در گیلان

در رشت منزل خودم ورود کردم خانه من دو اطاق درب و پنجره داشت يك اطاق دیگر ناتمام بود اصلاً ساختمان منزل ناتمام بود زیرا سال ۱۳۰۸ که خانه را ساخته بودم سال ۱۳۱۰ یعنی دو سال دیگر به قزوین تبعید شده بودم ناچار به سید حسن که سابقاً جنگل بود و بعد از جنگل در شهرداری کار می‌کرد شخص فقیر و عیالمند بود ماهی چهار تومان اجاره رسمی داده بودم شش سال نشست فقط دو سال اول کرایه داد چهار سال کرایه مقروض بود و توانائی پرداخت آن را نداشت همه را بخشیدم و خانه را بدائی آقا میرزا علی آقا فروزی به همان مبلغ اجاره داده بودم. وقتی که من وارد رشت شدم او دو سال کرایه مقروض بود آن را هم بخشیدم در ظرف يك هفته خانه را تخلیه کرد. این مدت باتمام بچه‌ها در اطاق بدون درب و پنجره زندگی می‌کردیم. آقای یزدانفر هم به رشت منتقل شده بود مادرش و خیراله همشیره زاده‌اش قبلاً با ما آمده بود و يك‌جا زندگی می‌کردیم. خانم ابقائی با کلفتش هم قبلاً باهم و با ما از قزوین آمده بود بعداً خود ابقائی به رشت منتقل شد جمعاً تعداد نفراتی که در منزل، سکونت داشت بیست نفر می‌شد که مخارج همگی را من متحمل می‌شدم و خسانم من و بچه‌های من شبانه روز به پخت و پز مشغول بودند.

به اداره فرهنگ رفتیم رئیس فرهنگ آقای کسروی و با هم در اردوی پیشاهنگی آشنا شده بودیم ایشان جزو دسته من بود و من مربی او بودم خود مرا معرفی کردم خیلی از من تجلیل کرد و این باعث تعجب آصف و رائق و سایر

کارمندان قدیمی شده بود. آقای کسروی گفت شما در اداره کار کنید تا از وجود شما بیشتر استفاده شود بازرسی را به من واگذار کرد تا آن موقع بازرسی فرهنگ را آقای آصف که هم معاون فرهنگ و هم بازرس بود [اداره می کرد] من هم به این سمت مشغول شدم به بازرسی سر و صورت دادم معرفی کلیه دانش آموزان به دبستان و دبیرستان و دفتر امتحانات و نقل و انتقال دانش آموزان و دبیران و آموزگاران عزل و نصب مدیران با بازرسی شده بود و من باجدیت به همه اینکارها می رسیدم. اغلب تا ساعت ده شب تنها در اداره بودم کارهای جاری و پاسخ نامه های رسیده را می دادم امتحانات مدارس تمام شده بود هنوز نتیجه را گزارش نکرده بودند چند بخشنامه نوشتم و ضرب الاجل گذاشتم چنانچه در موعد مقرر گزارش نرسد متصدیان مربوطه تعقیب می شوند و همینطور شد مخصوصاً نماینده فرهنگ طولش و رودبار و رودسر تعقیب و به رشت احضار شدند. علت این تسامح این بود که تصور می کردند کشور اشغال شده و دیگر دولت قدرت ندارد کارمند خاطی را تعقیب کند. هرچه می نوشتم آقای کسروی امضاء می کرد نسبت به من اطمینان زیادی داشت و ازجدیت و پشتکار من خوشحال بود.

در ظرف يك ماه طوری من مسلط بکار شده بودم که بیشتر کارهای فرهنگ به من رجوع می شد. در این مدت مجال ملاقات با آقای نیکروان را پیدا نکردم بعد از يك ماه يك روز ایشان نزد من به اداره آمد و گفت از تهران به من نوشته اند که فلانی مسوول تشکیلات گیلان شده است ماهمگی خوشحال شدیم و منتظر شما بودیم گفتم من سرگرم کار اداری هستم حتی تا ساعت ده شب مشغولم گفت کار اداره را ول کن امور اجتماعی مهم تر است من حرف ایشان را رد کردم گفتم کار اداری هم مربوط به اجتماع است فلان محصل می خواهد درس بخواند و فلان معلم که در گوشه و کنار مملکت که مشغول تدریس است باید خیالش آسوده شود. بعد از مذاکرات زیاد وعده دادم که خواهم آمد.

در اطراف حزب تحقیق کردم همه اظهار تنفر میکردند يك وقت در رشت بازار را غارت کرده بودند هرج و مرج ناامنی را بعد اعلانده بودند عناصر ناپاک و هرج و مرج طلب خود را در حزب جازده بودند. آقای مجد استازدار تابلوی حزب را پائین آورده بود در سخنرانیها جز فحش و ناسزا مطلب دیگری

نبود هر شب کارگران بدمستی می کردند رعب و وحشت حکمفرما بود. در چنین موقعی من مأمور تشکیلات شده بودم يك شب به حزب رفتم سه چهار نفر از اعضاء کمیته حاضر بودند آقای نيك روان هم آمد مذاکره شروع شد من فقط گوش می دادم مذاکرات سروسه نداشت پس از يك ساعت توقف نيك روان گفت نظر شما چیست گفتم نظریات من با افکار این آقایان خیلی فرق دارد حزب باید اول عناصر فاسد و الکلیسم و تنبل و بی عار و بیکار و بدنسام و شرور را از خود دور کند رفتار و کردار و اخلاق هر فرد حزبی باید نمونه باشد تا مردم به افکار و عقاید افراد حزبی ایمان و اعتماد داشته باشند از زمان مشروطه تا حالا هیچ حزبی در ایران نبود و مردم هنوز آشنا به اصول مشروطه و آزادی نیستند، حزب باید مردم را ارشاد نماید. از این مقوله حرفهائی زدم و گفتم باید به تشکیلات فعلی تجدید نظر و سازمان داده شود نيك روان حرفهائی مرا تصدیق میکرد ولی دیگران امتناع کردند گفتم شما از هدف حزب دور هستید شما دو ساعت جلسه داشتید حرفهائی که زده می شد خارج از هدف و مرام حزب بسود مثلاً فلان تاجر به حزب بد می گوید یا فلان حزبی را شهربانی به جرم بدمستی زندانی کرده و بساید پدر شهربانی را در آورد خیلی از این مقوله صحبت کردم. از آنجا خارج شدم روز دیگر نيك روان نزد آمد نظر مرا خواست گفتم اگر تشکیلات می خواهد باید ابتدا چند نفر از اشخاص خوش نام را دعوت بگیریم و آنها را تبلیغ کنیم و از بین آنها چند نفری برای عضویت در کمیته انتخاب نمائیم قبول کرد. از روز بعد همین کار را کردم چند نفر از اشخاص خوشنام و روشنفکر را دعوت گرفتم انتخابات را شروع کردیم چندین حوزه تشکیل دادیم اتحادیه کارگران را تشکیل دادیم حزب را از اتحادیه جدا کردیم و اتحادیه را تحت رهبری حزب قرار دادیم. در خیابان منزل بزرگی کرایه کردیم روزهای جمعه بوسیله اشخاص روشنفکر سخنرانی می شد و تقریباً جنبه رسمی به حزب داده شد و به مردم فهمانیدیم که در مملکت مشروطه بدون وجود حزب معنی ندارد. مرام حزب هم روی اصل دموکراسی و قانون اساسی مشروطه بود و هدفش مبارزه با استعمار و حامی رنجبران و کشاورزان و کارگران بود.

از لنگرود شکایت رسید که شخصی بنام دکتر قاسملو رئیس حزب توده....

اضافه کرده و تقریباً اشتراکی و مردم را به این مرام دعوت و مدعی است که هر شب با استالین تلفونی صحبت می کند. فوری لنگرود رفتم از چندین نفر تحقیق کردم این مطالب صحت داشت و همه مردم اظهار تنفر می کردند. به ملاقات او رفتم از او اعتبارنامه خواستم گفت مرا نیکروان تعیین کرده و من رئیس حزب اینجا هستم از او مرام حزب را سؤال کردم چیزی نمی دانست فقط گفت همین قدر می دانم مرام حزب مخالف با سرمایه داری و فئودالی است و بساید کشور ما مثل کشور روسیه اداره شود. فوری حزب آنجا را منحل کردم از جمعی روشنفکر در منزل دکتر پزشک دعوت گرفتم بین آنها چند نفر انتخاب کردم و دستور تشکیل حزب را دادم. در لنگرود معلوم شد که قاسملو در رودسر و رانکوه هم تشکیلات داده است کلیه افراد حزب در لنگرود بیش از دوازده نفر نبودند در رودسر پنج نفر و در رانکوه سه نفر این چند نفر قلیل هر کدام از اشخاص شریر و بدنام بودند و به دروغ شهرتهائی می دادند ناچار به رودسر و رانکوه هم رفتم حزب آنجا را هم منحل کردم و به بخشدار آنجا سپردم ما فعلاً در اینجا تشکیلاتی نداریم تا مگر بعدها نماینده به اینجا بفرستیم و او تشکیلات بدهد. به رشت مراجعت کردم آقای محمد پژوه که یکی از روشنفکران و با سواد مؤمن به حزب بود به نمایندگی به لنگرود و رودسر و رانکوه فرستادیم. سال ۱۳۲۱ این طور گذشت سال ۱۳۲۲ تلگرافی از وزارت فرهنگ رسید مرا مأمور اصفهان کردند.

نشیب و فرازهای زندگی - پیکارهای دهقانی

در تعقیب زره پوشها

من خیلی پریشان شدم و به تهران رفتم وزارت فرهنگ گفت دستور شهربانی است. نزد سایمان میرزا رفتم چگونگی را گفتم گفت بسیار خوب شد شما بروید اصفهان وجود شما آنجا لازم است گفتم من پس از یازده سال نفی بلد تازه بوطن خود بازگشته ام گفتم ابداً حاضر نیستم به این مأموریت بروم و تازه در رشت من سازمان داده ام گفت بسیار خوب شما بروید رشت. سه ماه بیکار بودم در اداره هیچ سمتی نداشتم این مدت را من بیکار بودم برای امرار معاش ناچار شدم با آقای

عباس كوچك پور كه آن هم بيكار بود و از خدمت وظيفه تازه آمده بود و مأمور ساده كرده بودند چون يك خواهر بي پناه داشت و در رشت تحصيل مي كرد مجبور بود براي نگهداري و پرستاري او در رشت باشد. من بوسيله آقاي يزدانفر چهارصد تومان از آقاي حسين اسكندري قرض كردم مـاـهي ۲۵ تومان نزول مي دادم همين مقدار هم عباس كوچكپور گذاشت با راهنمائي آقاي محمد كاميار شروع بخريد بـرنـج كرديم.

آقاي كاميار يكي از دلالتان با سابقه بـرنـج را همراه ما كرد. به اتفاق او به كرد محله راه جـسـاده لاهيجان رفتيم. مكاريها با اسب از دهات اطراف بـرنـج براي فروش به شهر وارد مي كردند آن شخص شروع بخريد بـرنـج كرد. بـرنـج صـدري از يك نفر صد و سي و دو كيلو را چهل تومان و از ديگري شصت تومان همين طور بطور مختلف از چهل تومان تا هفتاد تومان خريد و همه را در يك دكان روي زمين ريخت به اندازه هفتصد و پنجاه تومان خريد كرد بعد همه را مخلوط نمود كيسه آورد ريخت توي كيسه بـرنـج را باگاري حمل بر 'ي' [گاراژ] سعادت كه آقاي اسكندري مستاجر آنجا بود حمل كرديم. بعد از دو رور بوسيله آقاي اسكندري روي هم كيلوئي پنج ريال و ده شاهی فروختيم پس از وضع مخارج يعني كيسه و حق دلالي و كرايه حمل و انبارداري چهل و هشت تومان فايده كرديم در ظرف پنج روز چهل و هشت تومان. ديگر حاضر به اين كار نشدم زيرا از مخلوط كردن انواع بـرنـج رنج مي بردم گفتند برويم شفت و فومن بـرنـج بخريم آنجا هم با زحمت بـرنـج خريديم براي حمل آن از شفت تا رشت خيلي به زحمت افتاديم زيرا وسيله نبود از آن كار هم فايده بدست نيامد يك گله گوسفند خريديم به رشت آورديم جا نداشتيم نـگـه داريم قصابهاي رشت نمي خريدند ناچار با چه زحمت با دو نفر چوبدار به كوچصفهان برديم بوسيله آقاي ملكشاهی با هزار زحمت گوسفندها را دانه ای ۲۵ تومان بزها را دانه ای پانزده تومان فروختيم در اين معامله پس از هشت روز معطلی و سرگردانی... مایه به مایه تمام شد سودی نبرديم جز اينكه يك بز و يك بره را بچه ها نگهداشتند و او را خوردند.

از اين تاريخ در حجره آقاي كاميار نشستيم قند خريد و فروش مي كرديم به اين طريق بوسيله دلال قند مي خريدـدـيم و بعد از يك هفته قند فروخته مي شد

پانزده تومان و یا بیست تومان استفاده می‌شد ما رنگت قند را نمیدیدیم دلال‌ها از ما پول می‌گرفتند و بعد از یک هفته اصل یا سود را به ما می‌دادند خلاصه از این کار خسته شدیم ناچار دست کشیدیم هر دو نفر کار اداری را دنبال کردیم. من در رشت ابقا شدم ولی حقوق از اصفهان می‌گرفتم برای عباس آقا هم که فارغ التحصیل دانشسرا بود مدیریت مدرسه حسن کیاده را گرفتم - انتخابات دوره چهارده شروع شد حزب هم رونق گرفته بود حقیقه فوق العاده قوی شده بود اشخاص ناصالح نبودند نبودند آقای محمد علی شریفی و امان‌اله قریشی هم به من معرفی شدند که در کار حزب با من همراه باشند. یک ماشین سواری هم برای حزب خریداری کردیم افراد حزبی در حوزه گیلان متجاوز از چهارصد هزار نفر شد تشکیلات حزبی در سرتاسر گیلان توسعه یافت اتحادیه دهقانان تشکیل شد و اغلب از دهاقین وارد اتحادیه شدند. من برای وکالت آقای دکتر کشاورز به بندر انزلی رفتم پس از شور با کمیته انزلی تمام افراد را به اطراف تقسیم کردیم من با عده به آبکنار رفتم آقای جمشید کشاورز و نیاوندی آنجا آمدند. بالاخره پس از فعالیت زیاد دکتر با اکثریت آراء از بندر انزلی انتخاب شد و بعد به رودبار رفتم آقای ابوالقاسم امینی و مظفرزاده حائز اکثریت شدند در این مدت یک ماه من از رشت دور بودم بعد برای انتخاب دکتر رادمنش به لاهیجان و لنگرود رفتم خوشبختانه آنجا هم پیروز شدیم. انتقال حقوق به رشت عملی شد و من هیچ از کار اداری غفلت نمی‌کردم شب و روز فعالیت می‌کردم روزها کار اداری بعد از ساعت هشت شب تا ساعت دوازده اشتغال به کار اجتماع. در سال ۱۳۲۴ وضع حزب به کلی عوض شد در تهران و سایر شهرستان‌های ایران اشخاص شیاد و خرابکار و جاه طلب و خود خواه و اجنبی پرست و افراطی خود را در حزب جا زدند. دهقانان بر علیه ملاکین قیام کردند کارگران بر علیه کارفرما دهقانان می‌گفتند زمین مال ماست کارگر از مزد کم می‌نالد هرج و مرج غربی برای خاموش کردن دهقانان از جمعی از مالکین تقاضا شد تخفیفی در بهره مالکانه بدهند هیچ یک حاضر نشدند. پس از شش ساعت مباحثه بالاخره مالکین حاضر شدند صدی بیست تخفیف دهند دهقانان باز به این راضی نشدند و مالکین بر علیه دهقانان با صدور اجرائیه و توقیف زارع بهره مالکانه وصول می‌کردند. حزب هم که

چندین نماینده در مجلس داشت و در هیئت دولت نیز چند وزیر انتخاب شده بود ناچار بود به همه پاسخ بدهد و این محال بود.

در رود بنه لاهیجان که متعلق به قوام السلطنه بود و قنبرخان چهاردهی مباشر بود دهقانان در پرداخت مال الاجاره تمکین نمی کردند. قنبرخان از کمیته مرکزی توصیه آورد نوشته بودند در این موقع خطیر و بحرانی قیام دهقانان بی مورد است به خواسته های آنها نمی توان اقدامی کرد. قوام به مسکو رفته بود من شخصاً برای رسیدگی به لاهیجان رفتم تمام افراد حزبی را در یک سالن بزرگ جمع و برای آنها سخنرانی کردم و از آنها التماس کردم به این هرج و مرج خاتمه دهند. با چند نفر از اعضاء کمیته به رود بنه رفتم. چهاردهی شنید که من برای رسیدگی آمده ام خوشحال شد برای من اسب خودش را فرستاد من قبول نکردم. رودبنه در نزدیکی لاهیجان و جاده نداشت از کوره راه یک ساعت طول کشید تا رسیدیم در یک دکان خیاطی که آن هم حزبی بود وارد شدیم. در ظرف ده دقیقه جمعیت زیادی جمع شدند طولی نکشید محوطه بازار از جمعیت پر شد بگومگو شروع شده بود هر کدام حرفهائی میزدند من که انبوه جمعیت را دیدم آنها را در محوطه وسیعی که نزدیک بازار بود دعوت کردم.

همه آمدند آنها را به روی سبزه زار نشاندم قریب یک ساعت برای آنها سخنرانی کردم و می گفتم که مملکت ما مشروطه است برای تقسیم اراضی و سایر کارها باید از طرف مجلس شورا قانون وضع شود هیچ فردی نمی تواند به حقوق مردم تجاوز کند. سخنرانی هم در این زمینه بود و این حرفها برای آنها تازگی داشت زیرا چند نفر از من اجازه گرفتند حرف زدند گفتند که به ما گفتند شما اتحاد کنید و با مالک و نماینده آنها مبارزه کنید و حق خودتان را بگیرید من به کلی رد کردم و دلیل آوردم که این عمل غلط است ایجاد هرج و مرج و ناامنی می شود بعد از تعدیات نماینده مالک صحبت کردند گفتم شما مراتب را به مالک گزارش بدهید تا مباشر دیگر تعیین نماید گفتند دست ما به مالک نمی رسد مالک در تهران است اگر هم نامه بنویسیم ترتیب اثر نمی دهد و ما حاضر نیستم بهره مالکانه به این شخص یعنی قنبرخان چهاردهی بدهیم به آنها وعده دادم که من شرح شما را به مالک می نویسم و شما خوب است بهره مالکانه را به جعفرخان منتصری که آن هم از مالکین

آزادبخواه و داماد دکتر رادمنش است تحویل دهید همه قبول کردند. جعفرخان منتصری قبول کرد و از همان روز دهاقین بهره مالکانه را به او تحویل دادند و رفع غائله شد. بعد از آمدن من باز دهاقین را تحریک کردند و آنها را از پرداخت بهره مالکانه بازداشتند. تحریکات دسته جمعی آغاز، از دهاتهای مجاور دسته جات دو سه هزار نفری با پرچم سه رنگ به محلها می رفتند و دهاقین را تحریک می کردند که با مالک و مباشر مبارزه کنند بعداً آقای سرهنگ دیلمی با عدهای ژاندارم برای امنیت به رودبنه می رود. در خانه کدخدا منزل می کند دسته جات با مشعلهای آتش اطراف خانه کدخدا راه می افتند که خانه را آتش بزنند ژاندارمها برای راندن آنها تیر اندازی می کنند چند نفر به قتل می رسند از این تاریخ ژاندارمها در دهات شدت عمل به خرج می دهند و مالکین به پشتیبانی ژاندارمها تصفیه حساب می کردند.

گزارش رسید که ژاندارمها با پنج عرابه توپ و زره پوش به فومن رفته اند من خیلی ناراحت شدم و گفتم که فومن وطن من [است] برای یک عده پاره پاره و گرسنه زره پوش چرا فرستاده اند. به فومن رفتم زره پوشها در میدان فومن موضع گرفته بود افسران آنها بسا عباس شاهنده در منزل انسان دوست بخشدار بودند به آنجا رفتم با هم قریب دو ساعت مباحثه کردیم و گفتم شما در شهریور ۱۳۲۰ چرا جلوی مهاجمین را نگرفته اید که امروز برای یک عده دهقان زحمتکش بی سلاح توپ و زره پوش آورده اید. آنها حرفهایی دارند باید به حرفهای آنها گوش بدهید شام آنجا خوردیم از من دعوت گرفتند فردا صبح ساعت ده به بخشداری حاضر شوم که عدهای از مالکین هستند و از افراد حزب شکایت دارند. شب را در حزب ماندم تمام افراد حزب جمع شده بودند خیلی حرفها زدیم تا اندازه ای از تشنجات کاسته شد. فردا به بخشداری رفتم در سالن بزرگ شهرداری مالکین با استاندار و محمودی و حسن اکبر نماینده مجلس حضور داشت. استاندار مرا که دید گفت چقدر خوب است نماینده حزب هم حضور دارند و ما از این جلسه نتیجه خواهیم گرفت بعد به مالکین گفت شما چه شکایت دارید یکی از مالکین بنام رضائی ازجا بلند شد گفت ملکی که من دارم از پدر به ارث به من رسیده است سالها است که پدران من از این ملک بهره می گرفتند و رفتار ما با دهقانان در این مدت حسنه بود و ما زارع را مثل برادر و اولاد خود می دانیم آنها بسا زن و بچه اغلب پیش ما می آیند و ما

آنجا می‌رویم ولی از وقتی که حزب تشکیل شده است ما را دشمن زارع و دهقان معرفی کرده‌اند حالا طوری شده که جرأت نداریم پا به ده بگذاریم، در خمیران آبکنار زارعین مالک خود را کشته‌اند دیناری بهره مالکانه که تنها امرار معاش ما به آن بسته است نتوانستیم بگیریم هفته پیش بعد از مدتی یکک بار برنج از هر نفری یکک من و دو من جمع کردیم سوار اسب کردیم که شهر بیاوریم در بین راه مردم هجوم آوردند برنج‌ها را زمین ریختند.

از این مقوله حرفهائی زدند بعد استاندار گفت آقای کوچک پور این حرفها را شنیدید گفتم بلی شنیدم و باز میل دارم بشنوم. خواستند تصمیم بگیرند گفتم بگذارید آقایان دیگر هم حرفهای خود را بزنند آقای محمودی و کیل مجلس گفت پنجاه نفر مالک در اینجا نشسته است اگر همه حرف بزنند چند روز طول می‌کشد مشت نمونه خروار است این آقا که صحبت کرده است کافی است باید تصمیم بگیریم. من گفتم جناب آقای محمودی که خود نماینده مجلس شورای ملی است باید بدانند که مملکت ما مشروطه و دموکراسی است باید اولاً به همه اجازه بدهند که حرف بزنند بعلاوه قضاوت یکک طرفه که نباید کرد آقای رضائی حرفهائی زده و شکایت می‌کنند که اولاً زارع بهره مالکانه نمی‌دهد ثانیاً گفته است در بین راه برنج را زمین ریختند باید شما تحقیق کنید که آیا آنها حزبی بوده‌اند و حزب چنین دستوری داده است. مجلس متشنج شد مالکین سکوت کردند من از موقعیت استفاده کرده به آنها اطمینان دادم که از حزب بهیچوجه چنین دستوری داده نشده است و با اینگونه هرج و مرج‌ها مخالف است. از بخشداری به حزب رفتم دستور دادم آرامش را حفظ کنند و از عملیات ماجراجویانه خودداری کنند مسؤول حزب اقدام دوست بود و او جوان احساساتی و افراطی و از هدف حزب بی‌اطلاع بود و همین مسأله باعث قتل او شد. او اگرچه به ظاهر تسلیم من شد ولی باطناً ناراضی و از من گله داشت که چرا افراد را به مسالمت تبلیغ می‌کنید. همین رویه آشوب و هرج و مرج در رودبار و سنگر و شاقاجی و خمام و لشت نشا و خشکک بیجار و صفحات لنگرود و رانکوه توسعه یافت و اختلاف زارع و مالک شدت یافت و هر جا که ژاندارم با زره پوش می‌رفت من هم بدنبال آنها میرفتم و مردم را به آرامش دعوت می‌کردم. در رشت هم کارگران قیام کردند مخصوصاً کارخانه کیسه بافی و

پارچه بافی اعتصاب کرده بودند که مزد کم است و حق هم با آنها بود. واقعه بس خطرناک در خشکی بیجار روی داده بود جریان از این قرار بود که حزب لشت نشا ادعا داشت که تمام نقاط گیلان باید تابع لشت نشا شوند و هر وقت با چند هزار نفر به نواحی اطراف لشت نشا می رفتند و آنجا را به قول خود تسخیر می کردند همه نقاط تسلیم شدند جز خشکی بیجار. آقای پور رسول برای رفع این غائله به لشت نشا می رود با اعضاء کمیته آنجا مذاکره می کند و از آنجا به خشک بیجار می رود چند روزی توقف می کند به لشت نشا خبر می رسد که حزبی- های خشک بیجار پور رسول را توقیف کرده اند. از لشت نشا در حدود پنج هزار نفر با چوب و قداره و داس و تبر حرکت می کنند اهالی خشک بیجار متوحش می شوند پور رسول هم رشت آمده بود و توقیف ایشان بی اساس بود. به محض ورود جمعیت به خشک بیجار بازار را غارت می کنند به خانه ها می ریزند چندین نفر را زخمی می کنند سه نفر در این حادثه کشته می شوند این خبر وحشتناک تلفونی به رشت اطلاع داده می شود من داوطلب شدم برای رسیدگی به محل بروم. دو بعد از ظهر راه افتادم به کوچصفهان آمدم از کوچصفهان به اتفاق آقای تبسمی رئیس فرهنگ آنجا به راه افتادم. ساعت ۵ بعد از ظهر به خشک بیجار نزدیک شدیم مردم را دیدم از وحشت خود را در باغهای اطراف پنهان می کنند به زحمت یک نفر را گرفتم. گفتند از لشت نشا آمدند چند نفر را کشتند بازار و خانه ها را غارت کردند و ما از ترس فراری شده ایم ما که به طرف خشک بیجار راه افتادیم مانع شدند گفتند شما را خواهند کشت همین که وارد محل شدیم جمعیت کثیری را دیدیم که در میدان وسیع خشک بیجار با قداره ایستاده اند.

آقای تبسمی فرار کرد من داخل جمعیت شدم از آنها سراغ تیهو که مسئول حزب لشت نشا بود گرفتم پرسان پرسان پس از یک ساعت تیهو را دیدم مرا دید مضطرب شد بوی الکل به مشام رسید دست او را گرفتم در یک گوشه خلوت مردم اجناس غارتی را در کیسه ها ریخته و قصد حمل را داشتند من که از مشاهده این منظره وحشتناک عصبانی و ناراحت بودم به تیهو ناسزا گفتم که حیثیت حزب را لکه دار کرد و باعث بدنامی گردید. آنچه لازم بود به او گفتم و دستور دادم که کیسه های اموال را به زمین بگذارند و فوری جمعیت اینجا را ترک نماید مجال

صحبت به تیهو ندادم فوری روی سکوی بلندی شده با صدای بلند اخطار کردم که فوری اینجا را ترك كنند و کسی حق ندارد به اجناس دست بزند و کیسه‌ها را زمین گذارند. خوشبختانه مردم آنجا را در ظرف نیم ساعت ترك کردند اهالی که در گوشه و کنار پنهان شده بودند چند نفری به من نزدیک شدند با من دست دادند و گفتند که ما از دور ناظر فعالیت‌های شما بودیم من به آنها اطمینان دادم که هیچ حادثه‌ای بعداً رخ نخواهد داد شما مردم را جمع کنید تکلیف اشیاء غارتی را تعیین کنیم.

دیگر غروب شده بود و هوا تاریک می‌شد در حدود سی نفر جمع شدند از بین آنها پنج نفر انتخاب کردم و آنها را سرپرست اشیاء غارتی قرار دادم و گفتم من الان می‌روم رشت بوسیله استاندار چند نفر ژاندارم برای حفاظت اینجا می‌گیرم و ضمناً طبیب و دوا برای زخمیها خواهم آورد. يك ساعت از شب گذشته بود کم‌کم مردم جمع شدند بازار را به کلی غارت کرده بودند دكانها را شکسته بودند يك دكان سالم نبود اهالی می‌گفتند با اینکه قبلاً به ما اخطار کرده بودند که هر کس جلوی دكانش پرچم نزند دكانش غارت می‌شود که همگی پرچم زده بودیم مع هذا غارت کردند. کیسه‌های غارتی که پر از اجناس از قبیل سیگار-چای-قند-شکر-حنا-صابون-اسباب خرازی و پارچه حتی چرخ خیاطی و غیره بود در حدود سیصد کیسه در سالن مسجد جمع آوری کردیم و ده نفر مستحفظ قرار دادم که تا فردا مراجعت و ترتیب پخش آنها را خواهم داد. شب پیاده تنها تا کوچه صفهان آمدم به پاسگاه رفتم از فرمانده ژاندارم تقاضای چند نفر ژاندارم کردم که به خشك بیجار بروند رئیس پاسگاه گفت که از طرف استاندار دستور داده شده که ژاندارم حق ندارد از جاده خارج شود و ما واقعه خشك بیجار را شنیده‌ایم و الان از اهل آنجا فراراً به اینجا آمده‌اند گفتم برویم تلفونخانه تا با استاندار مذاکره نمایم. به اتفاق رئیس پاسگاه به تلفونخانه رفتم منزل استاندار را گرفتم گفتند استاندار منزل رادو مهمان است آنجا را گرفتم پای تلفون آمد چگونگی را گفتم استاندار فرزانه بود و مرا می‌شناخت در جواب گفت که چون دهات در آشوب و مردم بدبین هستند هیچگونه امنیت جانی برای جان ژاندارم وجود ندارد دستور دادم که ژاندارم به ده نرودمن هرچه اطمینان دادم قبول نکرد باحال افسرده تلفونخانه

را ترك و ساعت دوازده شب به رشت آمدم. به منزل شریفی رفتم درب منزل را گویا از ترس باز نکردند فردای آن روز به حزب رفتم آنچه مقتضی بود به شریفی گفتم و اضافه کردم که این ننگی را که افراد حزب در خشك بیجار مرتکب شده‌اند نمی‌توانم جبران کنم و گفتم تا من خلافکاران [را] تسلیم مقامات قضائی نکنم قرار نخواهم گرفت. با شریفی بگویم که زیاد شد بالاخره فائق آمدم. در ظرف دو ساعت استاندار و رئیس دادگستری را ملاقات و موافقت آنها را به اعزام بازپرس و ژاندارم جلب کردم. سروان مجاهدی با سی نفر ژاندارم و آقای حاج سید جواد را برای بازپرسی از رشت حرکت دادیم برای معالجه زخمی‌ها به هرطبیبی مراجعه کردم حاضر نشدند ناچار آقای دکتر فرهنگی را حاضر کردم با ماشین شخصی او تا کوچه صفهان رفتیم از آنجا پیاده ساعت ده صبح به خشك بیجار رسیدیم ژاندارمها و آقای حاج سید جواد ساعت دو بعد از ظهر رسیدند من و دکتر فرهنگی به چندین خانه رفتیم در حدود سی نفر با قداره زخمی بودند همه را دکتر معاینه و پانسمان نمود.

پشت بازار ما را به يك خانه بردند پیرمردی که زخمی شده بود در حال نزاع بود زنش هم از ناحیه سر و پشت بسختی مجروح شده بود گفتند چند نفر با قداره به منزل ما حمله کردند که غارت نمایند پیرمرد خواست که آنها را خارج کند ولی با قداره او را مجروح می‌کنند زنش به حمایت از شوهرش جلو می‌رود او را هم مضروب می‌کنند بعد مقداری از اثاثیه منزل از قبیل فرش و لباس برمی‌دارند پیرمرد همان روز مرد. این منظره بقدری تأثر آور بود که حدی نداشت تا ورود ژاندارمها ما معاینه و مداوای مجروحین را تمام کردیم. دکتر فرهنگی به رشت حرکت کرد من اهالی را جمع کردم راجع به اجناس غارتی صحبت کردم و گفتم چون تمام اشیاء مخلوط شده چند نفر معتمد انتخاب شود تا با نظر همه اشیاء را تقسیم کنند. يك کیسه را باز کردیم حنا و شکر و کشمش و نخود مخلوط شده و غیر قابل تقسیم بود. ژاندارمها رسیدند منزل دهبان ورود کردند ابتدا من و سید جواد و سروان مجاهدی به خانه‌هایی که مجروحین خوابیده بودند [رفتیم] منظره بسیار تأسف آور بود. آقای حاج سید جواد بازجوئی را از همانجا شروع کرد

دو روز بازجوئی به طول انجامید حاج سیدجوادی گفت بازجوئی اینجا تمام شد حالا لازم است به لشت نشا برویم از تیهو و سایر اعضاء کمیته که در این واقعه شرکت داشته‌اند بازجوئی کنیم. سروان مجاهدی نمی‌آمد وحشت می‌کرد و گفت استاندار دستور داده است شما به اتفاق کوچکیور فقط تا خشک بیجار می‌روید و حاج سیدجوادی گفت کار ما ناقص است باید تکمیل شود پس از مذاکرات زیاد حاضر شد گفت پس خوب است فلانی زودتر به لشت نشا برود همانطوری که در خشک بیجار همین کار را کردیم.

قبول کردم من و آقای حاج سیدجوادی به لشت نشا رفتیم به بخشداری وارد شدیم بخشدار آنجا آقای تولمی که با من منسوب و بعلاوه یکی از شاگردان من بود وقتی که جریان را فهمید خیلی متوحش شد گفت حزب اینجا بقدری قوی است وقتی تصمیم بگیرد هزاران دهقان جمع می‌شوند که با هیچ قوه‌ای امکان ندارد آنها را متفرق نمود گفتم قوه و منطق من از آنها بالاتر است يك نفر عقب تیهو فرستادم تیهو آمد به آقای حاج سیدجوادی معرفی کردم. ساعت شش بعد از ظهر ژاندارمها وارد شدند تیهو دست پاچه شد و خود را باخت من او را تسلی دادم و گفتم شما وحشت نداشته باشید يك فرد حزبی نباید با این چیزها وحشت کند ما خشک بیجار بودیم در آنجا از چند نفر بازجوئی شده حالا لازم است که از شما و چند نفر بازجوئی شود برای اینکه به حیثیت شما در اینجا لطمه‌ای وارد نشود خوب است شما به اتفاق اشخاصی که در این ورقه نوشته شده است فردا صبح خودتان را به رشت در داد گستری به آقای حاج سیدجوادی معرفی کنید. دل تیهو بجا آمد و قبول کرد. آن شب تا ساعت دوازده شب تیهو باما شام خورد و شب پیش ما خوابید. صبح اول ژاندارمها را به کوچصفهان فرستادم بعد من به اتفاق حاج سیدجوادی حرکت کردیم تیهو را بادسته‌اش بعد از رفتن ژاندارمها روانه کرده بودم. به سروان مجاهدی گفته بودم که وقتی که تیهو با همراهان وارد شدند شما با کمال خونسردی و خوشروئی آنها را سوار کامیون ارتشی کرده با خود به رشت ببرید و يك راست تسلیم زندان داد گستری نمائید دستور به همین نحو انجام شد ولی آنها وقتی که به رشت رسیدند نزدیک حزب که شدند پیاده می‌شود و به حزب می‌روند.

من رسیدم خیلی ناراحت شدم به هرطریقی که بود آنها را به دادگستری بردم و زندانی کردم. از فردا بازجوئی آنها شروع می شود برای استخلاص آنها داود زاده خیلی کوشش می کرد چهل روز زندانی بودند پس از این فاجعه حزب دیگر وجهه خود را از دست داد.

شرنگ «اشکها»

و

شهد «لبخندها»

در همه نقاط هرج و مرج

«^{۲۶}» اوج می گرفت اوضاع سیاسی ایران بر اثر تحریکات

داخلی و خارجی بفرنج و غیر قابل پیش بینی می شد در رده های بالای حزبی و سیاسی نیز احساس مسولیت کاهش می یافت جنگ جهانی که در تاریخ هیجده اردیبهشت ماه ۱۳۲۴ به پایان رسیده بود ایران را همچنان در اشغال قوای بیگانه نگاهداشته و در خروج نیروها تعلل بکار می رفت. شش ماه بعد حزب دموکرات دست به اقداماتی می زد که هدف آن استقلال داخلی آذربایجان بود و چون کنترل سرحدات از اختیار دولت مرکزی بیرون بود آنان به قصد نفوذ در گیلان بسوی آستارا می آیند ناگزیر با گروهی به هشتمین رستم و از آنجا به سران حزب پیغام دادند که حق ورود به گیلان را ندارند. این تلاشها ادامه یافت تا اینکه ارتش شوروی در فروردین ماه ۱۳۲۵ اقدام به تخلیه ایران می نماید روزها و ماهها با حوادث پر پیچ و خمی سپری گردید اشکها و لبخندها درهم می آمیخت انشعابات در

احزاب و آشوبهای سیاسی بیشترین تأثیر خود را در میان جوانان بجا می گذاشت که نمی توانستیم در کنار آن بی تفاوت باشیم و سرانجام حادثه نیمه بهمن ۱۳۲۷ موجب دستگیری من گردید.

یکماه در زندان سپری شد و چون معلوم گشت که در موضوع ترور شاه دخالتی نداشتم آزاد شدم ولی به بروجرد تبعید گردیدم ناگزیر برای آنکه بتوانم به زندگی خانوادگی و فرزندانم برسم درخواست بازنشستگی نمودم و از کار دولتی آسوده شدم اما چیزی نگذشت که همسر من بیمار گردید و در سال ۱۳۳۰- از دنیا رفت و بار مسئولیت اداره خانواده و رسیدگی به فرزندان را برانهاد و احساس می کنم که آنرا به شایستگی بردوش گرفته و انجام می دهم و برای آنان حتی مشاور و دوست خوبی نیز می باشم. روزها را با بیان خاطرات گذشته برای آنان می گذرانم بکار اداره خانه می رسم. بسا آنان به گردش و سینما می روم و به مشکلات زندگیشان گوش می دهم در سال ۱۳۴۳ نخستین نشانه های بیماری را احساس کردم و به خواست آنان خاطراتم را در این دفتر بطور فشرده نوشته و در میانشان بیادگار می گذارم.

برگی از دفتر سرگشته گی مجنون است

گرد بادی اگر از دامن صحرا برخاست

دو سال بعد یعنی در سال ۲۳۴۵ صادق کوچکپور دچار سکنه قلبی گردید و بدون اینکه بتواند بنوشتن خاطراتش ادامه دهد تا سال ۱۳۵۵- از محبت و پرستاری و حق شناسی فرزندان تا آخرین روزهای زندگی برخوردار گردید و در نهم بهمن ماه ۱۳۵۵- وفات یافت و در گورستان آستانه اشرفیه و در محلی نزدیک آرامگاه همسرش دفن گردید (م.م).

پاورقی‌ها

- ۱- این همان مدرسه مظفریه شرافت است که بعد از عزل نصرالسلطنة از حکومت گیلان تعطیل و بعد هم منحل گردید (۱۳۲۰ هـ ، ق) و حبیب‌اله خان گاسپادین (= لاروی) مدرسه وطن را در سال بعد در همان محل دایر نمود ← گیلان در گذرگاه زمان - فخرائی - ص ۳۳۵.
- ۲- استولبرک یا اشتولبرک از جمله افسران سوئدی گروه سرهنگ و ستداهل در نظمیة ایران بوده است که در سال ۱۹۱۲ میلادی مأمور سر و سامان دادن تاسیسات نظمیة در گیلان گردید و رشت دومین شهر پس از قزوین بود که تشکیلات نوین آن مورد توجه قرار گرفت ← نظم و نظمیة در دوره قاجاریه - مرتضی سیفی قمی تفرشی - ص ۲۶۴.
- ۳- واژه‌ایست روسی - شمشیر
- ۴- واژه‌ایست فرانسوی - مسائل
- ۵- همان ساختمانی است که در سال ۱۳۴۸ شمسی بمنظور توسعه باغ سبزه میدان رشت از بین رفت.
- ۶- در یادداشت‌های دنسترویل اشاره‌ای به ملاقات او با میرزا نیست و در منابع جنگلی‌ها از ملاقات نمایندگان دنسترویل یاد می‌گردد ← سردار جنگل - فخرائی - فصل ۶ و ۷.
- ۷- پیشنهاد فتح تهران باید پیش از التیماتوم دوم بوده باشد کسانی مانند نصرت‌الدوله فیروز کاندیدی کودتا بودند و بر روی کلنل محمد تقی پسیان و لاهوتی هم فکر شده بود اما در مورد خیابانی خبری در دست نیست
- ۸- تاریخ این رویا روئی روشن نیست جنگلی‌ها چند بار با قوای ضرغام السلطنة

روبرو شدند.

- ۹- منظور از عراقی در اینجا غیر گیلانی است.
- ۱۰- از يك كشته وسه مجروح نیز یاد نموده‌اند ← نگاهی از درون به انقلاب مسلحانه جنگل - محمدحسن صبوری دیلمی - ص ۹۶.
- ۱۱- این گروه به فرماندهی احسان‌اله به طرف ارتفاعات کاکوه رفتند و در آنجا مستقر شدند.
- ۱۲- دیارجان (= دیارجند) نام روستائی است بر سر راه عمومی دیلمان به امام (به ضم اول) و ارتفاعات آن حدود را به نام آن روستا می‌شناسند.
- ۱۳- این مقبره در سالهای بعد از ۱۳۳۰ شمسی ساخته شد و در بعضی از سالها روزهای دهم و یازدهم آذر برای بزرگداشت قیام جنگل، آزادخواهان نخست‌بر مزار دکتر حشمت و سپس بر آرامگاه میرزا می‌رفتند و سخنرانیهای انجام می‌گرفت. ← روزنامه فکر جوان - چهارده آذرماه ۱۳۲۸
- ۱۴- منظور وسایلی است که قبلاً از طرف جنگلی‌ها برای توسعه مدارس فومن تهیه گردیده بود.
- ۱۵- در این مورد ← سردار جنگل ص ۲۶۱ - شوروی و جنبش جنگل - گریگور یفیکیان ص ۸۶.
- ۱۶- زورق بزرگ بخاری - کشتی کوچک - قایق مونسوری واژه‌ایست روسی ← فرهنگ معین.
- ۱۷- قایق - کرجی - واژه‌ایست روسی ← فرهنگ معین.
- ۱۸- کی هستی؟
- ۱۹- جبهه - جبهه جنگ - واژه‌ایست فرانسوی.
- ۲۰- حدود يك صفحه از دست‌نوشته که مربوط به مسایل خصوصی و خانوادگی بود صرف‌نظر گردید.
- ۲۱- متن نامه در دست‌نوشته اضافه شده است.
- ۲۲- حدود چند سطر حذف گردیده است.
- ۲۳- چند سطر حذف شده است.
- ۲۴- این خط آهن به طول دوازده کیلومتر برای حمل بار و مسافر ساخته شده بود که تا پنجاه سال پیش مورد استفاده بوده است.
- ۲۵- نوعی اسلحه کمری.
- ۲۶- روستائی در نه کیلومتری شهر رشت و محل دیدار اعضاء کمیته انقلاب با یکدیگر و

دوستانشان بوده است. درباره حوادث آن يك سردار جنگل - ابراهيم فخرائی -
ص ۳۶۵ به بعد.

۲۷- از انواع مگسها و حتی گاه از آشیانه گلی آنها به نام (توخالی مگز) در درمانهای سنتی استفاده می گردید، اما مگس ماستك كه به آن اشاره شده است در كوهستانها زندگی می کنند و بیشتر در اطراف بوته كاسنی دیده می شوند و آنرا هنگام مكیدن شیرۀ گل كاسنی شكار می کنند كه معتقدند تأثیر آن در معالجه بیماری هاری بیشتر است.

۲۸- هر چند دستنوشته و تصحیح آن نشان می دهد كه در سالهای بعد از تألیف كتاب «سردار جنگل» نوشته شده است، اما باید یاد آور گردم كه مرحوم كوچكپور پس از آنكه اطمینان یافت مجموعه تهیه شده از خاطرات چند تن از سران جنگل ممكن است دستخوش حادثه ای گردد و از چاپ آن صرف نظر شود، در فكر نوشتن خاطرات خود می شود.

۲۹- حدود ده سطر كه درباره مسایل شخصی بود حذف گردید.

۳۰- پوط (= پوت) واژه ایست روسی، مقدار وزنی است معادل ۴۶/۳۸۰ کیلوگرم قریب ۵ من تبریزی و كسری كه در گیلان و مازندران و آذربایجان مستعمل بود ← فرهنگ معین.

۳۱- تاجه: اصطلاحاً يك عدل - يك جوال - يك كيسه را گویند.

۳۲- چند سطر درباره تولد فرزندشان بود كه حذف گردید.

۳۳- كشف اسناد و اسلحه و نا بودی آنها دیرزمانی در صدر برنامه ها قرار داشت. جالب است كه بدانیم جنگلیها هنگام جابجائی و حركت، گاه اسناد و نوشته ها و نامه ها را لای درختان جنگلی نهاده تا در موقع مناسبی آنها را بدست آورند كه از جمله آن نامه رضاخان به میرزا بود و پس از پایان كار جنگل و گذشت چند ماه مرحوم فخرائی كه خود آنرا پنهان کرده بود به جستجو می پردازد و اینكار چند روز به كمك افراد محلی و آشنا انجام می گیرد اما به آن نامه دست نیافتند.

۳۴- از جمله بنیانگذاران آن حسین جودت - محمد باقر اگلبرك و حسین نيكروان - محمد حسین دائی نمایشی - محمد علی خمایی - یحیی کرمانی - تقی رائفی و ... بوده اند ← یادبودهای انقلاب گیلان و... حسین جودت ص ۱۸.

۳۵- گزارش فرار رضا شاه ممكن است میان مردم زودتر از زمانی كه حركت کرده بود شایع شده باشد، شاید هم همانطور كه می نویسند اوقصد داشت روز چهارم شهریور

فرارکننده مانع این اقدام او گردیدند — تاریخ بیست ساله ایران — ج ۸، ص ۱۱۵ و ذکاء المملک فروغی و شهرپور ۱۳۲۰ ص ۷۶ به بعد.

۳۶- نوشتن خاطرات بر اثر عارضه بیماری ناتمام می ماند و آنچه را که در برگهای ۱۵۷-۱۵۸ آمده است خلاصه تقریرات اوست که در پایان با ذیلی در شش سطر اضافه گردید.

یادآوری‌ها

ص ۳ - سطر ۹ - گاسپادین - واژه‌ایست روسی به معنی آقا.

ص ۵ - سطر ۲۲ - روزنامه شوری - به مدیریت ناصر الاسلام گیلانی ندامانی در سال ۱۹۱۴ میلادی تأسیس یافت و دوبار در هفته در تهران انتشار می‌یافت - سیر ارتباطات اجتماعی در ایران - دکتر حمید مولانا - ۱۳۵۸ ص ۱۸۷.

ص ۱۳ - سطر ۹ - «بقعه» سید ابوجعفر. روی تپه بلند و مشجری بوده است که اینک در داخل محوطه شهرداری رشت قرار دارد و برگرداگرد این بلندی از سال ۱۳۱۲ شمسی به بعد ساختمانهای احداث گردید. براساس دفاتر مالیاتی دوران قاجاریه همه ساله برای حفظ و نگهداری تأسیسات آن بودجه‌ای اختصاص داده می‌شد.

ص ۱۸ - سطر ۲۰ - جواهردشت - در اینجا فاصله میان بلندیهای کوه و جنگل بسیار کم است و میدان جنگ نیز در صحرائی میان ارتفاعات و جنگل بوده است و پس از فرار جنگلیها گروهی از مجروحان برجای ماندند و پس از چند روز که دهقانان برای دفن اجساد آنان آمده بودند دریافتند که تنی چند چون نمی‌توانستند از جای خود حرکت کنند بخوردن برگها و علفهای اطراف خود پرداختند که تا شاید زنده مانده و نجات یابند.

ص ۲۱- سطر ۲۱- کوههای طالقان - خلع سلاح شدگانی که به طرف کوههای طالقان رفته بودند و طالقانی بودند مدت چهار ماه در کوهها سرگردان و آواره می گردند و این امر به علت دو دستگی و اختلافی بوده است که میان طرفداران جنگلیها و مدعیانی که از طرف دولت حکومت شرعیه طالقان را در تیول خود داشتند پیدا شده بود.

ص ۲۲- سطر ۲۳- نصرت اله [آزاد راد] - فخرائی در مورد آخرین روزهای زندگی دکتر حشمت و راه پیمائی بی هدف جنگلیها از زبان بازماندگان آن روزها به- نکاتی اشاره می کند و از جمله می نویسد: صادق کوچکپور که او هم یکی از همراهان این سفر است می گوید:

«روحیه افراد متزلزل شده کمترین شعاع و اطمینان به آینده در دل هیچ- کس نمی درخشید، اگر نفری کشته می شد نعشش زمین می ماند و اگر مجروح می شد کسی نبود که از او احوال پرسد چه رسد به اینکه زخم- هایش را بانسمان نماید. نه پزشکی نه داروئی و نه غذائی و مهمتر از همه آنکه اصلاً معلوم نبود به کجا می رویم، بنابراین اگر فردی خود را از معرکه بیرون می کشید و یا در گوشه امنی پنهان می گشت و یا اصلاً تسلیم می شد مستحق سرزنش نبود چه فقدان تاکتیک و مشخص نبودن هدف و نداشتن امید به زندگی فردا همه را به آستان مرگ می کشاند. يك روز نصرت اله خان آزاد راد یکی از افسران جنگل جلوی میرزا را گرفت و بطور تعرض به وی گفت آقا میرزا. کجا می خواهی بروی و چه می خواهی بکنی؟ اینهمه عقب نشینی برای چه؟ چرا دستور مقاومت و دفاع به ما نمی دهی؟ سربازانم همه گرسنه اند و روحیه شان را از عقب نشینی مداوم یکباره باخته اند، به چه علت مقاومت در مقابل دشمن را از ما سلب کرده ای؟ این وضع برای ماها قابل تحمل نیست.

میرزا مجبور شد او را دلداري بدهد و به او بفهماند که جنگیدن با قواء دولت مصلحت نیست و يك نحو برادر کشی است و باید حتی المقدور از این عمل پرهیز کرد و متعاقب آن ناچار شد یکبار دیگر برای نفرات سخنرانی کند و بعد از سخنرانی که منطق عقب نشینی را در مقابل نیروی دولت توجیه می نمود گفت با این اوصاف هر کس با خیال ما موافق نیست یکقدم به پیش. عده زیادی از سربازان و افسران و از جمله آنها نصرت اله خان آزاد راد یکقدم به پیش گذاشتند و میرزا وقتی همه را سان

دید با دیدگان اشك آلود از یکایکشان خداحافظی نمود و فراخور وضع مالی آنوقت به فرد فردشان خرجی داد.... و گفت رفقا آنطور که من فهمیده‌ام مقصد دولت و نیروی تعقیب کننده ما دستگیری شخص من است بنا براین مایل نیستم که شما برای خاطر من در زحمت باشید، اجازه می‌دهم که به میل خودتان هرجا که می‌خواهید بروید، امیدوارم یکبار دیگر موفق شوم که لذت دیدارتان را درك نمایم.... آنها با اجازه میرزا از وی جدا شدند، بطوریکه بعد از این ماجرا بیش از هشت نفر باقی نماندند ← سردار جنگل - ابراهیم فخرائی ص ۲۰۴.

ص ۳۱- سطر ۱۱- مجمع فرهنگ - در شماره اول سال دوم مجله فرهنگ مورخ فروردین ماه ۱۳۰۴ تحت عنوان «هشت سال مبارزه» آمده است که هشت سال از تاریخ تأسیس فرهنگ می‌گذرد ولی فعالیت مجمع از چهار سال بیشتر نیست - جمعیت فرهنگ چهار سال دیگر را دچار تعطیل‌هائی بوده است که انقلاب گیلان ایجاب می‌نمود و در این مدت کوتاه اقدامات زیر را انجام داده است:

- ۱- تأسیس کتابخانه و قرائت خانه.
 - ۲- ایجاد کلاسها برای بزرگسالان.
 - ۳- تأسیس مجله‌ای به نام فرهنگ که پس از هفت شماره به خاطر انقلاب گیلان تعطیل گردید.
 - ۴- به روی صحنه آوردن نمایشنامه‌های اخلاقی زیر نظر آقادهائی نمایشی.
 - ۵- کنفرانس علمی و فنی.
 - ۶- تشکیل کلاسهای موسیقی و تعلیم علاقمندان.
 - ۷- ارتباط با مجامع فرهنگی و ورزشی و تشویق ورزشکاران.
- گلبرگ ضمن نامه‌ای که آقای جودت آنرا در کتاب خود آورده است از تنی چند در تأسیس جمعیتی به نام «هیئت امید ترقی» که هدفش اجرای پیس‌های آموزنده و خدمات فرهنگی دیگر بود یاد می‌کند و از جمله اعضاء مؤثر این جمعیت صادق کوچکپور را نام برد که مورد تردید مرحوم فخرائی بوده است زیرا این مجمع در سال ۱۳۲۸ هجری برابر با ۲۹ جوزای ۱۲۸۹ شمسی تأسیس یافت که در این سال مرحوم کوچکپور نوجوانی بیش نبود و نکته درست همان است که در کتاب تاریخ

نمایش در گیلان نوشته آقای فریدون نوزاد آمده است که بگوئیم بعد از به تماشا گذاشتن اولین و دومین نمایش مجمع، عده زیادی از جوانان صاصب ذوق به منظور همکاری‌های هنری و فرهنگی به جمعیت مذکور پیوستند که باید از آقایان قاسم انصاری - حسن اعظام قدسی - سید حسین خان خلیلی - مهدی دبیری - احمد درخشان - اسماعیل دهقان - اسماعیل شبرنگ - حسین شهرستانی - علی اصغر خان - علی فروزی - صادق کوچکپور - محمد باقر گلبرگ و میرزا صالح مظفرزاده ذکر نام نمود ← یادبودهای انقلاب گیلان... ص ۲۶ به بعد.

بزرگمردی از تبار جنگل - یادنامه ابراهیم فخرائی - ص ۵۲ - تاریخ نمایش در گیلان - فریدون نوزاد - ص ۳۸ به بعد.

ص ۴۹ - سطر ۱۰ - نوجوان - محله‌ای بوده است که اینک جزء شهر صومعه سرا و بخشی از آن به حساب می‌آید.

ص ۵۷ - سطر ۵ - کلمه‌ای خوانده نشد و همینطور در صفحات ۱۲۷ - ۱۴۵ - ۱۴۷ کلماتی فرسوده و از بین رفته بود که علامت سؤال گذاشته شده و نقطه چین گردید.

ص ۷۹ - سطر ۹ - گلفزان یا گل افزان زادگاه مرحوم کوچکپور. در فرهنگ جغرافیائی استان یکم از انتشارات دایرة جغرافیائی سناد ارتش سال ۱۳۲۸ با مشخصات زیر معرفی می‌گردد:

«ده جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن ۵ کیلومتری شمال خاوری فومن کنار راه شوسه فومن به رشت، جلگه - معتدل - مرطوب - مالاریائی - سکنه ۸۸۲ شیعه - گیلکی، فارسی - رودخانه گشت و استخر - برنج - توتون - سیگار - ایریشم - شغل زراعت و کسب اتومبیل می‌رود - چند باب دکان کنار راه شوسه دارد.

ص ۱۴۹ - سطر ۳ - در رود بنه لاهیجان.... حوادث این بخش با مسائل دهقانی و اوضاع آشفته گیلان در سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ و به ویژه با وقایع سال ۱۳۲۴ مربوط می‌گردد که حتی واحد ژاندارمری (یعنی تنها واحد باقیمانده از نیروی نظامی ایران با توافق فرمانده ارتش سرخ و سایر

هم‌پیمانان‌شان جهت امنیت روستاها) نیز توانائی خود را از دست داده بود و زمینه‌ها برای ایجاد حکومت‌های خودمختاری در بخش‌های آذربایجان-کردستان-گیلان-خراسان که در نقشهٔ محرمانهٔ دموکرات‌ها قرار داشت آماده می‌گردید. درخواست‌های بحق ستمدیدگان روستاها در برابر تجاوزات ملاکین و خودسری‌های قدرتمندان محلی نیز عامل تحریک شناخته می‌شد. کشته شدن غفاری در رحیم‌آباد، تاخت و تاز و تجاوز گروهی در شفت و عمارلو، درگیری‌های رود بنه و مهتر از همه موضوع لشت نشا و خشکی‌جار دامنهٔ آشفته‌گی‌ها را بالا برد و درمورد اخیر باید گفت که عموماً از آنچه را که در خشکی‌جار پیش آمده بود ابراز تأسف می‌گردید و آن‌طور که از لابلای روزنامه‌های سال ۱۳۲۴ می‌توان دانست که ترتیب دهندگان راه‌پیمائی از لشت نشا به خشکی‌جار نتوانستند آنان را که اسیر احساسات انتقام جویانه و خشم آلودی بودند در کنترل خود داشته باشند و مانع بروز خشونت‌ها گردند - برای آگاهی بیشتر دربارهٔ وقایع این سال‌ها رک. زندگی من ج ۳ صفحات ۲۴۸ به بعد، نوشتهٔ عبدالحسین مسعود انصاری - بزرگمردی از تبار جنگل، یادنامهٔ فخرائی، مقالهٔ سرهنگ غلامحسین دیلمی - روزنامهٔ رهبر، شمارهٔ ۱۷ اردیبهشت ۱۳۲۵ - روزنامهٔ القبا، اول آذرماه ۱۳۲۴ و ۱۰ دیماه ۱۳۲۴ - صدای شالیزار، ص ۸۳ به بعد.



از روی کارت ہستال چاپ بمبئی ہند

فهرست عام

«کلمات: میرزا - شیخ - حاجی - سید... که جزئی از اعلام شناخته نشده بود از اول نام برداشته شد - واژه‌هایی که دارای تلفظ دیگری نیز می‌باشد در داخل دو کمان با علامت پیکان بدنبال آن واژه آورده شده است.

آقا خان ۸	آ
آقا خان درامی ۶۴-۶۱-۶۰	آبادان ۲۴
آقا فخرا (محله) ۱۲	آبکنار ۷۳-۷۲-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۳-۱۰۴-
آلاله گوراب ۸۴-۵۲	۱۵۱-۱۴۸-۱۰۸-۱۰۶
آلمان (آلمانی) ۷-۱۱-۱۲-۳۷-۱۲۹-	آتشگاه ۱۴-۱۵-۳۹-۴۱-۷۶
۱۳۶	آذربایجان (و آذربایجانی) ۸۸-۱۲۴-
آوادیسبان ۱۳۰-۱۲۹	۱۲۵-۱۳۰-۱۳۶-۱۵۷
آواگیم ۱۰۴-۹۲-۳۲	آرش ۱۲۱
الف	آریا ۱۲۱-۱۲۲
اباثر ۱۷-۴۴	آرین ۱۲۱-۱۳۱
اباذر (امامزاده) ۱۳۱	آزا درجه ۹۵
ابراهیم الموتی ۱۳۸-۱۳۷-۱۲۳	آستارا ۱۵۷
	آصف ۱۴۳-۱۴۴

ارمناك (← آرمناك) ۱۲۸
 استاد سرا ۹
 استالين ۱۲۸-۱۴۶
 استخر (خيابان) ۱۴۰
 استراليسكى (← استراسلسكى) ۱۲۲
 استولبرك ۷-۹
 اسحق الموتى (شيخ) ۱۳۷
 اسفنديار ۱۲۱
 اسكندر خان ۹
 اسكندر (مجاهد) ۸۱
 اسلامبول (خيابان) ۱۲۳
 اسلامى (مدرسه) ۹۹
 اسماعيل (ميرزا - خواهر زاده ميرزا
 كوچك خان) ۷-۲۱-۲۴-۳۱-۴۳-۴۷-
 ۵۲-۵۵-۵۷-۵۸
 اسماعيل (ملا) ۳۳-۳۴-۵۶
 اسماعيل آباد ۱۲۶-۱۳۱
 اسماعيل برادران ۶
 اسماعيل پور رسول (ميرزا) ۳۳
 اشعري ۱۱۳
 اشكلان ۳۴-۸۴
 اشكورى ۱۳۰
 اصفهان ۱۲۴-۱۴۶-۱۴۸
 اطريش ۵
 افسر (همسر مرحوم صادق كوچكپور) ۵۵-
 ۵۶-۶۸
 اقدام دوست ۱۵۱
 اكپاتان (خيابان) ۶-۱۴۰
 امامزاده ابراهيم ۵۱
 اماناله قريشى ۱۴۸

ابراهيم خان (سيد) ۵۲-۵۴-۷۴
 ابراهيم دريايىگى (سيد) ۲۹
 ابراهيم فخرائى ۸۸
 ابراهيم مرزبان ۵۴
 ابوالحسن (حاجى) ۵۵
 ابوالقاسم امينى ۱۴۸
 اتحاد (مدرسه) ۵
 اتحاد اسلام (جمعيت) ۱۵
 اتحاديه (داروخانه) ۱۰۷
 احساناله خان ۱۰-۱۸-۳۵-۳۶-۳۸-
 ۴۱-۶۵
 احمد (مشهدى ميرزا) ۵۰
 احمدى (مدرسه) ۵-۱۲
 احمدى ۱۲۶
 احمدخان آذرى ۳۰
 احمد اميرشاهى (سيد) ۱۳۲
 احمدگوراب ۱۱-۳۹-۴۰-۴۱-۴۳-۷۸-
 ۷۹-۸۶
 احمد مدنى (مير) ۳۱
 اختر ۹۷-۱۰۱-۱۱۱
 اخوت (مدرسه) ۵
 ادب (مدرسه) ۱۱۶-۱۱۹
 ادیب السلطنه سمیعی ۱۰۸
 ارامنه (و ارمنى) ۳-۱۳-۳۴-۱۲۷-
 ۱۲۸-۱۲۹
 اردبیلی ۱۳۵
 اردشير ۱۰۱-۱۰۶-۱۱۱-۱۲۷-۱۲۸-
 ۱۲۹-۱۳۰
 ارشاك (← آرشاك) ۱۳
 ارك (خيابان) ۱۴۰

امریکا (← آمریکا) ۱۳۷

امیرخان ۲۵-۲۴-۲۳-۲۱

امیرخان قفقازی ۷۶-۷۵

امیرکبیر (خیابان) ۱۲۳

امیر موثق ۸۸-۸۷-۸۶-۸۵-۸۲

املش ۹۶-۱۸

امین حضور (سه راه) ۱۳۸

امین الرعایا ۶۸-۵۸

امینی (بیمارستان) ۱۲۶-۱۲۱

انام (مشهدی) ۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۷

۴۸

انبار نفت نوییل ۷۱-۶۹

انبار وزیر ۲۳

اندره ۶۲-۶۱-۶۰

انزلی (= بندر = بندرانزلی) ۲۷-۲۶-۱۰

۲۹-۳۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۷

۳۸-۳۹-۵۷-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸

۶۹-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۹۱

۹۲-۹۳-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۵-۱۴۸

انساندوست ۱۵

انگلیسی (و انگلیسی) ۷-۱۱-۱۲-۱۳

۱۴-۱۵-۱۸-۱۹-۳۰-۳۱-۳۲

۳۷-۷۱-۱۲۴-۱۳۷

آوادیس ا← آوادیس) ۱۳-۱۴-۳۵-۳۶

ایران (و ایرانی)- در بسیاری از صفحات

ب

بادکوبه ۱۰-۶۶-۷۶-۱۰۲-۱۲۸

۱۳۵

بادیاله (محلّه) ۹۹

باراجین (امامزاده) ۱۳۱

باغ حاج سید محمود ۷۸

باغ سپهسالار ۱۳۰

باغ عمید همایون ۶۶-۶۷-۶۹-۷۰

باغ مخنشم ۱۲-۱۸-۲۹

بحر خزر ۷۲

بخشنده ۱۰۵-۱۰۶

بروجرد ۱۵۸

بریتانیای کبیر ۱۵

بزرگ کوچکپور ۱۰۰

بلشویک ۳۷-۳۹-۴۰-۴۳-۴۴-۴۷

۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۳-۶۶-۶۹

۷۳-۷۶-۷۸-۷۹-۸۰-۸۲-۱۳۰

بن مارش ۱۲۲

بهارستان (خیابان) ۱۳۸-۱۴۰

بهمبر ۱۰۴

بیروت ۵

بیستون (محلّه) ۹۸

پ

پائین محلّه (مسجد) ۳۳

پامسار ۴۵-۴۶-۴۷

پامساری ← محمدعلی پامساری

پرورش (روزنامه) ۳۱

پس یشه احمدگوراب ۱۴

پسیخان ۱۱-۳۴-۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳

۴۷-۵۰-۵۱-۷۴-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹

۸۰-۸۲-۸۳

پل عراق ۸-۱۱-۱۲-۱۳-۸۶

پلنگ دره ۲۳-۴۴-۴۵

پوراندهخت ۹۸-۱۰۱-۱۱۱

پور رسول ۱۵۲

پور سینای رشت (بیمارستان) ۹۳

پونل ۱۶

پهلوی (دبستان و دبیرستان) ۱۰۲-۱۱۶

پیربازار ۳۷-۳۸-۳۹-۷۲-۷۴-۷۵-۷۶

پیربازاری ۹۳-۱۴۰

توسه کله ۴۳-۴۴-۴۵

تولم ۸۳

تولمات ۱۷-۵۵-۵۶

تولمی ۱۵۵

تهران ۵-۶-۷-۱۵-۱۸-۳۸-۴۴-۸۸

۹۳-۹۸-۱۱۲-۱۲۳-۱۲۴-۱۲۶

۱۳۲-۱۳۳-۱۳۶-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۴

۱۴۸-۱۴۹

تیهو ۱۵۲-۱۵۳-۱۵۵

ث

ثابت ۱۱۲-۱۱۳-۱۱۹

ج

جامع (مدرسه) ۳-۴-۳۸

جانبازیان ۱۲۷-۱۲۸-۱۲۹

جباری ۱۱۲

جعفرخان (نایب) ۶۵

جعفرخان منتصری ۱۴۹-۱۵۰

جلال چمنی (سید) ۴۸-۵۰-۵۴-۵۵-۵۶

جمشقال (← جمشقال) ۱۷

جمعه بازار ۱۸-۲۳-۲۷-۲۸-۲۹-۵۰

۵۴-۷۹-۸۳-۸۴

جمشید کشاورز ۱۳۸-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۲

۱۴۸

جنگل شمشاد ۲۳

جواد (آقا) ۲۸

جواد (حاجی) ۵۶

ت

تاجرباشی (مقلد) ۵۷

تازه مسجد ۱۱۲

تاکستان ۱۳۵

تالش (= طالش) ۱۶-۳۰-۶۹-۷۱-۷۲

تبریز ۴۴

تبسمی ۱۵۲

تخت داروغه (بازارچه) ۱۳

تریت (مدرسه) ۹۹

تریت ۱۱۱

ترك ۱۱۳-۵۲

ترکمانی ۲۰

تقایس ۷۸-۸۸

تقی (حاجی) ۵۱

تقی خان طایر (میرزا) ۱۰۸

تقی رائقی (رائقی) ۱۱۲-۱۴۳

تقی فومنی (حاجی) ۱۳

تنکابن (= شهسوار) ۱۸-۱۹-۲۴-۲۵-۲۶

جواد فلاح آبادی ۵۵

جواد قصاب ۹۷

جواهر دشت ۱۸

جواهر ده ۱۹

جیر کوچه ۱۳-۳۲

جیرده ۱۹

چ

چالکسر ۲۳

چراغ برق (خیابان) ۹۸-۹۹

چکوسری (مقبره) ۹۸

چله خانه (محلّه) ۲۸

چمن ۱۷

چمارسرا (پل-محلّه) ۱۱-۲۰-۵۰-۷۸

۷۹-۸۱-۱۰۸

چمخاله ۲۶

چوبر ۵۵-۵۶-۵۸-۸۳

چهارده ۱۸-۲۷

ح

حاج آقا کوچک (فرق) ۵-۸۶

حاج احمد کسمائی ۱۵-۱۶-۱۷

حاج داود (مقبره) ۱۰۹

حاج سیدجوادى ۱۵۲-۱۵۵

حاجی آخوند ۱۰۲-۱۰۳-۱۰۶

حاجی خان اریانی (← آریانی) ۱۰

حافظ (خیابان) ۱۲۳

حبیب (حاج) ۲۷

حبیب اله خان (میرزا) ۳

حبیب اله خان مدنی (سید) ۵۵-۵۶-۷۸-۷۹

حجازی ۱۳۸

حزب جمهوریخواه ۱۳۸

حزب دموکرات ۵-۱۳۷

حزب کمونیست ۶۶-۶۷

حسن (حاجی) ۵۱

حسن آقا اداره چى ۵

حسن آقا سندی ۶۹

حسن خان (میرزا) ۸۴-۸۵

حسن خان معین الرعایا ۱۹-۲۱-۴۷-۵۰

حسن خان (سید) ۱۱۹-۱۴۳

حسن رود ۴۴

حسن فومنی ۴۹

حسن کیاده ۱۲۸

حسن گلفزانی (حاجی) ۸۲-۸۶

حسن مدنی (سید) ۵۶

حسنی جهان (کربلائی) ۳

حسین (کربلائی) ۲۱-۲۲-۴۲-۵۲

حسین اسکندری (= اسکندری) ۱۴۷

حسین جودت ۱۲

حسین کسمائی ۱۷

حسین لاکانی (شیخ) ۱۷-۱۸

حسین نیکخو (سید) ۹۱

حمام کیاب (کوچه) ۱۲

حمداله مستوفی (مدرسه) ۱۱۲-۱۱۳-۱۱۶

۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹

حیدر عمو اوغلی ۶۴-۶۵-۶۶-۶۷

خ

خالو قربان ۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۳۵-۳۸

۴۱-۶۵-۶۶-۷۲

دکتر ابوالقاسم خان فرید ۱۱۸-۹۷
 دکتر حشمت ۲۲-۲۳-۲۲-۲۱-۱۹-۱۸
 ۶۵-۲۹-۲۸-۲۷-۲۵
 دکتر رادمنش ۱۵۰-۱۴۸
 دکتر رستم پزشکی ۱۴۶-۱۰۷-۹۶
 دکتر فرم ۹۷
 دکتر فرهنگی- ۱۵۴
 دکتر قاسملو ۱۴۵
 دکتر لطیف ۱۱۸
 دکتر مرزبان ۵۴
 دکتر منصور باور ۹۷
 دکتر یداله بشر دوست ۹۷
 دنسترویل (ژنرال) ۱۵۲
 دوهزار (دهستان - کوه) ۲۱-۲۰-۱۹
 دیارجند (← دیارجان) ۲۰
 دوگور ۸۳-۵۰-۴۹-۴۸
 دیوشل (← دویشل) ۲۷

و

راد ۱۵۳
 راسین سوئدی (کاپیتان) ۶۱-۶۰
 راه ری ۱۱۳
 راه کوشک ۱۱۹
 رانکوه ۱۵۱-۱۴۶-۹۶-۱۸
 رحیم آباد ۱۸
 رحیم خان (میرزا) ۸۵
 رحیم شیشه بر ۵
 رستم آباد ۵۲

خالو محمد (= محمد خان کرد) ۶۶-۲۰
 ۷۲-۶۹-۶۸-۶۷
 خالو مراد ۶۵
 خراسان ۱۲۴
 خرم آباد ۲۷-۲۵-۲۴
 خرمشاهی ۱۲۶
 خشت مسجد ۸۱-۸۰-۷۸-۳۹
 خشکیبجار ۱۵۵-۱۵۴-۱۵۳-۱۵۲-۱۵۱
 خلخال ۱۰۶-۳۷-۳۱
 خلف بیگی ۱۲۱
 خلیل خان خلیلی (میر) ۹۷
 خممام ۱۵۱-۳۸-۳۷
 خمیران ۱۵۱-۱۰۴
 خواهر امام (= محله = بازارچه) ۸
 خوبچهر ۱۱۸-۱۱۲
 خیراله ۱۲۳

د

دارالفنون (مدرسه) ۶
 داودخان (سلطان) ۱۲-۱۱
 داود غنی ۱۱
 داود زاده ۱۵۶-۹۳-۱۹
 دخانیات (خیابان) ۱۲۴
 درام ۶۱-۶۰
 دروازه دولاب ۱۳۸
 دروازه قزوین ۱۲۳
 درویشعلی خان ۸۳-۴۹
 دریاییکی ۳۳-۳۲
 دقایقی (مدرسه) ۱۰۸-۹۹

رشت (= رشتی) - در بسیاری از صفحات

رشت آباد ۹۷

رضا (کربلائی) ۸۶

رضائی ۱۵۰

رضائیه (= ارومیه) ۲۹

رضا افشار ۱۱۱-۱۰۵

رضاخان (میرپنج - رضا شاه) ۸۳-۸۲-۸۵

۸۷-۹۶-۱۲۸-۱۴۰

رضاخان نواده (سید) ۹۶

رضی (حاجی سید) ۳۴

رفیع (= رفیع آقا رفیعی) ۶۸-۷۴-۱۲۳

رمضانعلی گاریچی ۶

رودبار ۲۴-۱۴۲-۱۴۸-۱۵۱

رودبنه ۱۴۹-۱۵۰

رودسر ۹۱-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۱۳۸-۱۴۴

۱۴۶

رودکی (مدرسه) ۹۹

روس (= روسی = روسیه) ۵-۷-۸-۱۰

۲۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-۴۲

۴۳-۴۷-۶۶-۶۸-۶۹-۷۱-۷۶-۷۷

۱۲۴-۱۲۷-۱۲۸-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۴

۱۴۱-۱۴۳-۱۴۶

رهبری ۱۱۸

ز

زمان (کربلائی) ۱۰۷

زنجان ۴۴-۶۲-۱۱۲

زیده ۴۷-۵۹-۸۲

زین العابدین (شیخ = بهشتی زاده) ۵۸

زین العابدین مقیمی (سید) ۵۴

ژ

ژاله (میدان) ۱۳۸-۱۴۰

ژاندارمری ۷

س

ساریخانی ۶۶-۶۹

ساعد (= ساعداالدوله) ۱۹-۲۱-۲۵

ساغریسازان (= بازارچه) ۸

سالار منجیلی ۸۶

سالار منصور ففاری ۱۳۲-۱۳۳-۱۳۴

سالکسر ۱۸

سبزه میدان (رشت) ۳-۴-۸-۱۲-۲۸-۹۹

سبزه میدان (فومن) ۳۳

سپهدار ۲۸-۲۹-۳۴

سخت سر (= رامسر) ۱۹

سراب ۴۴

سرچشمه (محلّه) ۱۳۸

سرخوش ۶۵

سردارسپه ← رضاخان میرپنج

سروشیان ۱۳۱-۱۳۵

سزار ۴۵-۴۷

سعادت (دبستان) ۱۱۲

سعداله خان درویش ۲۵

سفیدرود ۱۸-۲۶

سکینه ۱۲۷-۱۲۸

سلیم (شیخ) ۱۰۲

سلیمان داراب ۱۱

سلیمان میرزا ۱۴۰-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۶

سمتان ۲۹

سند ۱۷-۵۱

سنگچین ۷۲-۷۳

سنگر ۱۵۱

سوئدی ۷-۶۰-۶۱

سوم اسفند (خیابان) ۱۲۳

سه هزار (دهستان = کوه) ۲۱-۲۲

سهیلی ۱۴۰

سیاه استخر ۷۹

سیاه پوش ← علی اکبرخان

سیاه پیران ۸۲-۸۵

سیاه درویشان ۳۳-۵۵-۷۴

سید ابوجعفر (بقعه) ۱۳-۳۵-۳۶

سید شرفشاه ۱۶

سید یعقوب (آقا) ۴۸-۴۹-۵۰

سیروس (خیابان) ۱۲۱

سیفاله بگ ۸۳

ش

شاقاجی ۱۸-۱۵۱

شال کوچه ۶۹

شاهپور (دبستان و دبیرستان) ۱۱۶-۱۱۷

شاهدخت (دبستان) ۱۱۶

شاهزاده حسین (بقعه) ۱۲۳

شرف (مدرسه) ۱۰۸

شریعتمدار ۹۹

شریف ۱۱۹

شفت ۱۸-۲۲-۵۱-۱۴۷

شفیع خورسندی ۹۹-۱۰۰

شکرااله مهریار ۱۲۲

شلمان ۹۶

شمس الحکماء ۹۷

شمس العماره ۶

شوری (روزنامه) ۵

شوروی ۲۷-۱۲۷-۱۲۸-۱۳۲-۱۳۳

۱۵۷

شهسوار ← تنکابن

شهناز (میدان) ۱۳۸

شهنواز ← محمد تقی شهنواز

شیرتر ۵۹-۸۴

ص

صادق کوچکپور (= صادقخان = کوچکپور)

۳-۵۵-۵۷-۶۰-۶۲-۶۳-۶۸-۸۴

۸۵-۸۸ ح-۱۵۱-۱۵۵

صادقی نژاد ۹۸-۹۹

صالح (حاجی) ۵۱

صالحی ۱۱۳

صباغ ۱۳۷

صدرالافاضل ۹۸-۹۹

صدیق ۱۳۴-۱۴۲

صدیقاعلم ۳۲-۳۳-۳۴

صفاری (سوتیب) ۱۴۱

صفهسر ۷۹

صورت (روزنامه) ۱۱۲-۱۴۲

صومعهسرا ۱۷-۴۳-۴۴-۴۸-۴۹-۵۰-۷۸

۷۹-۸۲-۸۳-۸۴

ض

ضرغام السلطنه ۱۶-۳۰

ضیاء (سید) ۵۴

ضیابر ۱۶-۱۰۴

ط

طارم (= تارم) ۳۹-۶۰-۶۱

طالقان ۲۱

طالقانی ۲۵

طاهر گوراب ۱۶-۱۷-۴۴

طلوعی ۱۰۱-۱۰۲

طوالش ۱۴۴

طوی ۱۱۳

ظ

ظل السلطان ۱۴۰

ع

عباس جلیلی (میر) ۸۵

عباس خان ۶۶

عباس شاهنده ۱۵۰

عباس کوچکپور ۲۷-۴۸

عباس مقیمی ۲۵

عبدالحسین خان ثقفی (سلطان) ۵۴-۵۷-۶۵

ح ۸۸

عبدالحسین خان سمیعی ۳۲

عبدالرحیم فرهنگی (شیخ = میرزا) ۹۶-۹۷

۱۰۷

عبداله هندخاله ای ۶۸

عبدالقی سرخی (میرزا) ۶۸-۷۷

عثمان افندی ۱۳

عثمانی (لیره) ۹۷

عراقی (= غیر گیلک) ۱۶

عریان ۴۴

عربها (محلّه) ۶

عرفانی ۱۰۲-۱۰۳

عزت اله خان ۱۴

عزیزخان (چهارراه) ۱۲۳

علم الهدی ۱۰

علی (مهاجر-ترك) ۱۲۸-۱۲۹-۱۳۵-۱۳۶

علی (استاد-میرزا) ۱۰۶

علی (میرزا) ۵۹-۹۲-۹۳-۹۵-۱۲۳

علی آقا امینی ۹۶

علی آقا حبیبی ۲۷-۲۸-۵۴-۹۴-۹۶

علی آقا خان ۷

علی آقا علیزاده ۶۸-۶۹-۹۲

علی اشرف خان مسیحا ۹۶

علی اف ۷-۷۱

علی اکبرخان حشمتی ۶۵-۶۷

علی اکبرخان سیاه پوش ۱۴-۱۵-۱۶

علی اکبر شریف ۹۴

علی اکبرنهاوندی (میرزا) ۹۳-۱۲۸

علی خیاط (میرزا) ۳۰

علی دیلمی-۵۷-۵۹-۷۸-۹۶

علی فروزی (= فروزی-میرزا) ۶-۹۲-۹۳

۱۲۳-۱۲۴-۱۲۳

علی فلکشاهی ۱۲۱-۱۲۶

علیقلی پور رسول ۱۰۹

علی کیا بانی ۱۰۸-۱۱۰

علیمحمد خان (میرزا) ۷۸-۵۹

علیمحمد خان پرتوی ۹۸-۹۹

عنایت (خواهرزاده کوچکخان) ۷

عنصری (مدرسه) ۹۹

عیسی خان دلیری ۵

عیسی خان سمیمی ۹۸

عیناله ۶۳

عینک ۱۴-۱۶-۳۹-۴۱-۷۸

غ

غازیان ۳۷

غلام آقاخانی ۹۶

غلامحسین خان ۴۰-۵۹

غلامحسین خان بهزادی ۹۹-۱۰۰

غلامحسین خان مسیحا ۹۶

غلامرضا خان تاجبخش ۹۶

غلامرضا شمس (میرزا) ۱۱۷

غلام شاه ۸۳-۸۴

غلامعلی فومنی ۲۵

ف

فاریابی (مدرسه) ۹۹

فاشیست ۱۲۹-۱۳۶

فخام ← غلامحسین خان بهزادی

فرانسه (کتاب- زبان) ۴-۵-۳۲

فردوسی (دیبرستان) ۶۷

فرهنگ (مجله) ۳۱

فرهنگ (دبستان) ۱۱۶-۱۱۷

فروغی ۱۳۳

فرهودی ۱۱۷

فشخام ۸۵

فضلاله بصیر دیوان (سرتیپ) ۴۳

فضلاله خان درویش ۵۶

فلاح آباد ۴۷

فومن (= فومنات) ۱۶-۱۷-۲۳-۳۲-۳۳

۳۴-۳۹-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷

۵۰-۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹

۷۹-۸۲-۱۰۶-۱۴۷-۱۵۰

فیکو ۵۱

ق

قاآنی (مدرسه) ۹۹

قاجار (قاجاریه) ۱۵-۱۶-۵۴-۹۶-۱۳۸

قاسم انصاری (شیخ) ۳۱-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۹

قاسمی ۱۳۸-۱۳۹

قراپط ۱۲۲

قزوین ۶-۲۹-۴۴-۶۳-۱۱۱-۱۱۲-۱۱۳

۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۱-۱۲۳

۱۲۴-۱۲۵-۱۲۷-۱۲۹-۱۳۰-۱۳۲

۱۳۵-۱۳۷-۱۳۹-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۳

قفقاز (و قفقازی) ۳۸-۴۰-۵۹-۶۷-۷۵

۷۸-۹۲-۱۰۲-۱۰۳

قم ۱۱۳

قنبر جهادهی ۱۴۹

قوام (چهارراه) ۱۲۳

قوام السلطنه ۱۴۹

ک

- کاس آقا ۱۰-۸۶
 کاظم جفرودی ۱۰۰-۱۰۱
 کاظم محزون (میرزا) ۹۶
 کاکوه ۱۸
 کاوه (= گیورک) ۴۰-۴۱-۴۲-۴۳
 کپورچال ۱۰۴
 کچلک محله ۷۲-۷۳
 کرج ۱۲۵
 کرف آباد (محله) ۵-۴۰-۸۶
 کرد محله ۱۴۷
 کرمانشاهی ۱۲۵
 کریم آقا ۱۱۲
 کسروی ۱۳۹-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴
 کسماء ۱۱-۱۵-۱۷-۳۷-۴۴-۵۴-۵۵
 ۵۹-۶۵-۷۶
 کشاورز (کریم) ۱۳۹-۱۴۸
 گفترو ۷۵
 کلاشم ۳۸-۴۹-۵۰
 کلانتراف ۷۷
 کلده ۸۳-۸۵
 کلوسر ۵۵
 کوچک صدیق ۱۳۴
 کوچصفهان ۱۲۷-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵
 کوله سر ۱۷
 کولیور ۷۱-۷۲-۷۳
 کیسم ۱۸-۹۷
 ک
- کائوک ۸۴-۸۸ ح

گاسپارف ۱۲۹-۱۳۱

- گاز رود بار ۲۸-۴۹-۵۰-۸۳-۱۰۶
 گاوبر ۲۲
 گراند هتل ۱۲۹-۱۳۲-۱۳۵
 گرجی ۲۰
 گسکر ۴۴
 گشت (= گشت روخان) ۳۹-۴۴-۵۲
 گلبرگ ← محمد باقر گلبرگ
 گل تپه (= گیل تپه) ۶۱-۶۲-۶۳
 گل محمد ۹۵
 گلوگاه ۷۳
 گلونده رود ۸۸ ح
 گوراب زرمخ ۱۱-۱۶-۱۷-۴۳
 گیگاسر ۴۹-۸۳
 گیلان (= گیلانی) ۷-۲۱-۲۳-۲۵-۲۶
 ۳۰-۳۳-۹۳-۹۵-۹۸-۱۰۵-۱۱۱
 ۱۱۹-۱۲۵-۱۴۴-۱۴۸-۱۵۷
 گیلک ۱۶-۱۷-۴۰
 گیلوان ۸۹ ح
 گیورک ۲۰

ل

- لاوردی (= حبیب اله خان گاسپادین) ۳
 لاکانی (کوچه) ۱۲
 لاکانی ← حسین لاکانی
 لاکسار ۷۴-۱۰۶
 لاله زار (خیابان) ۱۴۲
 لاهیجان ۱۸-۲۶-۲۷-۲۸-۷۸-۹۷
 ۱۳۸-۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹
 لزرین ۱۹

لشت نشا ۱۵۱-۱۵۲-۱۵۵
لنگرود ۲۶-۲۷-۹۳-۹۴-۹۶-۹۷-۹۸-

۱۳۸-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۸-۱۵۱

لیشاوندان ۴۹-۵۰

لیلا (عمه کوچکپور) ۲۸-۵۸-۹۷

م

مازندران ۲۶

ماسوله ۳۰-۴۴-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-

۶۴

ماکلوان ۵۹

ماه آفرید ۹۲-۹۷

ماهرخ ۱۰۱-۱۱۱

ماهروزه ۱۰۴

ماه مهر ۹۸-۱۰۱-۱۱۱

مجاهدی (سروان) ۱۵۲-۱۵۵

مجد (استاندار) ۱۴۴

مجلس شورای ملی (= مجلس) ۶-۷-۱۲۴-

۱۴۹-۱۵۱

محسن ابقائی ۵۸-۸۳-۱۰۷-۱۱۹-۱۲۶-

۱۲۷-۱۳۰-۱۴۳

محمد (شیخ) ۹۵

محمد (میرزا) ۱۰۸

محمد (کربلانی) ۵۱

محمد آخوندزاده ۹۲-۹۳

محمد باقر کوچکپور ۱۰-۱۰۷

محمد باقر گلبرگ ۱۱۲-۱۱۳-۱۱۹

محمد بیک ۵۹-۶۴

محمد پامساری ← محمد علی پامساری

محمد پژوه ۱۴۶

محمد تقی جباری ← جباری

محمد تقی شهنواز ۱۱۲-۱۱۹

محمد ثابت ← ثابت

محمد جعفر (مشهدی) ۵۱

محمد جعفر کنگاوری (حاج) ۶۵

محمد جودی ۹۶

محمد حسن کوچکپور ۵۲-۱۰۷

محمد حسن (شیخ) ۴۰

محمد خان فلاح (= سید محمد خان تولمی)

۵۵-۵۷-۵۸-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-

۷۰-۷۲-۷۲-۷۵-۸۳-۸۴

محمد راد (میرزا) ۱۲

محمد رسول گنجهای ۴۴

محمد رضا پهلوت ۱۲۴

محمد علی (شیخ = پسر حاج رضا فومنی)

۳۹

محمد علی خان (میرزا) ۹

محمد علی خان پیربازاری (میرزا) ← پیر-

بازاری

محمد علی پامساری ۴۵-۴۶-۴۷-۹۱

محمد علی داودزاده ← داودزاده

محمد علی شریفی ۱۴۸-۱۵۴

محمد علی فومنی (شیخ) ۴۴-۴۵-۴۶-

۴۷

محمد علی کلاشمی ۳-۵

محمد علی مظفرزاده (مظفرزاده) ۲۳-۲۵-

۳۳-۳۴-۵۴-۵۷-۱۴۸

محمد فومنی (حاج شیخ) ۵۷

محمد کامیار ۱۴۷

محمد گلفزانی (مشهدی) ۱۰۸-۱۱۰

محمد نیکخو ۹۲

محمد ولی ۵۱

محمدی انشائی (میرزا = محمدی) ۴۰ -

۵۵-۶۵-۶۶-۶۷

محمود خان متین (مازور) ۷

محمود خان کرد (خالو) ۷۱-۷۲

محمود رضا (محمود طلوع) ۲۰ - ۲۱ -

۱۰۵-۱۰۶

محمود روحانی (سید) ۱۰

محمودی ۱۵۰-۱۵۱

مختارخان ۶۰-۶۱-۶۴

مختاری (خیابان) ۱۲۴

مختاری ۱۳۹

مدبرالدوله سمیعی ۱۰۱

مدیرالملک ۳۴

مدیریه (باغ-ساختمان-گورستان) ۳۷ -

۳۹-۸۶-۹۸

مرجقل ۲۹-۵۰-۸۳

مرداب ۳۳-۶۶-۷۳

مرزبان ۱۳۷

مروی (مدرسه) ۷

مسعود عصام ۹۳-۹۴

مسعودالحکماء ۹۴

مشیری ۶۶-۶۸-۶۹-۷۰-۷۱

مصفا ۹۸-۱۰۱-۱۱۱

مظفرزاده ← محمدعلی مظفرزاده

معتمد ۹۲-۱۲۷

معتمد (حاجی) ۱۳۱-۱۳۶

معزی ۱۳۹

معین همایون مزدهی (= مزدهی) ۲۹-۳۰ -

۳۲-۳۳

مفیدی ۱۱۳

ملکشاهی ۱۴۷

ملاسرا ۷۷

منجیل ۱۰-۳۹-۴۴

منوچهر ۱۲۱

مهدی فاضل نیا (سید) ۵ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ -

۸۸-۹۳-۱۰۱

مهدی خان گیگاسری (میرزا) ۶۸-۶۹

مهدی ماسالی (سید) ۱۰

مهبین دخت ۱۱۱-۱۱۹

میرزا آقا (مشهدی) ۱۰۵-۱۰۶

میرزا کوچک (عموی کوچکپور) ۱-۵ -

۱۰-۲۸-۸۲-۸۵-۹۳

میرزا کوچک خان - در بسیاری از صفحات

مینو ۱۲۷-۱۳۰-۱۳۱

ن

ناصرالاسلام ندامانی ۵-۶-۷

نازی ۱۲۸

نخود چر ۱۱-۳۹-۴۳-۷۹

ندامان ۱۷

نرگستان (نرگستانی) ۲۹-۵۵-۶۶-۶۸ -

۷۳-۷۴

نصراله رضا (نصراله) ۴۰-۴۱

نصرت اله (راد) ۲۲

نعمت اله خان تالش ۸۹ ح

نقره دشت ۴۰-۸۶

نوجوان (محله) ۴۹

نوخاله ۵۱-۷۵

نوده ۵۲-۵۹

نوروزيك ۷۸

نورالدين الموتى ۱۳۷

نباق ۱۲۶-۱۳۰

نيرومند ۱۲۱

نيكروان (حسين) ۱۱۲-۱۲۲-۱۴۲-۱۴۵-

۱۴۶

و

وارسته ۱۲۶

وثوق الاسلام ۱۱۷-۱۲۰

وثوق السلطنة ۵۴

وطن (مدرسه) ۳

وقار السلطنة ۹

وکیل التجار ۱۲۶-۱۳۷

وهايزاده ۹۲

ه

هادی سیگاری ۳۴

هاشم خان سمیعی (میرزا) ۱۰۸

هدایت انصاری (شیخ) ۱۰۱

هشپر ۱۵۷

هشگرد ۱۲۵

هفت خوانی ۶۲

همدان ۹۳-۹۸-۹۹

هندی ۱۱-۱۲-۱۴

هنده خاله ۵۵-۵۷-۶۹-۷۲-۷۵-۸۳-

۱۲۳

هوشنگ ← گائوک

هیتلر ۱۲۸

ی

یحیی قراگوزلو ۹۸

یحیی کرمانی ۲۶

یزدانفر ۱۲۳-۱۲۴-۱۲۲-۱۴۳-۱۴۷

یوسف (مشهدی آقا) ۸۳

یوسف کسمائی ۱۰

یهودی تپه ۶

بخش سوم

عکسها و اسناد تاریخی

پنجاه و چهار سند از اسناد آورده شده در این بخش در لابلای یادداشتهای نویسنده قرار داشت که بعضی از آنها به مرور زمان مات و یا فرسوده گردیده بود و هنگام چاپ مشکل خواندن را بیشتر می نمود، بنابراین متن آنها بازنویسی و چاپ گردید و بقیه عیناً برای استفاده خوانندگان آورده شد.

در کتاب «قیام جنگل» نوشته مرحوم اسماعیل جنگلی که با مقدمه و کوشش مرحوم راثین چاپ و انتشار یافت. شش سند دیگر وجود داشت که به مجموعه خصوصی مرحوم صادق کوچکپور تعلق داشت، آنها را نیز برای مجموعه افزودیم. بدین ترتیب تعداد اسناد در اینجا به شصت فقره می رسد. مرحوم راثین درباره این اسناد آورده است که:

«این اسناد نشان دهنده این است که سازمان اداری و نظامی جنگل برپایه صحیح بنیاد شده بود و او در مراقبت از مهمانان ناخوانده - بالشویکان قفقازی و ارتش سرخ دقت فراوان به کار برده است به امید اینکه این اسناد راهگشای نظرات صحیحی در آینده درباره جنبش جنگل باشد.»*

و ما نیز امیدواریم با یافتن اسناد دیگر و انتشار پاره ای از یادداشتهای به بسیاری از پرسشها و ابهامها و کج اندیشیها پاسخ داده شود و جایی برای به انحراف کشاندن و غرض ورزیهای دیگر باقی نماند.

* - رك. قیام جنگل (مقدمه) ص ۳۶ به بعد - لازم به یادآور است که بسیاری از اسناد این بخش به خط مرحوم ابراهیم فخرائی بوده است که تا سالهای بعد از چاپ کتاب «سردار جنگل» نیز از وجود آنها بی خبر بود.

اسناد مندرج در کتاب «قیام جنگل»

سند اول

نخستین سند که با «هو الحق» آغاز می گردد خطاب به مرحوم صادق کوچکی فرمانده گروهان مرگه در فومن است که در عمارت معروف فومن حکمروائی می کرد.

۱۲۹۹/۱۲/۹

هو الحق

آقای صادق کوچکی

چنانچه در کاغذ یک ساعت قبل به شما نوشته ام باز هم تذکار می نمایم به هیچوجه افراد شما حق ندارند با بالشویکها رفت و آمد داشته باشند و ابداً هیچ کس حق ندارد چه با اسلحه و چه بدون اسلحه از آب پسیخان به این طرف بیاید، در صورت تخلف برای شما اسباب مسئولیت خواهد بود. فعلاً يك طغرا پاکت را توسط يک نفر فوراً به کما بفرستید خود او را در تحت نظر نگاهدارید تا حکم ثانوی مواظب باشید. تا مدتی که در آنجا است با کسی حرف نزنند.

کوچک جنگلی

سند دوم

با این که سند دوم که شماره ۴۱۶ دفتر رهبری جنگل را دارد مقدم بر نامه نخستین است ولی در مجموعه باقی مانده بعد از سند اول بدست صادق خان رسیده است.

نمره ۴۱۶

۹ برج حوت (اسفند ۱۲۹۹)

هوالحق

آقای صادق خان کوچکی دام اقباله

از این تاریخ به بعد بالشویکها حق ندارند از آب پسیخان به این جا بیایند، البته پس از اعلام به ایشان اگر تجاوز کردند جلوگیری کنید و به هیچوجه با ایشان نه خودتان و نه افراد نباید معاشرت بکنند. به شما حکم می کنم آقای سید هادی خان را برای مدرسه روانه دارید.

کاظم خان نام که در دسته درویش علیخان است چون منسوب خالو قربان است همه وقت نزد خودتان نگهداری کرده کاملاً مراقب احوال او باشید تا راپورت به جایی نداده و چنانکه معروف است تبلیغی ننماید. یکی از افراد شما همه وقت سربرهنه می گردد، نزد بعضی گفته که فلانی (یعنی بنده را) خواهم کشت، سرأ تحقیق نمائید که راپورت مزبور صدق است یا خیر و ممکن است چنین فکری در کله او پیدا شود یا خیر، کاملاً مراقب او باشید. اوراق جوف را فوراً سوزانیده، دیگر این قبیل مراسلات را برای بنده ننوشت و اگر بخواهید ارسال دارید سواد فرستاده و اسم دهنده راپورت را در کاغذ ذکر نکرده و به دیگری هم نگوئید. سلام بنده را خدمت نویسنده آن تبلیغ فرمائید.

کوچک جنگلی

هوالحق

۱۳ برج حوت (اسفند)

۲۲۱

آقای صادق خان کوچکی دام اقباله

در نتیجه مراوده درویش علیخان با بالشویکها یکنفر از دسته آقا میرزا نعمت‌اله که آذربایجانی بوده به شهر رفته و معلوم نیست جاسوس بوده یا واقع امر چیز دیگری است، به شما حکم می‌کنم هر ساعت این کاغذ به شما رسید فوراً درویش هلیخان را از فرونت خواسته به فومن بفرستید يك هفته در آنجا باشید - از قراری که اطلاع می‌دهند نفرات دستجات شما روسها را مهمانی کرده و روسها هم از ایشان تقاضا می‌کنند که خوك برای ایشان شکار کنند و بدین وسیله راه و چاه و جاده و کمینگاه‌ها را یاد گرفته و برای روز احتیاط نقشه برمی‌دارند و آقای آقا میرزا نعمت‌اله هم از این رفتار نفرات شما و عدم ترتیب فرونت شکایت دارند باید نفرات خودتان را هم سفارش اکید بکنید که شهری‌ها را نگذارند به این طرف آب بیایند و اگر نمی‌توانید حکم را مجری دارید اطلاع بدهید تا مسئولیت به آقای میرزا نعمت‌اله واگذار شود - کاغذ بالشویکها هم که به درویش علیخان نوشته‌اند جواب لازم ندارد و باید حتماً باب مکاتبه مسدود شود.

کوچك جنگلی

سند چهارم

۱۲ حوت

نمره ۲۴۷

هوالحق

آقای صادق خان کوچکی دام اقباله

دو نفر از بالشویکها که دو روز قبل کاغذ برای درویش علیخان آورده بودند با کمال احترام از حدود متصرفه خودتان خارج نموده، ضمناً خاطر نشان کنید که چون از طرف مرکز جمعیت مکاتبه افراد قدغن شده جواب مراسله که برای درویش علیخان آورده بودید موکول به اجازه مرکز است، در صورت تصویب جواب برای شما فرستاده خواهد شد.

کوچك جنگلی

سند پنجم

ایضاً چون قوای مخالفین در ضمن مکتوب ارسالی شب گذشته درویش علیخان تقاضای آزادی دو نفر قاصد خودشان را نموده اند، لازم است دو نفر قاصد فوق الذکر را با کمال احترام از حدود متصرفه اجازه مرخصی داده و تازمانی که نزد شما هستند فوق العاده پذیرائی نمائید.

کوچك جنگلی

هو الحق

آقای صادق خان کوچکی دام اقباله

يك قبضه شمشیر رسید و انتظار دارم همه وقت پیشرفت امور مدرسه و توسعه آن را همه قسم کمک و مساعدت بنمائید.
از انتظامات پست‌های شما مشعوف و خوشوقت هستم.
مقصود از فرستادن درویش علیخان به فومن آن بود که نخواستیم باب مکاتبه او با حضرات باز شده، مبادا در عقیده خودش لغزشی پیدا نماید، بنا بر این در همان محل چند روزی او را نگاه بدارید تا ثانیاً تکلیف او را معین کنم. کاغذ جوف را به ایشان برسانید.^۱

کوچک جنگلی

۱- متن شش سند باز نویسی شده را می‌توانید در کتاب (قیام جنگل) و در مقدمه آن ملاحظه نمائید.

بازنویسی اسناد محوشده و فرسوده

سیزدهم ربیع اول ۳۹

آقای صادق خان دام اقباله

از قراری که کدخدا موسی نوشته که يك نفر سیاه پیرانی را که بسته به اوست از صومعه سرا مأمور آمده واعانه مطالبه می کند، شما بنویسید به آنها که در حدود سپرده به شما اعانه مطالبه نکنند و اگر هم فرضاً در آن حدود کسه شما عهده دار سرپرستی آنجا هستید مطالبه اعانه شود برای مجاهدین جمعی شما خواهد بود.

کوچك جنگلی

هوانحق

۲۹ ربیع الثانی ۳۹

آقای صادق خان کوچکی دام اقباله العالی

برای پاره مذاکرات راجعه به صورت اسامی نفرات مجاهدین لازم است به کسماء تشریف آورده و مراجعت نمائید.

کوچك جنگلی

هو الحق

آقای صادق خان کوچکی دام اقباله تعالی

راپورت مورخه یازده جمادی الاولی رسیده و اخبار مندرجه آن را مطلع شدم. برای ترتیب ملبوس نفرات خودتان در این روزها به کسما و یا کما تشریف آورده تاحضوراً قرار لازم داده شود یا شال تهیه و لباس دوخته شود یا قیمت آن به شما داده شده خودتان تهیه نمایند.

کوچك جنگلی

۲۲ برج دلو ۱۲۹۹ - دوستانه

آقای صادق خان کوچکی دام اقباله العالی

فدایت گردهم

مراسله جنابعالی واصل ، گرچه جواب مشروح سابقه بنده بود با اینحال نخواستم تجدید ارادتی نکرده باشم که شاید خیال کنید که بنده مثل سایرین دارای شغل و مقامی شده و با کسی مکاتبه نمی کنم، به هر حال عذر جنابعالی در مقابل مراسله رسمی که شاید بیش از بیست و دو است با تصدیق خود شما موجه نمی باشد فقط نخواستید فوری جواب دهید ولی ابدأ ارادت سابقه بنده و سایرین که به شخص شما داریم تغییر ناپذیر خواهد بود. راجع به آقای ... خان و آقای عباسخان مراسله جنابعالی را سند قرار داده و نظریه شما را شرط می دانیم، در این خصوص به حضرت آقای میرزا روحی فدا، مذاکره و عرض خواهم کرد، زیاده عرضی ندارد.

سید حبیب اله مدنی

حضرت آقای آقا میرزا محمد علی خان دام اقباله العالی

در تعقیب راهپورت یوم گذشته نرگستان و... مه از دسته گذشته امروز لازم گردید عرضه بدارم در ساعت چهار از دسته گذشته امروز آقای آقاسید محمد و آقای صادق خان کوچکی اظهار نمودند که ما خیال هنده خاله را داریم، بنده عرض کردم باید شما مرکز را نرگستان نمائید، اظهار نمودند مرکز هنده خاله است، بنده ساکت شدم بعد از اینکه حرکت آقایان فوق الذکر را کارکنان اداره ما شنیدند اظهار کردند که ما در اینجا نمی مانیم جهت اینکه... ما حاضر برای کار اداری نیست در هر صورت دفاتر و اوراق اداره را درسیاه درویشان آوردیم فعلا سیاه درویشان هستم اگر آقای آقا سید محمد و آقای صادق خان حرکت نمی کردند اینطور نمی شد هرچند دو دسته مجاهدین دسته حسن قومی و نوروز کسمائی (یا کمائی) توقف درسیاه درویشان دارند اما اظهار این دو دسته محرمانه بر این است که ما دعوا نخواهیم کرد با مخالفین. زیاده امر امر مبارک.*

هوالحق

۵ برج ثور ۱۳۰۰

آقای صادق خان کوچکی نایب اول دام اقباله

مراسله شما حاکی خبر ورود آقایان رسید، لزوماً اشعار می دارد آقایان باید به کسما مرکز تشکیلات نظام تشریف برده تا قرار ملاقات معزی الیهم داده شود.

کوچک جنگلی

* - امضاء خوانا نبوده است.

هو الحق

آقای صادق خان کوچکی دام اقباله العالی

سابقاً شرحی در خصوص دستۀ مجاهدین کاسی و داداشی به شما نوشته شد که مشارالیهم را در جزء دستجات خود محسوب و منظور دارید - اکنون نظر به شکایت کاسی و داداشی هر کدام مایلند در خدمت شما انجام وظایف خود را عهده دار شوند و جنابعالی هم ایشان را به عضویت دستجات خود انتخاب می نمایند نزد خودتان پذیرفته و جیره عقب افتاده ایشان را کارسازی دارید و بقیه را به کسماء روانه دارید که در اداره کمسیون جنگ و جزء دستجات آن اداره منظور و محسوب شوند.

کوچک جنگلی

مراسله مورخه دهم شهر جاری رسید البته راهپورت وقایع را مرتباً ارسال دارید به آقای معین الرعا یا هم نوشته شد تفنگ و فشنگ را ارسال دارند.

کوچک جنگلی

۳۰۰/۲/۸

آقای نایب اول صادق خان

فعلاً پنجاه و دو تخته حصیر حاضر توسط مکاری روانه داشته، هشت تخته دیگر بعد تهیه شده روانه خواهد شد آنچه حصیر یا فرش دیگری از اهالی گرفته‌اید مسترد داشته قبض رسید دریافت بدارید.

امضاء عبدالحسین ثقفی*

تشکیلات نظام

مورخه ۲ برج اسد ۱۳۰۰

نمره

ضمیمه

نایب اول صادق خان

نظر به اینکه مقداری فشنگ در انزلی نزد آقای حاجی محمدخان اربانی از مال اداره موجود بوده لذا در این موقع لازم ندانسته از مخزن برای این عده مأمورین فشنگ داده شود شرحی به آقای حاجی خان نوشته شده با یک قبض رسید به ایشان بدهید و برای هر یک یکصد تیر فشنگ منظور داشته دریافت کنید.....

.... فانسقه روانه شد - امضاء عبدالحسین ثقفی*

عده مشهدی علی اصغر را حتماً خواسته، تعیین نفرات ایشان را نموده و بعهدها نیز به ایشان تفنگ ندهید زیرا هر مقداری که فعلاً دارند کفایت می‌کند. هفده قواره شال ارسال شد، به نفراتی که نسبتاً برهنه‌ترند بدهید، انشاءالله برای سایرین نیز عملاً قریب تهیه خواهد گشت.

کوچک جنگلی

کرایه اسب را که شال‌ها بار شده است بپردازید و سه قران هم به حامل میرزا حسن دهید که خرج خود نماید.

کوچک جنگلی

* - احتمالاً به «عبدالحسین ثقفی» منسوب می‌گردد.

۳۹
۱۴

بدی
در صدق قاتل
دار قاتل

مرایه به ۳۳۳ رسید. زودا رخصت میدم :

الیه تعلیفات لازمه در از وظایف صمیمه کلمه اذاد جمعیت است بهر وقت تعقیب دارد
ضمناً بدارد مایه دشته نه کلمه زودا جمعیت جرات دارد بهر حال
لایه پنهان مایه دشته نه در دلتی این مایه دشته نه کلمه قطعه
دار بهر حال نماند -

~~کلمه کی نمک از شهر می آید بال هر چه در این مایه دشته نه کلمه قطعه~~

تشریح هم بهر حال

قادر صدق دایم

در صورتی که در این مایه دشته نه کلمه قطعه
دایم بهر حال مایه دشته نه کلمه قطعه
در صورتی که در این مایه دشته نه کلمه قطعه

جس پر

۵، مهر و خن کیم دا ارفه

$$\begin{array}{r} 0 \\ 259 \\ \hline 415 \\ 7 \end{array}$$

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در خضر این منقح و لغت مراعت هم از خود دارد و این را
از خود در لغت مراعت بسیار عوض لک لغت قدس را

اعظم درستی است که اله را از ارباب دنیا جدا کند

توضیح آنکه اگر این فن داران اسلحه بصری را با اسلحه که همکار داشته باشند، با اسلحه قاتل

جہاں

۱- صورتی و خنک دانه ۱۰۰

254
01219

نظر به کثرت معقم ها در امور نظامی و در ارتباط نظامی و دفاعی و غیره و در صورت محکم

در صورت دفعه فوق از طرف ادارہ امور دفعہ (در صدر المکتبہ و درسی آن)

تقریباً چوبیس سال قبل (۱۸۷۵) در آن زمان که ایران را روسها تسخیر کرده بودند و

امروز دافند و قضا قورلو م افند کرده مهبل این و الله اعلم بالصواب

مهرانی
نار حلاوت خان کچا دام قاجار

برایم به ملک رسیده از آن وقت به بعد
 بجهت تقاضای امانت نامه تا کسبه به این نامه فونش برینده هر تورات کلا بر سر
 ضامن آید میداند حسب التور بر سر که ماه کمزج همون یک محبت و در محبت جواب
 را هر فونش داده نموده و ادر بخلاف معنی نمیدد اوله به این فونش رفته و عمل تورات
 در آن آید چه به چه نامه به عده بر تورات از آنجا که ضامن شده و تاکنون چه مقدار
 و جواب به تورات از اوله به فونش نامه آید به سر از ادر دل صورت برینده به
 فونش نوشته نموده و فونش به جواب آید به فونش نامه به فونش نامه به فونش نامه
 فونش موقوفه خود قبل قبده صورت داده تا بطور ادران نامه رسیده و در وقت آنکه به فونش

حواله دوم -
 در خانه خانان نامه لک در دربارت دومه فونش و غائب بمکان فونش را در نامه ادران نامه
 شکست فوق را در دربارت دومه در وقت خود جواب و تورات به سر ادران نامه
~~شکست فوق را در دربارت دومه در وقت خود جواب و تورات به سر ادران نامه~~

۲۲۹
۳۱۳

برای

کار صدوق خان گنجی درم ۱۱۰

بیم قبر چهار تنه که در این محراب است و در این محراب است و در این محراب است
 هم اینها را که در این محراب است و در این محراب است و در این محراب است
 اینها را که در این محراب است و در این محراب است و در این محراب است
 و در این محراب است و در این محراب است و در این محراب است
 در این محراب است و در این محراب است و در این محراب است

درم ۱۱۰

۲۲۹
۳۱۳

برای

کار صدوق خان گنجی درم ۱۱۰

ضمیمه دارد بر این محراب

کار صدوق خان گنجی درم ۱۱۰
 اینها را که در این محراب است و در این محراب است و در این محراب است
 و در این محراب است و در این محراب است و در این محراب است
 در این محراب است و در این محراب است و در این محراب است

۹۵۹
۱۲
۴
د

برائی

در صدق خان طبع دام قابله

نظر بینه دستباز قاین در طبع خان و مهر علی هند و مهر حسن خوش در مهر و مهر
مهر حیات و نهها در تنابیر خانی کید بدند تکرار در حسن بیانی ترنما
رسم و ملبوس آنها زودتر ترنما

بان مهر علی مهریم توصیه شده دسته خود خدمت با اکریم ترنما
سر از ترنما دسته خود برای تکرار در دانه مهر و ملبوس با بیانی ترنما

۹۵۹
۱۲
۴
د

برائی

در صدق خان طبع دام قابله

قاین آذربایجان در سمت مهر در دانه خدمت با اکریم در دست نهان
و نیز برای نغمه قصر در تنابیر با بیانی ملک نایب در بهریم مکتور در مهر و مهر
اقامت تفرار با نغمه خان خود بهر تفرار - کاشاید با بیانی خوشتر ترنما
و برب ترقیب دیگران بود میرزین گمان در دانه و قاجار تفرار
مختص بهر

موسمی

۲۰۰۰/۰۵/۰۵

[illegible]

مراسم سورف ۱۰ مهر ۱۳۰۲ رسم آتش و اوردن دقایق غروب آفتاب در راه -
باقا، مصحف الریاض نوشته شده بعد از غروب آفتاب در راه -

نظم مکرر

مورخ

مکرر صدق خان کمال دایم

نظر و طایف اداری در بیستم نظم استوار حوضی عهد و دارز هرگاه
 مانی امانت و استواری روی داده نبوی قوت و زود و خرد و نور و نور و نظم
 باید از هر طرفی تحقیقات پیدا کند که اوراق تحقیق را در هر یک که طرفین ناراضی
 عادی باشد بکویت هر یک از قلم نموده و بی نیم طرفین ناراضی که طرفین ناراضی
 به هم بسته بکسید و جلالت هر یک - بنا بر این تا هم به قرار تا به حقایق اطمینان داده
 اعدام باشد در حقیقت بیستم نظم استوار حوضی عهد و دارز هرگاه
 بیان را طوکر و معارفه نظم استوار حوضی عهد و دارز هرگاه

نظم مکرر

مورخ

مکرر صدق خان کمال دایم

برای این کار است باجه به صورت بیستم نور است بیستم نور است
 بنا بر این که آورده هر یک از قلم نموده و بی نیم طرفین ناراضی که طرفین ناراضی

همانی

هر صدق قان کعبه دلم آید

مراسم مورخه ۱۶ برج رسید لذت نگیرد :

- ۱- در حضور مراد مرزا رضا ترصیه احقاق قیله باورد دافعه نرفته
 - ۲- جاب در وقت ۱۴ برج بیت قیت اکثر رداوت مجلس و غیره واد صادره
 - ۳- لکن نیست برای برگشتی و تفکیک به کعبه و دافعه ترغیب برید
 - ۴- اگر باید فزونی قیت اکثر رداوت مجلس را بعت رسیدن دستور از این کعبه
- در آن روز واد؟ صادره را مطابق به ~~کعبه~~ ~~کعبه~~

همانی

هر صدق قان کعبه دلم آید

هر رسید مجلس دامت دافعه در آن جلسه رضا و مراد قیت نهادند و کعبه

بمهر افراد اعدام نایب در صورت عدم معجز الیه ~~کعبه~~ ~~کعبه~~

۲۹
مهر ماه ۱۳۰۲

برالهی
آر صدوق خان کیم داماد

رتبه میداند نظر علی اذاد جمعیت در هر موضوع و ترجمه حق و تحقیق است تمام عواید
ترجمه آغان بهیم یار دود کار شانی باشد - این سنده مخصوص در تذکرات مختصر دایه فوق اسم
لایم اریه بهیم و بنظر کار از صاحب دعوت داشت دوم درک دایه و تحقیق از اول
بعد از این سنده فارغانی نمود که اگر ابراهیم خان میر شمشیر علی ادراس و ساطع
میران قضا طرف برادر میرا رضامتی باشد و منفعت از اظهار عقیقه و عقیقه بالین حال
بهر امر دافعه ترجمه لایم شد. دلیکو برادر میرا رضامت و عقیقه دافعه قوت و رضایت
مادرش اسرار علم را بعد کیم حقایق حق خود را فرود - همه وقت هم خیال با بر راقب
میران خدای را اگر سر زد باشد در زنده رسیده و اگر جانب دلش می و اتفاق شوق
مطوفین است نه بر غیر بودن مانع کیم و نقل آن ~~مستحق~~

مهر ماه ۱۳۰۲

برالهی
آر صدوق خان کیم داماد

دادوست فرزند و سلطان خود را بر سر و رتب و فرزندان از این جهت
باین صفت که با اینهمه ~~مستحق~~

برائی

تأثر صادق خان کتبی دایم

۱ - راجع تورات مجامع منبرها که از دست حضرت دست به دست می‌رفت
دستور داده شد همه قرائت سال تکرار در این مورد فسخ قرائت و غیره را از دست
بکشند -

۲ - در خط اداره عالی مابین دفتر دستور داده شد که در ذیل ذیل و غیره
و جواب راجع توراتها تکرار نمایند

۳ - قاین مجامع منبرها که در این مورد فسخ قرائت و غیره را از دست
۴ - در ذیل خط تأثیر محمد زاهدی پس از این میزان قرائت آن عاقله دستور داده شد

برائی

تأثر صادق خان کتبی دایم

چون قرائت خطی را در دستور دفتر اعلام شده بود پس صادق خان و غیره خطی را
در علی به دست دندان مراجعت نمایند - تأسیه که در این مراجعت باشد

تعارف خان طبع و قیام

با کمال استعداد و خصلت کمال در کمال دقت و کمال در کمال
 باید عین کمال و کمال با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 باید عین کمال و کمال با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 خاتم کمال و کمال با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

در این امر از هر کار دیگر اتم تر و دقیق تر و کمال تر و کمال تر
 قوت را عین کمال و کمال با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 کمال و کمال و کمال با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 کمال و کمال و کمال با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

برای کمال و کمال با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 کمال و کمال و کمال با کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

برالهی

هر صدق خان مع دلم قلم

دارت تا حاله افکاره و فرست حوائی رسیده از خسر مراقبت منعم
 وادار محرم و دراب تحیات دار اداریه صادر فرستیم شربت و طایفه
 نمائید - خارج عن دوش خا و بکندر بایه برانی وادار محرم نمائید -
 دستگیر کی معده و صدف استقامت بکندر محرم از عارف به شهر و حال الباقی آن
 هزاره عقیب نمائید -

بسیار انعم و کمال مادیه شسته و تیره در باغ و سرای و باغ و سرای
 هر چه بزرگ و بزرگ اعزام دارم و در هر یک

برالهی

هر صدق خان مع دلم قلم

افزاید و هر تواتر از این معده بکندر و در هر یک
 ملک مدنی وادار - از عارف و در هر یک و در هر یک
 تا در هر یک و در هر یک و در هر یک
 و عارف و در هر یک و در هر یک

هزار صدق خان گنج دایم

دین موج در ازهر دایم گنج است نماند
 یاد تا نام روزی گشت با نغمه
 نوزد بهر مراقب خود و مورد باشد
 در مجامع با قمار خالق معاشرت نماند
 اکبر سینان باین سمت که جان با کمال
 در خفایت جهان شمع خود نماند
 و این غلوگر را ترا مراقب به آگاه
 آینه روانه دایم

هزار صدق خان گنج دایم

هزار عامی اگر در معانی دگر در کتب
 در کتب و کتب و کتب و کتب

۱۰ بیج موت

برائی

قر صدق خان بیج دام قیام

ازین مراقبت ما در اوج دستور و تقیات نمودم ضمن خاطر نشان میکنم
راستة جوابه را اولی قاصد خود ارسال دارید و کما شد اوجار تقیات مراد
باین را اراقب بکنم - کما قه ۲۰۰۰ م و دریم قبر ارسال آن فراموش
نمیدم تا اینده خدا آنها را بخوراند ~~کمال~~

۱۲ بیج موت

برائی

قر صدق خان بیج دام قیام

ما نیز با هم دام قیام را در امور استعدادت ما توفیق در روزگار
برویش داریم داشته باشیم از همین قبیل و بیج اوجار و امید که دارد ~~کمال~~

۱۴ بیج موت

برائی

قر صدق خان بیج دام قیام

را در دست ما با هم قیام بشیر رسیده ایم آن قسم و تقیات داده شد

برادری
قرص صوفی خان بیج دلم

مطابق مودنه قرصه نزار احمد در نزار احمد از آب این در عبور بجهت دفعه در کت توقف
چشمه و آب که در نزار احمد در عبور از آب نزار احمد در عبور از آب نزار احمد
دنبال بهیوم از آب عبور کنند به این در نزار احمد را در آب از آب نزار احمد
خود را اطمینان داشته باشد در کت نزار احمد در خانه دارد آن قوه نگهدار باشد
و توقف خانه این باید قمر باشد در نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد
در میان این در نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد
این معنی را با نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد
معنی شده نباشد قمر باشد با این در نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد
خود نگهدار و آب نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد
قرص نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد در نزار احمد

شرح و ت

برائی

آن صدق خان مع دام قلم

نیا. نزار عده. هکان ملک در خدمت در دستها خون بگذارد
بیا. نزار عده. هکان ملک در خدمت نظر و سرگردا بگذارد
را از خا دوزن در بر بقیه علی با حق در دسته بیا تا در مع لزم خبر
بها و به

شرح و ت

برائی

آن صدق خان مع دام قلم

مردم با بریده قاصد در دسته تا با این طبع دهد و امروز عصر از
نور جمعیت و لب کبر را با و زنده می دهد علی با قاصد و گاه دارد
در دسته و گاه

برالکی

۲۸ ج ۱۰

آر صدق خان داماد قاجار

برم قهر ستمه الیه ۲۳ ارسل شرب خمر و قمار آن
 ریح درشت و نیز اعیان فرستاده بستم ستمه عین آن
 توکل عامر ابی من ارسل دارید و مقبول آنرا به کمال شکر و حمد
 لعل شربت شادمانی - ستم ستم فرستاده عین شربت و عود
 احوالکم دردم را ستم و ارسل درایت فلعن ختم و ختم

برالکی

۱۷ ج ۱۰

آر صدق خان داماد قاجار

درآمد خمر و به قاصد داده که بستم بر وقت از هر که در این
 کلمه نمون در خانه و دریا به آن طبعی ستم ستم ستم و فرستاده
 ام نیز و مطلق ستم ستم

۲۸ ربع و ست

برای

قرص حق خن صاع دانه

مهر علی خان به همراه آن ادب و ابرار است بیشتر فرستاده اند باید حشر ایشان را
همه وقت برت با این برین دگر گشته و قبر از نو عهد با این بر
باجبورد نموده خوانی بها مراجع نمایند

همه وقت باید توجه نمایند با سرور و رفعت بیشتر بعد و طاعت
این و فرستادن همه و مروت ایشان را بر سر خود و رعایت حق

مقدم باید و خداوند یساج در حکم و عدولت معاصر نمایند

کسر عدولت و ابرار و در روز ملاقات عالم فتن و توکل عالم و کمال
نمونه اند - کمر و فتنه هر یک با یکدیگر و دیگر نموده و از ترس و کمال و کمال

آقا صدق خان کوچه دام قله

برای حریف مستحق، قابر در دشت خان است بر از طالع برای ایشان نوشته
و شکر الهی را بجا بده خوشتر بر جعفر اعرام دارید، بر از در دشت گنبد موعود و امر است
دادن او بر جعفر در دشت خان را بدین نامه اعرام دارید.

برای ضیق امور مایه امروزه بنویس آن تیره بولزم لغات شما را جواب مثبت داد
است داده تالی همان قسم در مرتباً شرح شده بر قسمت شما هم تریا بولزم
دقیقه بعد بر لغات تیره ارسال میشود.

در خانه ترفیق مرفیق شما را در انجام تکالیف و جدا از از خداوند محبت دارد

بشایع دست

برای

آقا صدق خان کوچه دام قله

عده توقف که باید همانا توقف در دست تیره - شما حریفان را

رتبه برسید تا این تکالیف منتهی شود و با شما حریفان

شماره ۳۰۰

موردی

صالح خان نفع دهم خانه

در نفع خان را با تمام عده خوش شهنش خدمت نفع و تعلیمات لازم به آنجا داده
حقان باقیه تورات بخودیت حکومت نفع بنده خانه خدمت کار نسیه محمد رفته
میسرفت کار اینان به گونه مساعدت نفع مراقب بهیسه در محصور واقع نشود
بر رعایت کتب خبر از هر طرف نفع در خدمت بهیسه اینان بهیسه تا کار تمام
شده بهیسه در دستور و طبع میبرد و کار حقان را حجت نماید و نفعی بخیرد و بهیسه
خدمت اینان بهیسه تا دستور مافوق بهیسه ~~کلی~~
باقیه بهیسه محمد نسیه بهیسه نزد خود دارد و را نسیه تا ماردانه و دوزخ ماردانه نفع
با اتفاق اینان بهیسه خانه بود و بهیسه بهیسه ماردانه نسیه نزد خود دارد و نفع
بنده خانه بهیسه در نفع ماردانه ~~کلی~~

آتش صادق خان کویع دردم آید

روز آذر خرد رسد ارکسوی گشت ریس ممالفتی امروز گشت حور خانه
 سوزا که در و آتش خواند سوزی کرد و بدخود شعله رخ آتش را با خود میبرد و دیگر
 چه در گشت میبرد که با همه معلوم است لذت است حینا با حق آتش میبرد
 نام هم خود را مصروف نموده و دست ممالفتی را در اندک زمانه کج میگرداند و کتب
 ناعیه و سینه رفع کانون فنا در آتش و آتش میبرد آتش خوانم نه است
 باید در قیامت و طوبی است لایه در یک زود است مالت را در دست گرفته است
 کجا و اعوام دارد در آتش میبرد ممالفتی سوفت کمال باین عهد دارند لذت
 در عمل خود آن محتاط باشد و هر چند در مقدورات اقدامات خود را
 بطریق حاق اعمال نماید و فردا دستور کمال بنام خواهی شد و عماله
 سارقه سخنان را در صحنه و از این طرف هم صاحب شروع خواهد شد
 چنانچه خواند که لذت در شتاب است اطلع و هر وقت آتش و در خانه
 دفع فاد و کندی بنیاد آتش را از کسر آتش خوانم است کج
 آتش خوانم است کج

ہو سکتی

ایک صدق خان کو صبح دہر پہلے

15..
2/15

که نفع ندارد فراموش را صاعدام داشته بعد رسیدن . از حسن برایت و ادعای
سما کمال لک را داشته و دارد . امید دارم همیشه ادعای برکت را در گری
موفق گردید و این وطن ستمیده را سال نوا جوانان بدین دوستدار را بر این نقطه
خود خیره نماید . خدایت قادر در وسیع فانی نیز توفیق لایه در هر کس است
خواهی نمونه و تابع را نهایت مغرب و مغرب باشد

مور کی

۵. صدق خان معراجی

۱۵۴۲

دردت مورخه ۱۱ صفر ۱۲۰۵ رسیده و با خبر شدیم که کنگره قطع شد
و این ترتیب معلوم شود که چنانچه در روزگارهای پیشین بود
قرار دادند در ده سال بعد و باین صورت است که باید بداند

~~محمد حسن~~

۱۳۰۰
۲۸ ریح مهر

الحق
آقا کوچلی

چهار نفر شاهر جدید الوردو را اجازه دهید آن طرف آب لیسان بروند
و حق ایشان و توسط آنها باین مخطرات نماید مدام در مراد است
طرفین متطوع است بهر چه از آب عبور کرده باین سمت آب نیایند
در صورتیکه وارد دربار را تلف نموده از آب باین سمت باینه و دیگر دراز
بعد از مراد است جمیع تبعید خواهد شد ~~کلی~~

۵ ریح نور ۱۳۰۰

برالحق
۵ صدق قان بکتاب اول دام ۱۰
مراد است که خبر درود لایان رسید زوداً ایضا رسد دارد لایان باینه و دیگر دراز
تمام تشریف بهم با مدار مودقات منور الهم داده شد ~~کلی~~

از وصال کافان پشیمان

عقد موصلتی را بشمارد فاسد محرم تبریک گفته امیدوار
که بتوفیقات بآزاد اهل سادات برویان باز و یک عالم
تر شمشیر را آشیر دهد. همه فغان که گیتی را باز و یک عالم
تقصیفات را از حد نیز میدهد تصدق بر کند که حضور در
نور از حکومت بحد و رسد که با شرمه عقد به مذاق
شایسته زوزان حکم لگو که ترک محرم شود گفته از نزدیک
دست تارافتارم. در این صورت عیادت با لعل غور با من
مهر نهاد و حق محرم تقدیم و آرزو مند که این روز و روز
روز را خوشتر خاتم در ~~یک~~ ~~یک~~ ~~یک~~



بسم الله الرحمن الرحيم
نظر به این مقدار خدمت دولتی که در راه
ارتقاء اداره مریضیه نمود و در این موقع لازم است
در ضمن بر این حدیث "ما سراج قسط و یوسف
سوف یقسط" و حق فرستاده بایک فقره
به این برپایه و دیگر یک یک تقدیر نمود
و البته در وقت تقدیر هیچ رخصه بکمر نماند و داده
شده

۲/۲/۴۰

آه چهر این صدف فانی

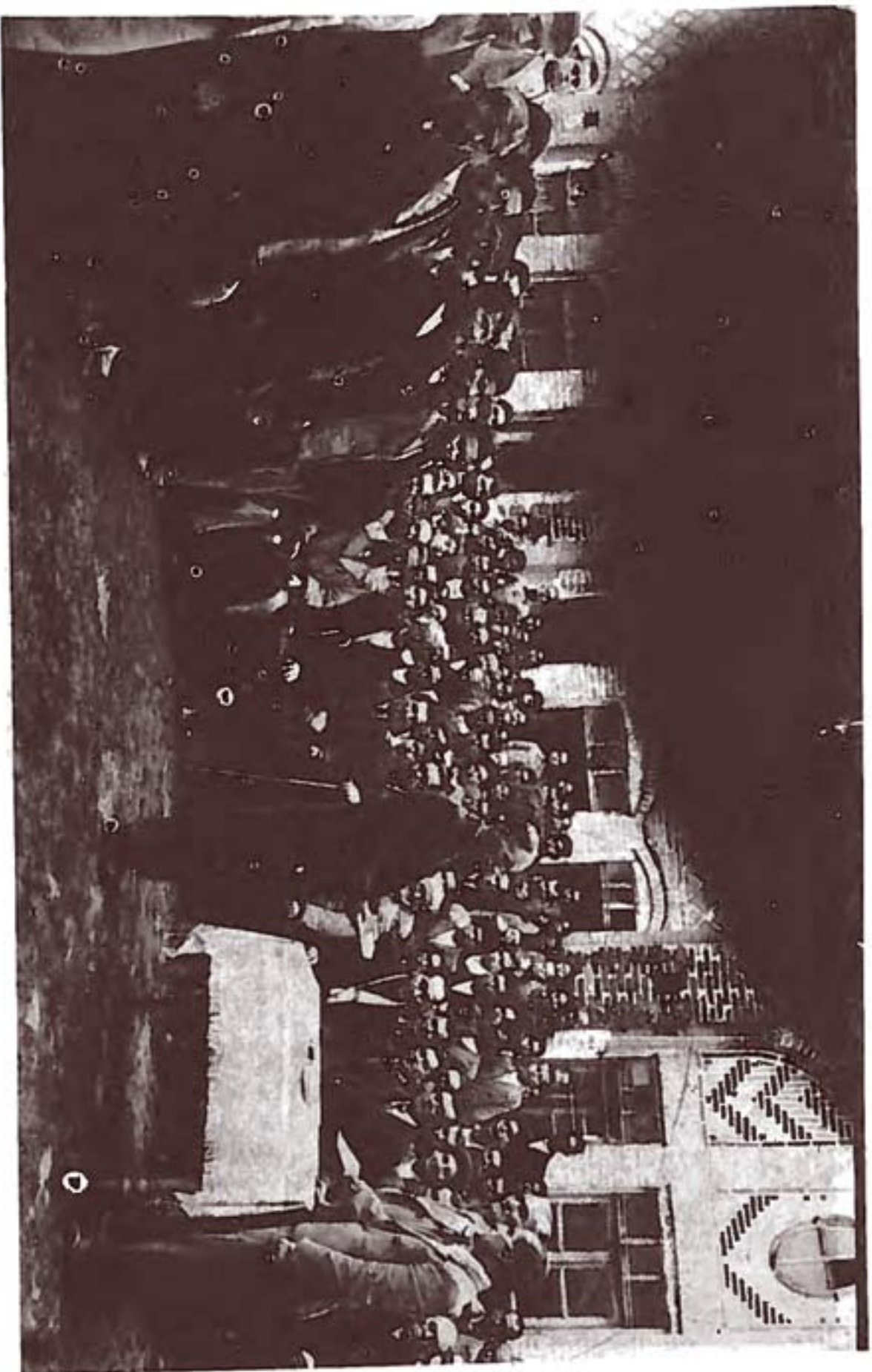
منواییه در دلمه صبر و فریاد کس در دلمه دلمه

تشتت دلمه نیر نیر دلمه دلمه دلمه دلمه

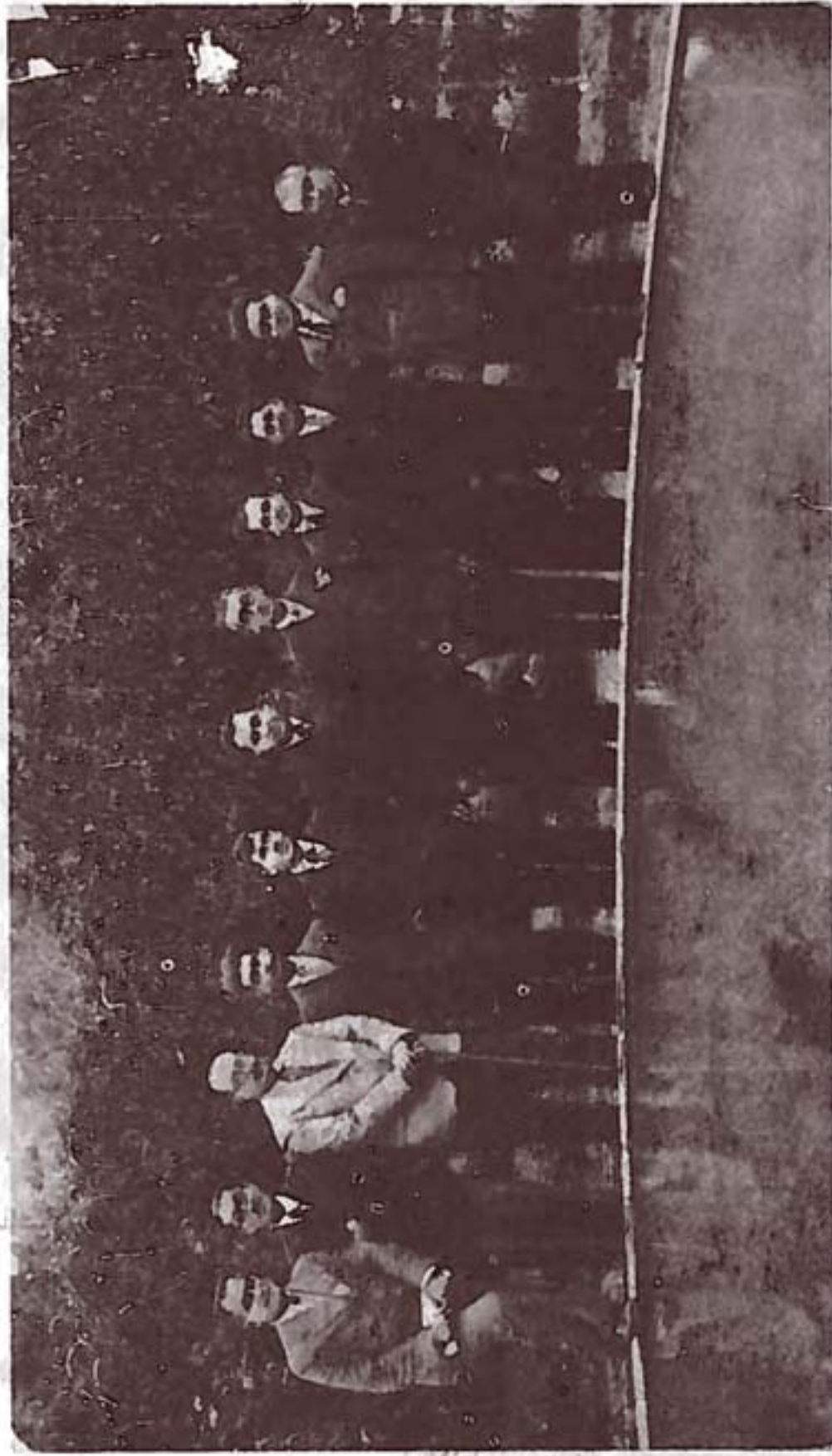
دلمه دلمه دلمه دلمه دلمه دلمه دلمه

اسیر در قهر را در

محمد کاظم



در حال تسلیم گواهی نامه سالندان قزوین در سال ۱۳۱۹
نفر اول در تصویر سمت راست کوچک‌پور و نفر دوم وثوق الاسلام است



از راست به چپ: انصاری - میر صالح مظفرزاده - ابراهیم فخرائی - شکینی (فلکشاھی) -
مر نضائی - جباری - میر جلیل مظفرزاده (برادر میر صالح) - امیر شاهی - معین ابقائی (بهشتی)
صادق کوچه‌پور

توضیح: فخرائی نفر هفتم را اسماعیل یامردی نفر هشتم را میر جلیل مظفرزاده آورده است
رک: یادگارنامه فخرائی صفحات آخر عکس شماره ۳۰

میلکان، ۲

تاریخ، ۲

میلکان

دشت - نشر میلکان. صندوق پستی ۱۷۳۵ - ۴۱۳۴۵

۸۰ تومان